دیوان کامل
شاه نعمت الله ولی



972
908
570
1950

گنجینهٔ ادب و عرفان ایرانی

کلیّات دیوان

شاه نعمت‌اللّه ولی کرمانی

براساس نسخ خطی قدیمی و چاپی معتبر موجود در جهان

با مقدمه و فرهنگ و فهرست

بقلم : محمّد عبّاسی

از انتشارات کتابفروشی فخر رازی

از گنجینه ادب و عرفان

شاهنامه فردوسی رنگی
دیوان وحشی بافقی
اسرارنامه ـ پندنامه ـ غزلیات عطار
دیوان رودکی
دیوان هاتف اصفهانی
دیوان وصال شیرازی
غزلیات عرفانی شمس تبریزی
لباب‌الالباب محمد عوفی

* * *

فرهنگ فارسی به فارسی خرد	تالیف سعیدی
دیوان حافظ رنگی	در سه اندازه
رباعیات خیام	تصحیح فروغی
رباعیات باباطاهر	،، قمشه‌ای

اسم کتاب.......... شاه نعمت اله ولی
تصحیح .... محمد عباسی
نوبت چاپ .... سوم
تعداد .... سه هزار
چاپ .... چاپخانه ممتاز
تاریخ چاپ........ ۱۳۶۳
ناشر: کتابفروشی فخر رازی خیابان جمهوری تلفن ۳۱۰۵۵۲

بسمه‌تعالی

مقدمـه

یکی ازتجلیات عمیق‌اندیشه و عقل‌انسانی درشرق وغرب دنیای‌متمدن خودشناسی و خداشناسی بوده‌است ، که ازمباحث دلنشین علم و فلسفه بشمار می‌رود ، ودانشمندان خاور وباختر در تحقیق این رشته از تفکرات بشری آثار بدیع بیشماری پدید آورده‌اند ، که هنوز هم مایهٔ حیرت شمرده می‌شود .

وداها ، *اوپانیشادها* در ادبیات سنسکریت‌هند ، *احیاء العلوم* و *کیمیای سعادت* ، *حدیقةالحقیقه* ، مثنوی معنوی و *منطق‌الطیر* و *الهی‌نامه*در آثار متفکران ایرانی ،*فتوحات مکیه* و *فصوص الحکم* ، *حکمةالاشراق* و*اسفار* در گنجینهٔ علوم اسلامی ، و فی‌الجمله نوشته‌های فلسفی‌و عرفانی هگل(۱) در حکمت غربـی من حیث‌المجموع در حقیقت اجزاء و اعضاء یک پیکر جاویدان ، یعنی علم و اندیشه انسانی هستند ، و هدف واحدی دارند که‌آنهم عبارتست از خودشناسی و خداشناسی : وحدت وجود ، *ادم برهمسا*(۲) در سنسکریت هندی ، *اناالحق*(۳)در عرفان اسلامی (۴) .

* * *

---

(۱)ـ فیلسوف‌آلمانی

(۲) ـ یعنی "من خدایم" (ادبیات سنسکریت)

(۳)ـ منصور حلاج

(۴)ـ اما فلاسفهٔ متاله اسلامی با این تعبیر صوفیه مخالفت دارند ، مثلا " میرداماد در جذوات (ص۳۳ چاپ هند) .

روابط و مناسبات علمی و ادبی و فلسفی شرق و غرب اروپا و آسیا

علاوه بر روابط فرهنگی و ادبی، مخصوصا" در قسمت السنه میان شرق و غرب که اظهر من‌الشمس است، در بین خاور و باختر یک سلسله مناسبات علمی و فکری و عقیدتی عمیق و شایان توجه موجود است. که بتقریب تاکنون کمتر مورد توجه قرار گرفته است. مخصوصا" نظرات فلسفی و عرفانی مشرق زمین، بویژه ایران و اسلام در فرهنگ و فلسفه و عرفان مغرب زمین تاثیر عمیق و بسزایی داشته است.

مثلا" ملاحظه فرمائید که چگونه نظریهٔ شارح فصوص‌الحکم ابن‌العربی، یعنی بابارکن‌الدین شیرازی(۱) مبنی بر اینکه "عقل کل تعین‌الوهیت" است، در فلسفهٔ بزرگترین فیلسوف آلمانی یعنی هگل آلمانی بعینه منعکس گشته است، هگل که بزرگترین فیلسوف سدهٔ پیش است، چنین می‌گوید: "... فلسفهٔ من در حقیقت خیلی آسان است، خدا مطلق است، و مطلق مجموع اشیاء تکامل یافته، **خدا عقل است**، و عقل نسج و بنای قانونی طبیعی است که حیات و روح بموجب آن در حرکت است. خدا روح است و روح زندگی است، تاریخ تکامل روح یعنی رشد حیات است، حیات در آغاز نیروی مبهمی بود، که از خودآگاه نبود. جریان تاریخ عبارت از این است، که حیات یاروح ازخودآگاهی یابدوآزادشود. آزادی‌جوهر حیات‌است، همچنانکه کشش جوهر آب است. تاریخ رشد و تکامل آزادی است، و غایتش آنست که روح کاملا" و با آگاهی از خود آزادگردد(۲).

***

ارتباط و علایق فرهنگی و فلسفی بین ایران و هندوستان

اما روابط علمی و فلسفی میان محققان و متفکران ایران و هندوستان، که بمناسبت

---

(۱) چاپ موسسهٔ مطالعات اسلامی، تهران، باهتمام دکتر رجبعلی مظلومی، ۱۳۵۹.

(۲)ـ کاخهای فلسفه، ترجمهٔ دکتر خویی، ص ۲۸۰.

نقش مهم صاحب این دیوان (۱)، مطمح نظر و مورد توجه بخصوص قرار گرفته است، تاریخ پنجهزار ساله دارد. مناسبات ادبی و فرهنگی و تاریخی موجود بین کتب مقدس هر دو قوم، یعنی *وداها* و *اوپانیشادها* با *اوستا* و مخصوصا" *گاتها* شاهد صادق این ادعا است.

معبد "نوبهار" بزرگترین‌مرکز فرهنگی وتاریخی باستانی است، که رابط ما بین فرهنگ ایران و هندوستان باستان بوده است، و چنانکه می‌دانیم این کانون عظیم فرهنگی آشیانهٔ بزرگترین خانوادهٔ ایرانی یعنی **برمکیان** است، که در تاریخ ایران و اسلام نقش قاطعی داشته‌اند.

اما مناسبات فرهنگی و علمی و عرفانی که در اعصار جدید و قرون اخیر میان متفکران و عارفان ایران و هندوستان به‌وجود آمده و هنوز هم دایر و سایر است، مدیون تفکرات فلسفی واندیشه‌های عرفانی، یکی از بزرگترین نوابغ شرق، یعنی قطب‌العارفین و سیدالواصلین شاه نعمت‌الله ولی کرمانی، صاحب دیوان حاضر است، که در نهایت‌اختصار و اجمال به گزارش تحقیق تاریخی آن می‌پردازیم.

***

نفوذ و تاثیر عمیق فلسفه و عرفان و فرهنگ ایران اسلامی در شبه قارهٔ هندوستان

مورخ معروف محمدقاسم فرشته، صاحب تاریخ مشهور، دربارهٔ تاثیرات عمیق علمی و عرفانی ایرانیان در افکار اجتماعی مردمان هندوستان در اعصار جدید و قرون اخیر مقالتی دارد، که از لحاظ تاریخی فوق‌العاده مهم است، و مخصوصا" از نقطه نظر عظمت اندیشه و تفکرات علمی صاحب دیوان حاضر، بغایت شایان توجه می‌باشد، لذا عینا" بنقل آن می‌پردازیم:

"... وچون برحسب تقدیر خداوندی وتوجهات‌اولیاء سلطان احمدشاه بهمنی براورنگ سلطنت دکن (هندوستان) متمکن گردید، پیوسته جویای مشایخ و درویشان صاحب حال بود، که‌معلوم نماید، آن ولی بزرگی که در عالم رویا، قبل از آنکه

(۱)- یعنی شاه نعمت‌الله ولی کرمانی.

جلوس به تخت نماید ، و گرفتار معارضه بابرادر خود فیروز شاه و برادر زادهٔ بی‌عقل بود ، تاج دوازده‌ترک (اثنی‌عشری) برسر او گذاشت کیست ؟

***

" درآن‌ایام (۱) آوازهٔ ارشاد شاه‌نعمت‌اللەولی و مقامات وکرامات اوعالمگیر شده بود ، لذا شیخ حبیب‌الله جنیدی را ، که از مریدان او بود ، به اتفاق میرشمس‌الدین قمی و جمعی دیگر از اهل دل ، با تحف و هدایای وافره به کرمان فرستاد ، تابه وکالت سلطان ، دست ارادت به‌دامن آن قطب زمان زده ، استدعای همت نماید .

شاه نعمت‌اللەولی آن جماعت را اعزاز و اکرام نموده ، و قطب‌الدین عارف کرمانی را که دانشمندی ژنده‌پوش بود ، و در سلک مریدان او انتظام داشت ، روانهٔ دکن (هندوستان) گردانید ، و تاج سبزدوازده‌ترک(اثنی‌عشری) در صندوق به قطب‌الدین عارف کرمانی سپرد ، که امانت سلطان احمدشاه بهمنی است ، به‌وی برسان !

***

" وچون قطب‌الدین عارف کرمانی به دکن (هندوستان) رسید ، از دور نظر سلطان بر وی افتاد ، بی‌اختیار فریاد برداشت ، که این همان درویش است ، که در خواب در زیر فلان درخت ، آن وقت که با لشکر فیروز شاه جنگ داشتم ، تاج سبز دوازده ترک به من داده بود ، و من چگونگی را دراین مدت به هیچ کس نگفته‌ام ، اگر این قسم تاج مصحوب این مرد باشد ، تعبیر این‌خواب همان خواهد بود .

" چون قطب‌الدین عارف کرمانی نزدیک شد ، و سلام کرد ، و دعای شاه‌نعمت‌الله را رسانید و گفت : شاه فرموده است از فلان تاریخ تا حال این تاج (اثنی‌عشری) را برسم امانت نگاه داشته بودم ، چون امری که موجب فرستادنش باشد ، به وقوع نمی‌آمد ، تا این زمان امانتداری کردم ، اکنون که شیخ حبیب‌الله جنیدی آمد ، و تقریبی پیدا گشت که امانت شما را برسانم .

***

" و از سلطان احمدشاه بهمنی (پادشاه هندوستان) منقول است ، که وقتیکه

(۱)ـ یعنی نیمهٔ دوم سدهٔ هشتم‌هجری .

قطب‌الدین سخن بدانجا رسانید، حالتی عجیب در خود مشاهده کردم، که سراپا حیرت شده با خود گفتم، که اگر این تاج سبز دوازده ترکی است، جای شک نخواهد ماند!

"قطب‌الدین در عالم کشف دریافته گفت: ای شاه دغدغه در خاطر راه مده، که تاج سبز دوازده ترک است، و من همان کسم، که بموجب حکم شاه ولایت پناه، فلان روز در عالم رویا آنرا به نظر شما درآورده‌ام.

"پس من (احمد شاه بهمنی هندوستان) بی‌اختیار قوت کرده مولانا را در بغل گرفتم و پهلوی خود جای داده، صندوق را گشودم و تاج را به صفات معهود دیده بر سر نهادم:

شاه در هندو شیخ در ماهان   تاج بخشی چنین کنند شهان(۱)

***

" و چون شاه نعمت‌الله ولی در مکتوب بدست خویش: اعظم شاهان شهاب‌الدین احمدشاه ولی نوشته بود، هرآینه حکم کرد، که بالای منابر و فرامین، بهمین عبارت نام او را مذکور سازند.

" و در همان سال خواجه عمادالدین سمنانی و سیف‌الله حسن‌آبادی را به‌خدمت شاه نعمت‌الله‌ولی فرستاده، التماس ارسال یکی از اولاد امجاد نمود، و بنابر آنکه آن جناب را غیر از یک فرزند، که شاه خلیل‌الله نام داشت، در باغ زندگانی ثمرهٔ دیگر نبود، جدایی‌او را برخود شاق‌دانسته، پسرزادهٔ خویش میرزا نورالله بن شاه‌خلیل‌الله را روانهٔ دکن (هندوستان) فرمود، و چون خبر ورود او به پادشاه بهمنی هند رسید، سلطان پالکی خاصه را باسید محمد صدر و میرزا ابوالقاسم جرجانی به پیشواز فرستاد، و بعد از آنکه به دارالخلافه (دکن) رسید، با جمیع شاهزادگان و امرا به استقبال او رفته قرین اعزاز و اکرام فراوان داشت، و جای ملاقات قریه و مسجد ساخته، موسوم به نعمت‌آباد گردانید، و میرنورالله را ملک‌المشایخ خطاب فرمود، و بر جمیع مشایخ حتی بر اولاد سید محمد گیسو دراز مقدم داشت..." .

***

(۱)ــ طرایق الحقایق، ج۳، ص۷۰.

سید رضا علیشاه دکنی، اسد علیشاه دهلوی، احمد علیشاه هندوستانی، حیدر علیشاه هندی، محمود علیشاه دکنی، شاه طاهر دکنی و بسیاری از مشاهیر عرفای نامدار دیگر تربیت یافتهٔ مکتب نعمت‌اللهی ایران در شبه قارهٔ هندوستان می‌باشند (۱).

(۱)ـ برای شرح آثار و ترجمه احوال این مشاهیر طالبین می‌توانند به طرایق‌الحقایق رجوع نمایند.

سیر تصوف و عرفان ایران اسلامی
از ابن سینا و غزالی تا شاه نعمت‌الله ولی

درست درسدهٔ پنجم هجری، عرفان و تصوف در ایران اسلامی از لحاظ علمی و تکامل تاریخی به اوج اعتلای خود رسید، مجموعهٔ آثار خواجه عبدالله‌انصاری، رسالهٔ امام قشیری، مخصوصا" تفسیر عرفانی عظیم و بی‌نظیر وی موسوم به لطائف الاشارات، و بالاخره کتاب گرانبهای کشف‌المحجوب هجویری غزنوی (۱) آئینه تمام نمای این تکامل‌علمی و تاریخی تصوف و عرفان در ایران اسلامی بشمار می‌روند.

***

ابوعلی حسین‌بن عبدالله سینا، فیلسوف و پزشک شهیر ایرانی، دریکی از مهمترین آثار فلسفی خود که شهرت جهانی دارد، یعنی "اشارات و تنبیهات" تحقیق دقیق و بسیار مهم و مجملی از تصوف و عرفان دارد، که اینک باختصار رووس مطالب آن از نظر خوانندگان می‌گذرد، و بدینطریق نخستین مرحلهٔ بزرگ تحول و تکامل عرفان در ایران اسلامی بیش‌از شاه نعمت‌الله ولی روشن می‌گردد.

***

---

(۱) ـ کشف‌المحجوب هجویری غزنوی، با ترجمهٔ مقدمه‌مفصل پروفسور ژوکوفسکی، باهتمام محمدعباسی، تهران ۱۳۳۶شمسی.

النمط التاسع فی مقامات العارفین

"بدانکه عارفان را اندر زندگی دنیا درجاتی‌و مقاماتی است، خاص به‌ایشان، که دیگران را نیست، و پنداری که ایشان اندر آن حال که در پیراهن تن‌اند، آنرا برکشیده‌اند، و ازآن برهنه شده‌اند و روی به‌عالم قدس‌آورده، و ایشان را کارهائیست پوشیده اندر میان ایشان و کارهائیست ظاهر، که هرکه آنرا منکر بود، آن را مستنکر داند، و هر که بدان عارف باشد آنرا عظیم داند...

"معرض از متاع دنیا و خوشیهای آن، او را زاهد خوانند، و آنکس را که مواظب باشد بر اقامت نفل عبادت از نماز و روزه، او را عابد خوانند، و آنکس را که فکر خود صرف کرده باشد به‌قدس جبروت، وهمیشه متوقع شروق نور حق بود اندر سر خود، او را عارف خوانند، و این احوال که برشمردیم، بود که بعضی با بعضی مترکب شود.

***

"بدانکه زهد به‌نزدیک غیر عارف معاملتی است، گویی که‌متاع دنیا به متاع آخرت می‌دهد، و بنزدیک عارف تنزیه و پاکیزگی است از هر چه سر ویرا مشغول کند از حق، و تکبر است بر همه چیزها که جز از حق است.

"و عبادت نزدیک آن کس که عارف نیست هم‌معاملتی است، و گویی که عملی اندر دنیا می‌کند از برای مزدی که به‌آخرت به وی دهند، و آن ثواب است، وبنزدیک عارف عبادت رياضتی است همتهای او را، و قوتهای نفس او را، چون متوهمه و متخیله، تا در وی عادت شود بازگردیدن‌از جانب غرور به جناب حق، تا به حدی رسد که این قوتها مسالم و مطاوع سر باطن شوند، یعنی‌آن هنگام که نفس‌استجلای معقولات حق کند از جهت مبادی، و باوی منازعت نکند، تا نفس به عقل فعال پیوندد، و چیزها در می‌یابد، و نور وی بر وی می‌تابد، و این حال او را ملکه‌ای شود مستقر، تاهر وقت که خواهد او را اطلاع‌افتد بر نور حق، و هیچ قوت او را مزاحمت نکند، بل او را یاری دهند تا بهمگی خودمنخرط باشد در سلک قدس... (۱).

***

(۱) ــ اشارات و تنبیهات، باهتمام دکتریار شاطر، صفحات ۲۴۷–۲۴۸.

عشق و کیفیت و ماهیت آن در جهان هستی

ابن‌سینا در همین‌کتاب اشارات و تنبیهات خود درباره عشق و شوق از نقطه نظر عارفان بحث کرده است، ولی چون دراین محل به اجمال از این مقوله سخن گفته است (ص ۲۴۵- ۲۴۶)، لذا رساله مستقلی در بیان کیفیت و ماهیت عشق از نظر فلسفه و عرفان نگاشته است، که بغایت مهم می‌باشد، و در اروپا و ایران مکرر طبع و منتشر گشته است، و نگارندهٔ این سطور یک ربع قرن قبل در مقدمهٔ "کشف‌المحجوب" مطالبی از آن نقل‌کرده است. ماحصل کلام فیلسوف بزرگ ما دراین مقوله آنست، که عشق‌الهی در سرتاسر کائنات اعم از جماد و نبات و حیوان و انسان در جریان و سریان است، و جذب و انجذاب ذرات عالم بسائقهٔ همین عشق مقدس از ازل تا ابد، از عرش تا فرش به‌تحقق‌می‌پیوندد(۱). و در کلیهٔ آثار نظم و نثر صوفیهٔ قرون بعد، ازجمله شاه‌نعمت‌اللهٔ‌ولی این نظریهٔ عرفانی منعکس شده است.

***

الهام و علم در تصوف وعرفان از نقطهٔ نظر غزالی

کتاب احیاءالعلوم غزالی را می‌توان واسطةالعقد آثار عمدهٔ تصوف و عرفان در ایران و تمام عالم اسلام خواند، دانشمند بزرگ خراسان دراین اثر جاویدان خود دربارهٔ الهام و علم و کشف حقایق و طریق اهل نظر بحثی دلنشین دارد، که باختصار از نظر می‌گذرد:

"...بدانکه علمهایی که ضروری نیست، جز در بعضی حالها، در دل حاصل نشود، و حال در حضور آن مختلف بود، گاهی ناگهان در دل درآید، چنانستی‌که در او القا کردند، از آنجا که نداند، و گاهی بطریق آموختن و استدلال کسب کند، و آنچه نه بطریق کسب و حیلت دلیل حاصل آید آنرا الهام خوانند، و آنچه به استدلال حاصل شود، آنرا اعتبار و استبصار گویند.

---

(۱)- رسالة‌العشق، مجموعهٔ رسائل ابن‌سینا (ص ۳۷۳-۳۹۸).

" پس آنچه بی‌حیلت و تمحل واجتهاد در دل واقع شود ، دو قسم است :
یکی آنکه بنده نداند که چگونه و از کجاست ؟ واین را الهام و در دل دمیدن خوانند ، و مخصوص است به اولیاء و اصفیاء .

دوم آنکه ، با آن مطلع شود بر سببی که آن علم حاصل شده از آن مستفاد باشد ، و آن مشاهدهٔ فرشته بود ، که علم را در دل القا کند ، و این را وحی می‌گویند ، و پیغمبران بدان مخصوص باشند .

" و آنچه بطریق استدلال مکتسب شود ، علماء بدان مخصوص‌اند ،و حقیقت سخن دراین باب آن است که ، دل مستعد است که حقیقت حق از همه چیزها در وی متجلی شود ، (اما) سببهایی است ، که میان دل و حقیقت حایل است .

" آن سبب‌ها چون پرده‌ای فرو هشته است ، میان آینهٔ دل و میان لوح محفوظ ، که کل آنچه باری‌تعالی قضا کرده است تا روز قیامت ، درآن منقوش است .

" و تجلی حقایق علم‌ها از آینهٔ لوح محفوظ در آینهٔ دل ، آنرا ماند که صورتی از آینه ، در آینه‌ای که مقابل او باشد منطبع شود ، و حجاب میان دو آینه گاهی بدست برداشته شود ، و گاهی به‌جستن نسیمی که آنرا بجنباند .

" پس همچنین نسایم الطاف بجهد ، و پرده‌ها را از پیش دل بردارد ، بعد بعضی از آنچه در لوح محفوظ نوشته است ، در دل پیدا آید ، و آن گاهی در حال خواب باشد ، و آنچه در مستقبل خواهد بود ، بدان ظاهر شود ، و تمام برخاستن حجاب بمرگ باشد ، پرده بدان باز شود .

" و در بیداری نیز باشد ، که بلطف پوشیدهٔ الهی ، پرده وا شود ، و چیزی از علمهای غریب از پس پردهٔ غیب در دل به‌درخشد ، گاهی چون برق خاطف ، و گاهی پیوسته‌تر ، و دوام آن بغایت نادر باشد .

" و میان الهام واکتساب ، در نفس علم و در محل سبب او ، فرقی نیست ولیکن فرق در جهت زایل شدن حجاب‌است ، که آن در الهام به‌اختیار بنده نیست . ومیان وحی و الهام در چیزی از آن فرق نیست ، بل فرق ، در مشاهدهٔ فرشته است ، که موید علم است ، چه علمها در دل ما بواسطهٔ فرشتگان حاصل شود . . . (۱) .

بدینطریق توجیهات و تحقیقات غزالی می‌تواند معتقدان اولیاء و اصفیاء را راجع به کرامات و خوارق عادات ایشان روشن سازد ، و همچنین مطالبی را که راجع به

(۱)ــ احیاء علوم‌الدین ، کتاب شرح عجایب دل ، ص ۵۶ ــ ۵۷ ، چاپ خدیو جم .

پیشگوئیها، غیبگوئیهای شیوخ بزرگ صوفیه در کتب تاریخ و سیر مسطور است، موجه جلوه‌گرنماید، ازجمله آنچه که‌در تاریخ فرشته راجع به ظهور سلسلهٔ سلاطین بهمنی هندوستان (۱) و همچنین دربارهٔ پیشگوبی شاه‌نعمت‌الله ولی در خصوص نایب امام زمان (ع) درطرایق‌الحقایق مکتوب است، ممکن‌است مورد تأیید قرار بگیرد (۲).

* * *

(۱)- پادشاهان بهمنی هند منتهای ارادت به‌شاه نعمت‌اللّه‌ولی داشته‌اند.

(۲)- البته بایدمتذکرشویم‌که درعبارات و اشارات چکامه پیشگوئی مورد بحث فرق مختلف بنفع خود دست برده‌اند.

شرح احوال و آثار
شاه‌نعمت‌الله‌ولی کرمانی

معتبرترین مآخذ و منابع احوال و آثار

قدیمترین و درعین‌حال‌معتبرترین منابع ومآخذ، شرح‌احوال‌وآثار شاه‌نعمت‌الله‌ولی کرمانی، تا آنجا که نویسنده‌ء این سطور اطلاع دارد، رساله‌ء موسوم به: "تذکره در مناقب حضرت شاه‌نعمت‌الله‌ولی تصنیف عبدالرزاق کرمانی" و "رساله‌ء صنع الله نعمت‌اللهی مندرج در تاریخ جامع مفیدی تاءلیف مستوفی یزدی"، و "رساله‌ء سیر حضرت شاه نعمت‌الله‌ولی تصنیف عبدالعزیزبن شیرملک واعظی" است، که‌خوشبختانه هر سه کتاب در یک مجموعه از سلسله انتشارات قسمت ایرانشناسی فرانسه طبع و نشر شده است (۱).

درمیان نویسندگان ومحققین بزرگ عصرحاضر،نوشته‌های پرفسور ریپکا در تاریخ نفیس ادبیات ایران، و نیز، پرفسور براون و بالاخره تحقیقات پرفسور ژان اوبن در مقدمه‌ء مجموعه‌ء سابق‌الذکر از جمله‌ء بهترین تتبعات بشمار می‌رود، که بشیوه‌ء عالمانه و انتقادی نگارش یافته است.

***

درمیان محققان قرن اخیر ایرانی جامعترین تحقیقات، راجع به احوال و آثار

---

(۱)ـ باهتمام "ژان اوبن" ۱۳۳۵ــ۱۹۵۶، تهران.

شاه نعمت‌اللّه‌ولی در کتاب طرائق‌الحقایق نوشته‌ء "معصومعلی‌شاه نعمت‌اللهی شیرازی آمده‌است، که معتبر و مستند و کاملا" محققانه است، لذا بنقل عین ان در نهایت اختصار مبادرت می‌ورزد (۱):

***

"قطب‌العارفین و سیدالواصلین بحرالمعارف و معدن‌الکرامات واللطایف دلیل‌الطریقه و لسان‌الحقیقه و رکن‌الشریعه امام‌المبین و منهاج‌الیقین السیدنورالدین شاه‌نعمت‌الله الولی قدس سره‌الازلی.

شجره‌ء نسب *تا خاتم انبیاء و سرور اولیاء*

"شاه نورالدین سیدنعمت‌الله‌بن عبدالله‌بن محمدبن عبدالله‌بن کمال‌الدین یحیی‌بن هاشم بن موسی بن جعفربن صالح‌بن محمدبن جعفربن الحسن‌بن محمدبن جعفربن محمدبن‌اسمعیل‌ابن ابی‌عبدالله‌جعفرالصادق بن‌محمدالباقربن زین‌العابدین علی‌ابن‌الحسین سبط الرسول‌و ابن‌علی‌زوج‌البتول، چنانکه خودش فرماید:

نعمت‌اللهم و زآل رسول		محرم عارفان ربانی
قرةالعین میرعبدالله		مرشد وقت و پیر نورانی
پدر او محمد آن سید		که نبودش بهیچ رو ثانی
باز سلطان اولیای جهان		میر عبدالله است تا دانی
پیر کامل کمال دین یحیی		سید مسند مسلمانی
پدرش هاشم است و جد موسی		مادرش شاهزاده سامانی
دیگر آن جعفر خجسته لقا		روح محض و لطیف روحانی
سید صالح است واحمدنام		جمع می‌بود از پریشانی
پس محمدکه نزد همت‌او		مختصر بود عالم فانی
باز جعفر که بود عالیقدر		کان احسان و بحر عرفانی
پس حسن پس محمد آن سید		روح بخشد که سخنرانی

(۱) *طرایق الحقایق*، ج۳، ص ۲-۲۶، چاپ تهران، ۱۳۱۸هجری قمری.

پادشاه ممالک دانش　　جعفر اکبر است خاقانی
میر محمد که بندگان درش　　در جهان یافتند سلطانی
شاه سادات سید اسمعیل　　آفتاب سپهر سلطانی
ابی‌عبدالله آنکه روح امین　　گفت او را که جمله راجانی
باز امام محمد باقر　　مخرب کفر و دین را بانی
پدر او علی بن حسین　　آنکه زین‌العباد می‌خوانی
باز امام بحق حسین شهید　　نور چشم علی عمرانی
آن وصی رسول و یار خدا　　والی ملک سلیمانی
آنکه باشد در مدینه علم　　کوری خارجی‌و مردانی
بیستم جد من رسول خداست　　آشکار است‌ونیست پنهانی (۱)

***

شجرهٔ روحانی شاه نعمت‌الله ولی

" آن جناب تا هنگام وصول به‌خدمت شیخ‌عبدالله یافعی ، آباءکرامش در شهر حلب توطن داشته‌اند . ، و همگی صاحب مقامات عالیه بوده‌اند ، پدر عالیمقدارش سید عبدالله از آنجا به‌مکران آمد ، و بعد از چندی بواسطهٔ مواصلت با خوانین شبانکارهٔ فارس در کوه بنان کرمان توقف فرمود ، ودر روز پنجشنبه بیست‌ودوم رجب سال هفتصد وسی یا سی‌ویک در قصبهٔ کوه‌بنان متولد گردید .

" تحصیل مقدمات علوم نزد شیخ رکن‌الدین شیرازی ، و علم بلاغت خدمت شیخ شمس‌الدین مکی ، و علم‌کلام و حکمت‌الهی را نزد سیدجلال‌الدین خوارزمی ، و اصول فقه را نزد قاضی عضدالدین خوانده ، و فصوص الحکم محیی‌الدین‌بن‌العربی را از حفظ داشته ، و اشارات ابن‌سینا و مرصادالعباد شیخ نجم‌الدین رازی رامورد بحث و فحص قرار داده ، و پس از تکمیل فنون و علوم ظاهره رغبت به صحبت اولیاءالله نموده ، و هر جایی‌نشانی می‌یافت ، بیدرنگ بدانجا می‌شتافت .

"عاقبت حضرت شاه‌نعمت‌اللهولی در مکهٔ معظمه‌شیخ‌عبدالله یافعی را زیارت کرد ،

(۱)ــ طرایق ، ج ۳/ص۲

و در اولین ملاقات مسحور علم و دانش و محذوب عقل و بینش وی گردید، و دست ارادت به‌دامن وی دراز کرد. بعقیده‌ٔ شاه نعمت‌الله شیخ‌یافعی سلطان اولیای جهان، و مخزن اسرار نهان، و عیسی دم و احیاءکننده‌ٔ اموات بوده‌است.

"شیخ عبدالله یافعی خرقه از شیخ صالح بربری‌گرفته است، و سلسلهٔ فقر حضرت شاه نعمت‌الله بعد از شیخ بربری بدینقرار است: شیخ کمال‌الدین کوفی، شیخ‌ابوالفتح صعیدی، شیخ ابومدین‌مغربی، شیخ ابوسعوداندلسی، شیخ‌ابوالبرکات، شیخ‌ابوالفضل بغدادی، شیخ احمد غزالی. شاه ابوبکر نساج، شیخ ابوالقاسم گرگانی، شیخ ابوعثمان مغربی، شیخ ابوعلی کاتب، شیخ ابوعلی رودباری، شیخ جنید بغدادی، سری سقطی، معروف کرخی (۱)، داودطایی، حبیب‌عجمی، حسن بصری، حضرت‌علی و حضرت رسول‌اکرم (ص):

نعمت‌اللهم و ز آل رسول — *نسبتم با علیست زوج‌بتول*
خرقهٔ اوهم از رسول‌خداست — *این‌چنین خرقهٔ لطیف‌کجاست (۲)*

***

سیاحتهای حضرت شاه‌نعمت‌الله‌ولی و قطع‌رابطه با امیرتیمور

شاه نعمت‌الله‌ولی‌مدام در آفاق و انفس به سیر و سیاحت می‌پرداخت، او مغارب و مشارق را زیر پای خویش نهاده، گاهی در مصر و گاهی در ماوراءالنهر بود، و حتی بنا بدعوت امیرتیمور گورکان باوی ملاقاتی بعمل آورد، اما چنانکه معلوم است، بقول حافظ:

صحبت حکام ظلمت شب یلداست، حضرت شاه نتوانست با تیمور روزگاری به‌سر برد، لذا ماوراءالنهر را ترک گفته به کرمان بازگشت ومشغول ارشاد بشریت گردید.

در دوران همین سیر و سیاحتها بود، که حضرت شاه در شهر هرات با نوهٔ

(۱)- معروف کرخی افتخار ارادت بحضرت علی‌بن‌موسی‌الرضا داشته است.

(۲)- طرایق الحقایق، ج۲/ ص۱۴۵- ۱۴۶ برای متن کامل اشعار به دیوان رجوع فرمایند.

میرحسینی هروی که "گلشن‌راز" شیخ بزرگوار شبستری در پاسخ پرسشهای فلسفی و عرفانی وی سروده شده، ازدواج کرد، و فرزند برومندش "برهان‌الدین خلیل‌الله" حاصل همین پیوند است.

(یازدهم شعبان ۷۷۵هجری قمری):

ای به نور روی تو روشن دو چشم جان من — ای خلیل الله من فرزند من برهان من
مدت هفتاد سال از عمرش بگذشته است — حاصل عمرم توئی ای عمر جاویدان من
بمانی یادگار نعمت‌الله — بسا روز و بسا سال و بسا ماه

جناب برهان‌الدین خلیل‌الله بعداز رحلت حضرت‌شاه قطب سلسلهٔ نعمت‌اللهی گردید.

حضرت شاه نعمت‌اللهولی حدود یک قرن تمام بزیست:

قرب صد سال عمر من بگذشت — قصد موری نکرده‌ام به خدا

و عاقبت در روز پنجشنبه بیست و دوم رجب‌المرجب سال‌هشتصدو سی‌وچهار هجری قمری زندگی صوری را به‌درود گفت و در ماهان مدفون گشت، شاه قاسم انوار در مرثیه آن حضرت گوید:

آن ماه مسافر سفری کرد ز کرمان — الله معک گفت همه جان کریمان (۱)

***

بناوعمارت مرقد از طرف احمدشاه بهمنی و شاه‌عباس کبیرصفوی

در طرایق الحقایق آمده‌است که: "اول کسیکه برمرقد حضرت شاه‌نعمت‌اللهولی بنا و عمارت کرد، سلطان احمدبهمنی پادشاه مملکت دکن هندوستان است، که از مریدان‌خالص‌العقیده بوده است. راقم(۲) بزیارت آستان مشرف می‌شد، از در رواق پیش دو کتیبه بخط ثلث دید، که بر الواح کاشی به دور در نصب بود، واین‌عبارت

(۱) ـ طرایق الحقایق / ج ۳، ص ۸.
(۲) ـ حاج معصومعلیشاه شیرازی نعمت‌اللهی.

منقوش :

حضرت سلطنت پناه، حشمت و معدلت دستگاه، رفعت و نصفت انتباه، شهاب الملک والدنیا والدین احمدشاه ابوالغازی به انشاء این‌گنبد حصین‌الارکان، و بناء این عمارت گردون رفعت عالی بنیان امر فرمودند. و در زمان فرزند دلبند آنحضرت معرفت پناه سلطان علاءالدوله والدین‌ابن‌احمدشاه اتمام یافت، تحریرا" فی‌ایام محرم‌الحرام سنه اربعین و ثمان‌مائه.

اما بنای دارالحفاظ و صحن پیش رو و حسینیه از شاه عباس‌ماضی‌صفوی است، چنانکه در کتیبهٔ بالای سر در دارالحفاظ به خشتهای کاشی منقوش و منصوب است، درعهد شاه عباس صفوی در سنه ثمان وتسعین و تسعمائه باتمام رسیده‌است (۱).

* * *

اقدامات مهم اجتماعی و آموزشهای انسانی

یکی از اقدامات بسیار مهم و شایان توجه انسانی و اجتماعی حضرت شاه‌نعمت‌الله ولی تشویق مریدان به کار و فعالیت و زندگانی مثبت و خلاقیت بوده است، چنانکه شخصا" همیشه به‌کشت و زرع و فلاحت و کشاورزی می‌پرداخته، و بدینطریق سرمشق کلیه مریدان بوده است.

شاه نعمت‌الله ولی درویشان را از هرگونه اعتیاد برحذر داشته و سخت با استعمال بنگ و حشیش و تریاک مخالف بوده‌است، و عقیده داشته که بکار بردن این‌قبیل مخدرات موجب نابودی افراد وارکان جامعهٔ بشری است. شاه‌نعمت‌الله مریدان را در استعمال هرگونه پوشش و لباس آزاد گذاشته، و عقیده داشته است، که زی‌ظاهر بهیچوجه نمی‌تواند مناط اعتبار قرار بگیرد، و بدینطریق با هرگونه ریب و ریا شدید مبارزه می‌کرده است. در نظر وی بقول شیخ سعدی:

عبادت بجز خدمت خلق نیست عبادت بسجاده و دلق نیست

ازنظرات‌عمده حضرت شاه نعمت‌اللهولی یکی هم مطابقت شریعت با طریقت بوده است، و اعتقاد داشته که رعایت موازین شرعی از واجبات اولیه است، وهمیشه

---

(۱) طرایق‌الحقایق / ج ۳ ص ۸۰.

مریدان‌را در رعایت اصول دینی اصرار می‌ورزیده‌است.

* * *

شیوهٔ شعر و شاعری، و آثار عرفانی واجتماعی، وحدت وجود پانصد رسالهٔ منثور

در فن شعر و شاعری حضرت شاه نعمت‌الله ولی چنانکه معلوم است پیرو متقدمان نامدار این فن: مولانا جلال‌الدین رومی، شیخ‌عطار نیشابوری، حکیم سنایی غزنوی و عراقی بوده است، و طریق وحدت وجود می‌پیموده‌است، چنانکه فرماید:

درمذهب ما محب و محبوب یکی‌است — رغبت چه بود راغب و مرغوب یکی‌است
گویند مرا که عین او را بطلب — چه جای طلب طالب و مطلوب یکی‌است

چنانکه می‌دانیم شاعران بزرگی که طریق عرفان و فلسفه پیموده‌اند، مثل ملای رومی، تبحر در فن شعر را دون‌شأن خویش می‌شمرده‌اند، ومقصود از سرودن اشعار و ابیات را اشاعهٔ افکار و تبلیغ آثار و عقاید خود می‌دانسته‌اند.

اما در مورد آثار عرفانی و فلسفی شاه‌نعمت‌الله ولی، که بشکل رسالات مفصل و یا مختصری به‌نثر نوشته شده است، و تعداد آنها را بعضی از مورخین تا پانصد ذکر کرده‌اند، باید سر فرصت بحث کرد، و بعقیدهٔ حقیر این موضوع احتیاج به تألیف مستقل مفصلی دارد.

* * *

چشم‌انداز تصوف و عرفان در دنیای دیروز و امروز

بحث در سیر تصوف و عرفان در ایران و جهان یکی از مباحثی است که از لحاظ تاریخی و اجتماعی فوق‌العاده جالب توجه و حایز اهمیت بسیار می‌باشد. زیرا ازطرفی مخالفین مدعی هستند که پیروان این طریقت عمری را به عطالت و بطالت می‌گذرانند، و فاقد فعالیت اجتماعی می‌باشند، در صورتیکه حقیقت امر غیر از این است.

فی‌المثل درهمین عصر اخیر ما شاهد جانبازیها و دلاوریهای صوفیه در سودان

بوده‌ایم، که در راه آزادی واستقلال ملی خود با استعمار انگلستان مردانه در مبارزه بوده‌اند (سفرنامهٔ پیر زاده، و مصاحبهٔ وی با ملکه ویکتوریا)، و نهضت قادریه به پیشوایی عبدالقادر علیه امپریالیسم فرانسه درالجزیره، و همچنین خبر داریم که چگونه شیخ شامل با پیروان داغستانی علیه امپراطوری تزاری در قفقازیه دلاورانه می‌جنگیده‌است (تاریخ ادبی ایران ـ پرفسور ریپکا)، و نیز بخوبی می‌دانیم که دولت ملی و عظیم صفویه بدست درویشان پیرو شیخ صفی پدید آمده است (سیاحتنامهٔ شاردن ترجمهٔ محمدعباسی، اعتلای ایران به ملیت ـ والترهینتس)، پس نمی‌توان کلیهٔ پیروان صوفیه و عرفان رامطرود دانست، بلکه در مراحل تاریخی چنانکه شواهدی ذکر کردیم، بسیاری از این پاک‌باختگان عناصر دلیر و آزاده، و مبارز وانساندوست بوده‌اند، و از خود آثار مثبت بیشماری در اجتماع بشری به منصهٔ ظهور رسانده‌اند.

***

فهرست جامع نسخ خطی موجود دیوان
حضرت شاه نعمت‌الله ولی
در ایران و جهان

۱ـ ملک ۵۲۹۸/۱ نستعلیق مورخ ذیحجهٔ ۸۶۰ هجری قمری، ضمن کلیات.

۲ـ مدینه، عارف حکمت ۱۸۶، نوشتهٔ ۸۷۸ هجری قمری.

۳ـ رضوی، ۵۹۰ ادبیات، نستعلیق کهن از سدهٔ نهم.

۴ـ تهران، سلطنتی ۱۲۴۵ (۴۹۴ف) نستعلیق ۹۵۱ (دیباچه به نثر عربی).

۵ـ دانشگاه، ۵۳۴۶، نستعلیق ۹۹۰ (ذیحجه).

۶ـ سنا، ۶ مج، سدهٔ دهم هجری قمری (فهرست نشده).

۷ـ مجلس، ۲۴۳۷، نستعلیق سده دهم، آغاز و انجام افتاده.

۸ـ شیراز، خانقاه احمدیه، سده ده هجری قمری.

۹ـ دانشگاه، ۵۱۰۹/۱، نستعیلق، ۱۰۰۹ هجری قمری.

۱۰ـ دانشگاه، ۴۶۹۵/۲، نستعلیق ۱۰۸۷ هجری قمری.

۱۱ـ تهران، سلطنتی، ۳۹۰ (۴۹۵ف) نستعلیق سدهٔ یازده.

۱۲ـ ملک، ۵۳۷۳، نستعلیق سدهٔ یازده.

۱۳ـ ملک، ۴۲۶۲/۱۲، نستعلبق ۱۱۱۱ هجری قمری (ضمن کلیات).

۱۴ـ ملک، ۴۹۳۷/۶، نستعلیق‌خوش، آغاز سدهٔ دوارده هجری.

۱۵ـ تهران، اصغر مهدوی، ۷۹، نستعلیق سدهٔ دوازده هجری.

۱۶ـ تبریز، ملی، ۲۹۲۳، مورخ ۱۲۰۶، (ضمن جنگ).

۱۷ـ مجلس، ۲۴۳۸، شکسته نستعلیق، ۱۲۳۵ هجری قمری.

۱۸ـ مجلس، ۲۴۳۹، نستعلیق، ۱۲۴۰هجری قمری.
۱۹ـ رضوی، ۵۸۹ ادبیات (۴۶۷۸) نسخ خوش ذیقعدهٔ ۱۲۵۲.
۲۰ـ پاکستان، انجمن ترقی، مورخ ۱۲۷۳هجری قمری.
۲۱ـ سپهسالار، ۱۵۲نستعلیق، مورخ ۱۲۷۸هجری قمری.
۲۲ـ تهران، ملی، ۵۶۷/۱۰ف، نستعلیق ۱۲۸۷هجری قمری.
۲۳ـ نجف، امیرالمومنین، ۱۳۳۹، نسخ خوب، ۱۲۹۶ هجری قمری.
۲۴ـ ملک، ۵۵۴۰/۴، نستعلیق سده سیزده هجری.
۲۵ـ ملک، ۵۵۵۰، نسخ سدهٔ سیزده هجری.
۲۶ـ تهران، دهخدا، ۱۷۵/۱، نستعلیق سدهٔ سیزده هجری قمری.
۲۷ـ تهران، اصغر مهدوی، ۵۴، نستعلیق، سدهٔ سیزده هجری قمری.
۲۸ـ تهران، ادبیات، ۱۶۸ جوادی، نستعلیق سدهٔ سیزده هجری قمری.
۲۹ـ مجلس، ۲۴۴۰، نستعلیق خوش سدهٔ سیزده هجری قمری.
۳۰ـ الهیات، ۱۷۲/۱۹ب، نستعلیق سده سیزده ـ چهارده هجری.
۳۱ـ سپهسالار، ۷۵۵۰/۳، مورخ ۱۳۰۱ هجری قمری.
۳۲ـ مجلس، ۸۹۹۶، (فهرست نشده) همراه چند بخش نثر عرفانی.
۳۳ـ مجلس، ۳۶۹، نستعلیق (تاریخ یاد نشده).
۳۴ـ آصفیه، ۱۲۹۵ تصوف، نستعلیق، بخط عبدالعلی نعمت‌اللهی.
۳۵ـ پاکستان، انجمن‌ترقی، ۲ ق ۱۳، (تاریخ یاد نشده است)*

* مستخرج ازفهرست نسخه‌های خطی‌فارسی، احمد منزوی، جلد سوم، ۲۵۸۱ـ۲۵۸۳.

فهرست چاپهای گوناگون دیوان
حضرت شاه نعمت‌الله ولی (۱)

۱ـ تهران، ۱۲۷۶ قمری (هجری)، سنگی (۱۶۵ برگ).
۲ـ تهران، ۱۳۱۶ هجری شمسی، گراوری از روی نسخهٔ مصحح سیدابوالقاسم علیشاه سیرجانی، (۵۶۰ص).
۳ـ تهران، ۱۳۳۱ شمسی، سربی، خشتی، محمدحسن علمی، (۶۷۲ص).
۴ـ تهران، ۱۳۲۸ شمسی، سربی، کتابفروشی محمدعلی علمی، (۶۷۲ص).
۵ ـ تهران، وزیری بزرگ، ۳۲۵ص.
۶ ـ کرمان، ۱۳۳۷، سنگی (۷۶۴ص).
۷ ـ تهران، سربی، وزیری، محمدحسن علمی (چاپ سوم) م.درویش، ۶۰۰ص.
۸ ـ تهران، مطبوعاتی سنایی، (۸۰۰ص)، باهتمام دکتر جواد نوربخش.

این وجیزه بتقاضای بنگاه مطبوعاتی مخررازی نگارش یافت.

محمد محمدلوی عباسی
تهران ـ آذرماه ۱۳۶۰ هجری شمسی

---

(۱)ـ مستخرج از فهرست مشار، جلد دوم، ستون ۲۳۲۱.

بسمه تعالی

(۱)

چکامه پیشگوئی شاه نعمت اللهولی*

قدرت کردگار می‌بینم — حالت روزگار می‌بینم
حکم امسال صورتی دگر است — نه‌چو پیرار و پار می‌بینم
ازنجوم این سخن نمی‌گویم — بلکه از کردگار می‌بینم
عین‌و را ذال‌چون گذشت ازسال — بوالعجب کار و بار می‌بینم
در خراسان ومصر وشام وعراق — فتنه و کارزار می‌بینم
گرد آئینهٔ ضمیر جهان — گرد و زنگ و غبار می‌بینم
همه را حال می‌شود دیگر — گر یکی ور هزار می‌بینم
ظلمت ظلم ظالمان دیار — بیحد و بی‌شمار می‌بینم
قصه‌ای بس غریب می‌شنوم — غصه‌ای در دیار می‌بینم
جنگ و آشوب و فتنه و بیداد — از یمین و یسار می‌بینم
غارت و قتل و لشکر بسیار — درمیان و کنار می‌بینم
بنده راخواجه‌وش همی یابم — خواجه را بنده‌وار می‌بینم
بس فرومایگان بیحاصل — عامل و خواندگار می‌بینم
هرکه او پاریار بود امسال — خاطرش زیر بار می‌بینم
مذهب و دین ضعیف می‌یابم — مبتدع افتخار می‌بینم
سکهٔ نو زنند بر رخ زر — درهمش کم عیار می‌بینم

---

* در تاریخ ادبیات ایران آمده است که: "اشعار خاص شاه نعمت‌الله ولی، که نمایندهٔ سبک و روش‌اوست، همانست‌که در اشاره به حوادث آینده، به غیبگویی سروده، و هنوز دارای شهرت بسیار است. . ." از سعدی تا جامی، ص ۶۸۶، مجمع الفصحاء، ج۲، ص۴۵.

دوستان عزیز هر قومی	گشته غمخوار و خوار می‌بینم
هریک از حاکمان هفت اقلیم	دیگری را دچار می‌بینم
نصب و عزل بتکچی و عمال	هر یکی را دوبار می‌بینم
ماه را رو سیاه می‌یابم	مهر را دل فکار می‌بینم
ترک و تاجیک را بهمدیگر	خصمی وگیر و دار می‌بینم
تاجر از دست دزد بی‌همراه	مانده در رهگذار می‌بینم
مکر وتزویر و حیله در هرجا	از صغار و کبار می‌بینم
حال هندو خراب می‌یابم	جور ترک و تتار می‌بینم
بقعهٔ خیر سخت گشته خراب	جای جمع شرار می‌بینم
بعض اشجار بوستان جهان	بی‌بهار و ثمار می‌بینم
اندکی امن اگر بود آن روز	در حد کوهسار می‌بینم
همدمی و قناعت و کنجی	حالیا اختیار می‌بینم
گرچه می‌بینم این همه غمها	شادیی غمگسار می‌بینم
غم‌مخور زانکه‌من دراین تشویش	خرمی وصل یار می‌بینم
بعدامسال و چند سال دگر	عالمی چون نگار می‌بینم
چون زمستان پنجمین بگذشت	ششمش خوش بهارمی‌بینم
نایب مهدی آشکار شود	بلکه سن آشکار می‌بینم
پادشاهی تمام دانائی	سروری با وقار می‌بینم
بندگان جناب حضرت او	سر بسر تاجدار می‌بینم
تا چهل سال ای برادر من	دور آن شهربار می‌بینم
دور اوچون شودتمام به‌کام	پسرش یادگار می‌بینم
پادشاه و امام هفت اقلیم	شاه عالی تبار می‌بینم
بعداز آن خود امام خواهدبود	که جهان را مدار می‌بینم
میم و حامیم و دال میخوانم	نام آن نامدار می‌بینم
صورت و سیرتش چو پیغمبر	علم و حلمش شعار می‌بینم
دین و دنیا از او شود معمور	خلق از او بختیار می‌بینم
ید بیضا که باد پاینده	باز با ذوالفقار می بینم
مهدی وقت و عیسی دوران	هر دو را شهسوار می‌بینم
گلشن شرع را همی بویم	گل دین را به‌بار می‌بینم

این جهان را چو مصر می‌نگرم عدل او را حصار می‌بینم
هفت باشد وزیر سلطانم همه را کامکار می‌بینم
عاصیان از امام معصومم خجل و شرمسار می‌بینم
برکف دست ساقی وحدت بادهٔ خوشگوار می‌بینم
غازی دوستدار دشمن کش همدم و یار غار می‌بینم
تیغ آهن‌دلان زنگ‌ زده کند و بی‌اعتبار می‌بینم
زینت شرع و رونق اسلام محکم و استوار می‌بینم
گرگ با میش و شیر با آهو در چرا برقرار می‌بینم
گنج کسرا و نقد اسکندر همه بر روی کار می‌بینم
ترک عیار مست می‌نگرم خصم او در خمار می‌بینم
نعمت‌الله نشسته در کنجی از همه برکنار می‌بینم

(۲)

در منقبت حضرت رسول اکرم صلی‌الله علیه‌وآله‌وسلم

از تتق کبریا صورت لطف خدا / بسته نقابی زنور روی نموده به ما
درهٔ بیضا بود صورت روحانیش / شاه معانی بیان هردو جهانش گدا
درعدم و در وجودرسم نکاح اونهاد / مسکن اولاد ساخت دار فنا و بقا
برزخ جامع بود صورت جمع وجود / نور گرفته زحق داده به عالم ضیا
معنی ام‌الکتاب نور محمد بود / اصل همه عین او عین همه چیزها
پیشتر ازعقل کل خوانده زلوح ضمیر / حکم قضایی غلط لوح قدر بی‌خطا
نقطهٔ آخر خوشی شکل الف نقش بست / زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا
دایره‌ای فرض کن جمله نقاطش ظهور / نقطهٔ اول بگیر نام کنش مبتدا
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل / حسن از او یافته یوسف زیبا لقا
جامع این نشاءتین صورت و معنی او / حاکم دنیا و دین سید هردو سرا
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات / اول آخر به نام باطن ظاهر نما
اول اسم حروف ساخت مسما به‌اسم / یافت هدایت زهو داد هویت به‌ها
ظلمت و نوری نهاد نام حدوث وقدم / کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا
معنی اثبات گو با الف و لام الف / صورت توحید جو نفی طلب کن زلا
ها و دو لام والف جمع کن و خوش‌بگو / ها طلب از چارحرف طرح کنش‌آن سه‌تا
هرکه به لا درفتاد یافت بلایی تمام / زود گذر کن زلا تا که نیابی بلا
جام حبابی پرآب هست دراین بحرما / ساقی ما ما خودیم همدم ما عین ما
مخزن گنج اله کنج دل عارف‌است / در طلب گنج او در دل عارف درآ
نعمت‌الله بهم کرده ظهوری تمام / آینه را پاک دار تا که نماید ترا

(۳)

در منقبت حضرت مولی علی علیه‌السلام

تا ز نور روی او گشته منور آفتاب نورچشم عالم است وخوب درخورآفتاب
وصف او گوید به‌جان شاه‌فلک‌درنیمروز مدح اوخواند روان درملک خاورآفتاب
تا برآرد از دیار دشمنان او دمار می‌کشد هرصبحدم مردانه‌خنجرآفتاب
صورتش ماه‌است ومعنی آفتاب وچشم ما شب جمال ماه بیند روز در خورآفتاب
پادشاه‌هفت اقلیم‌است‌وسلطان دوکون تا شده ازجان غلام او چو قنبرآفتاب
هرکه از سرعلی نور ولایت دید گفت دیگران چون سایه‌اند ونورحیدرآفتاب
آفتاب ازجسم وجان پاک‌او تا نوریافت پادشاهی می‌کند در بحر و دربرآفتاب
گر نبودی نور معنی ولایت را ظهور کی نمودی درنظر ما را مصور آفتاب
یوسف گل‌پیرهن برقع گشود و رو نمود چشم مردم نور دید و شدمنورآفتاب
نقطهٔ اصل الف‌کان‌معنی عین‌علی‌است درهمه آفاق روشن خوانده از برآفتاب
تا نهاده روی‌خودبرخاک پای دلدلش یافته شاهی عالم تاج برسر آفتاب
می‌زند خورشید تیغ‌قهر براغیار او می‌فشاند برسر یاران او زر آفتاب
رای او خورشید تابان‌خصم او خاشاک‌ره کی‌شود از مشت خاشاکی‌مکدر آفتاب
باوجود خوان انعام علی مرتضی قرص‌مه یک‌گرده و جامی محقرآفتاب
سایهٔ‌لطف خدا و عالمی درسایه‌اش نور رویش‌کرده روشن ماه‌انور آفتاب
سنبل زلف سیادت می‌نهد برروی‌گل خودکه‌دیده درجهان زلف معنبرآفتاب
تا بزیرچشم ازین‌صاحب نظر یابد نظر از غبارخاک پایش بسته زیور آفتاب
عین‌اوازفیض‌اقدس‌فیض‌او وروح‌القدس عقل‌کل فرمان برو، مه بنده‌چاکرآفتاب
آستان بارگاه کبریایش بوسه داد درهمه دور فلک گردیده سرور آفتاب
تا گرفتم مهراوچون جان شیرین درکنار کیردم روزی بصد تعظیم دربر آفتاب
نعمت‌اللهم ز آل مصطفا دارم نسب ذره‌ای از نور او می‌بین و بنگر آفتاب

(۴)

درتوحید

گرنه آب است اصل گوهر چیست جـوهـر گوهـر منـور چیست

همه عالم چو جوهری دریاب | با تو گفتم بدانکه جوهر چیست
نقطه در دور دایره بنمود | گر نه آن است این مدور چیست
خط فاصل میان ظلمت و نور | جز وجود مضاف دیگر چیست
گرنه می ساغر است و ساغر می | در حقیقت بگو که ساغر چیست
نزد ماموج و بحر هر دو یکی است | بجز از آب عین مظهر چیست
جام گیتی نما است یعنی دل | بکف آور به‌بین که دلبر چیست
عالمی از وجود موجودند | کس نگوید وجود خود در چیست
گر یکی را هزار بشماری | آن همه جز یکی مکرر چیست
گر بدانی حقیقت انسان | بازیابی که صدر و مصدر چیست
نقش عالم خیال اوست به‌بین | ورنه معنی این مصور چیست
به‌مثل گر نمونه می جوئی | حلقهٔ سیم و خاتم زر چیست
لوح محفوظ را روان می‌خوان | تا بدانی که اصل دفتر چیست
گرنه آب حیات معرفت است | عین کوثر، بگو که کوثر چیست
بزم عشق است و عاشقان سرمست | به از این جنت ای برادر چیست
گر نگوئی که مصطفا حق است | بازو و ذوالفقار حیدر چیست
نعمت الله مظهر عشق است | منکر او به غیر کافر چیست

(۵)

درمنقبت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام

از نور روی اوست که عالم منور است | حسنی چنین لطیف چه‌حاجت بزیوراست
سلطان چاربالش و هفت طاق‌و نه‌رواق | بر درگه رفیع جلالش چو چاکر است
زوج بتول باب امامین مرتضا | سردار اولیا و وصی پیمبر است
مسند نشین مجلس ملک ملایکه | در آرزوی مرتبه و جاه قنبر است
هر ماه ماه نو به‌جهان مژده می‌دهد | یعنی فلک زحلقه بگوشان حیدر است
اسکندر است بندهٔ او از میان جان | چوبک زن درش به مثل شاه قیصراست
گیسو گشودو گشت معطر دماغ روح | رو را نمود و عالم از آن رو منور است
جودش وجود داد به‌عالم ازآن سبب | عالم به‌یمن جود وجودش مصور است
هر قطره‌ای زفیض محیط ولایتش | صدچشمهٔ حیات و دوصدحوض‌کوثراست

نزدیک ما خلیفهٔ برحق امام ماست
مجموع آسمان و زمینش مسخر است

مداح اهل بیت به‌نزدیک شرع و عقل
دنیا و آخرت همه او را میسر است

لعنت به دشمنان علی گر کنی رواست
میکن مگو که این سخنی بس مکرراست

گویی که خارجی بود از دین مصطفا
خارج‌مگو که خارجی شوم کافر است

هر مؤمنی که لاف و لای علی زند
توقیع آل آل به‌نامش مقرر است

بادست جود او چه بود کان مختصر
با همتش محیط سرایی محقر است

او را بشر مخوان تو که نور خداست او
او دیگراست وحالت او نیز دیگراست

طبع لطیف ماست که بحری‌است بیکران
هرحرف ازین سخن صدفی پر زگوهراست

هربیت ازین قصیده که‌گفتم به‌عشق دل
می‌خوان که‌هریکی زیکی‌خوب‌وخوشتراست

سید که‌دوست‌دار رسول است و آل او
بردشمنان دین محمد مظفر است

(۶)

درمنقبت حضرت علی علیه‌السلام

مرد مردانه شاه مردان است
درهمه حال مرد مردآن است

در ولایت ولی والی اوست
برهمه کاینات سلطان است

سید اولیا علی ولی
آنکه عالم تن‌است و اوجان‌است

گرچه من جان عالمش گفتم
غلطی کرده‌ام که جانان‌است

بی ولای علی ولی نشوی
گر ترا صد هزار یاران است

ابن عم رسول و زوج بتول
آن خلیفه علی عمران است

یوسف مصر عالمش خوانم
شاه تبریز و میر اوجان است

نه فلک با ستارگان شب و روز
گرد دولتسراش گردان است

دیگران گر خلاف او کردند
لاجرم حالشان پریشان است

واجب است انقیاد او برما
خدمت ما به قدر امکان است

حسب و هم نسب بود به‌کمال
عمل و علم او فراوان است

مهر او گنج و دل چو گنجینه
خانه بی‌گنج کنج ویران است

بر در کبریای حضرت او
شاه عالم پناه دربان است

دوستی رسول و آل رسول
نزد مؤمن کمال ایمان است

باطنا" شمس و ظاهرا" ماه‌است
نور هردو به خلق تابان است

رو رضای علی بدست آور | گر ترا اشتیاق رضوان است
یادگار محمد است و علی | نعمت‌الله که میر میران است

(۷)

عمر بی‌عشق

عمر بی‌عشق می‌گذاری هیچ | حاصل ازعمر خود چه‌داری‌هیچ
ما سوی الله‌طلب کنی شب‌و روز | به‌عدم می روی چه آری هیچ
در دوعالم بجز یکی نبود | این عددها که می‌شماری هیچ
گر یکی را هزار بشماری | جز یکی را که می‌شماری هیچ
دنیی و آخرت رها کردی | آری آری چه می‌گذاری هیچ
یار کز جور یار بگریزد | باشد آن یار هیج و یاری هیچ
درمیان است یار ما با ما | ور تو ای دوست برکناری هیچ
جان به جانان سپار و منت‌دار | ور به منت همی سپاری هیچ
ور خماری و می نمی‌نوشی | باز فرما که در چه کاری هیچ
همه عالم حقیقتا" دیدم | نیست خود غیر ذات‌باری هیچ
خم ما خوش به ذوق می‌جوشد | ور تو انگور می‌فشاری هیچ
با سخن‌های میر ترکستان | چه بود گفتهٔ بخاری هیچ
ما حریف محمدیم امشب | گر تو با نو گل تتاری هیچ
نعمت‌الله را کنی انکار | منکر شاه و شهریاری هیچ

(۸)

در مراتب وجود

در دوعالم چون یکی دارندهٔ اشیابود | هریکی در ذات خود یکتای بی‌همتا بود
جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی | در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
عقل کل موجود گشت اول به‌امر کردگار | نفس‌کل زوگشت ظاهر این سخن پیدابود
عرش‌اعظم کرسی‌حق عقل‌و نفس‌آمدپدید | اطلس‌است و ثابتات ازتحت او ابنهابود
پس زعقل و نفس‌کل آمد هیولا دروحود | همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
چون زحکمت نه فلک جنبان شد ازامراله | این طبایع زان سبب افتاده و برپا بود

آتش است و باد وآب وخاک ای‌جان‌عزیز — فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
طبع آتش گرم و خشک وباد آمد گرم وتر — همچو صفرا داند و خون هر که او دانابود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف — خاک‌سرد و خشک وسودا همجواواینجابود
چارده چیز است جسم و جان پاک‌آدمی — هشت ازسفلی است، شش ازعالم بالابود
گوشت وخون وموی‌وپیه‌ازمادرآمددروجود — استخوان و پوست وپی‌بارگ هم‌از بابابود
پنج حس و روح هرشش ازجهان امراوست — امر او را قدرتش بالای هر بالا بود
نطفه‌چون شد در رحم اول‌زحل‌ناظرشود — تا رسد نوبت به‌مه کامل همه اعضا بود
هفت سرهنکند بربام فلاع شش جهت — حمله ناگویا ولی زایشان جهان گویابود
چون زحل پس مشتری مریخ وآنگه آفتاب — باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
هفت رنگ مختلف زاین هفت گرددآشکار — لیکن از حکم خداوندی که او یکتا بود
هفت‌سلطانند وایشان‌راده‌ودوخلوت‌است — هریکی در برج خود کیخسرو ودارا بود
مهر ومه باشند هردو نیرین اعظمین — دیدهٔ افلاک از ایشان روشن و بینابود
چون به‌برج سعد آینده‌آنزمان‌این‌هفت‌شاه — آشکارا گردد آن مهدی که هادی مابود
نحس اکبردان زحل پس سعد اکبرمشتری — باز مریخ است نحس اصغر و حمرا بود
سعد اصغر آفتاب است درمیان کاینات — مسکنش فردوس نورانی است دایم تابود
زهره قوال و عطارد خواجهٔ دیوان‌چرخ — ماه رنگ آمیز وراحت بخش و روح‌افزابود
سه‌هزار آلات درکارند در هر مظهری — هشت قوت اندر او بنهاده تا گویا بود
جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه — خادمه باشند این هرچار در تن‌ها بود
غاذیه با نامیه با مولده مخدومه‌اند — باز آن قوت که او صورتگر اعضا بود
هفت اعضای رئیسه چون رئیسان ده‌اند — صحت این هفت‌تن در جنت الماوا بود
اول ایشان شش‌است وپس دماغ آنگاه دل — پس جگر باشد که اوقسام در امعا بود
گرده‌ها میدان که هستند دوستون‌ملک‌تن — گرده همچون مشتری و زهره‌اش صفرابود
کدخدای ملک هفتم جانب چپ دان‌سپرز — گاه خفته گه نشسته که گهی برپا بود
سرحمل میدان وگردن ثورباشد بیگمان — هر دودستت ای برادر باز چون جوزابود
سینه سرطان‌دان ودل باشداسدای شیردل — روده‌هایت سنبله جزوی ازاین اعضا بود
ناف‌میزان‌دان ومردی‌عقرب‌است‌وقوس‌ران — هر دوزانوجدی‌وساقت دلو وحوتت‌پابود
فی‌المثل‌یک دایره این‌شکل عالم فرض‌کن — حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود
یادگیر این گفته‌های نعمت‌الله یادگار — تا ترا امروز پند و مونس فردا شود

(۹)

رندان باده نوش

رندان باده‌نوش که با جام همدمند
واقف زسر عالم وازحال آدمند

حقند اگر چه خلق نمایند خلق را
بحرند اگر چه در نظر ما چو شبنمند

دانندگان حضرت ذاتند بذات او
آئینهٔ صفات خدا و اسم اعظم‌اند

پیشند از ملائک و بیش‌اند از بشر
گرچه گم‌اند در خود وازهر کمی کم‌اند

ظاهر به هر مظاهر و باطن زعقل و وهم
آخر بصورتند و به‌معنی مقدمند

مستان دردخواره و رندان دردمند
واین‌طرفه بین که‌دردل ریشم چو مرهمند

ساقی لایزالی و فانی لم‌یزل
هستند و نیستند و سخن گوی و ابکمند

معشوق و عاشقند ومی و جام و جسم وجان
از جام باز رسته و آسوده از جمند

روح‌الله‌اند درتن مردم چو جان روان
مرده کنند زنده چو عیسی مریمند

نوشند می زجام انجام ما مدام
شادی روی ساقی و از خلق بی‌غمند

جمعند عاشقانه و با دوست روبرو
گرچه چو زلف یار پریشان و درهم‌اند

شمعند و روشنند که قایم ستاده‌اند
سروند و دور نیست اگر در چمن چمند

در عاشقان به‌چشم حقارت نظر مکن
زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند

نقش نگین خاتم و حتم رسالتند
نقد خزانهٔ ملک و عبن خاتمند

سلطان کاینات و غلامان سبدند
مخدوم انس و جن و سرافراز عالمند

(۱۰)

وحدت و کثرت

نقطه‌ای در الف هویدا شد
الفی در حروف پیدا شد

ذات وحدت به‌خود ظهوری‌کرد
کثرتی از صفات و اسما شد

سه‌نقطه جمع شد الف گردید
ذات و فعل و صفت بیکجا شد

مه ز خورشید آشکارا گشت
الف از نقطه هم هویدا شد

از الف جون حروف باقی زاد
صورت و معنیی مهیا شد

نقطه‌ای در الف پدید آمد
وحدت و کثرت آشکارا شد

ماه جان است این الف به‌یقین
بیست و هشتش منازل اینهاشد

عشق و معشوق و عاشق‌ای‌عارف
همجو موج وحباب و دریا شد

نظری‌کن که غیر یک شیٔ نیست گرچه اندر ظهور اشیا شد
لیس فی‌الدار غیره دیار دیدهٔ ما به عین بینا شد
اول و آخر حروف بگیر تا بدانی ندا چرا یا شد
ظاهر و باطن اول و آخر این همه اسم یک مسما شد
علم یک نقطه‌ای است دربابش داند آن هرکسی که دانا شد
نکته‌ای گفتمت دراین معنی صورت آن مرا چو حل وا شد
الف و واو ونون عیان گشتند دو جهان زین سه‌حرف‌یکتا شد
نور و عقل و قلم که فرمودند این رموز است که گفتهٔ ما شد
خال‌مشکین که بررخش پیداست آدمش چون بدید شیدا شد
نقطه گویا به‌حرف شد لیکن نعمت‌الله به نقطه گویا شد

(11)

گدای عشق

رند مستی که گرد ما گردد گر گدائی است پادشا گردد
هرکه با جام می بود همدم کی زهمدم دمی جدا گردد
خوش امینی بود که‌همچون ما محرم راز کبریا گردد
به یقین هرکه خویش بشناسد عارف حضرت خدا گردد
بی‌شکی جز یکی نخواهد دید دیده گر گرد دو سرا گردد
هرکه با ما نشست در دریا واقف از ذوق و حال ما گردد
یار اغیار یارها یک شد از در یار هرکه وا گردد
درد دردش بنوش وخوش‌می‌باش که ترا درد دل دوا گردد
بر در او کسی که یابد بار بر در خانه‌ها کجا گردد
لذت ما به ذوق دریابد هرکه در عشق مبتلا گردد
آنکه بینا بود عصا چه کند کور باشد که با عصا گردد
هرکه گردد به گرد میخانه بگذارش مدام تا گردد
عشق باقی و ما به او باقی کی بقائی چنین فنا گردد
شود از غیر عشق بیگانه آنکه با ... آشنا گردد
هرکه را سیدش بود خواجه بندهٔ دیگری چرا گردد

(۱۲)

رند مست

هرچه مقصود تست آن گردد / هرچه گوئی چنین چنان گردد
آفتاب ارچه شب نهان گردید / روز روشن چو شد عیان گردد
دارم امید آنکه این گوشه / ماءمن جمله موءمنان گردد
هر فقیری توانگری یابد / پیر از دولتش جوان گردد
همچو من رند مست کم بیند / گرچه گرد جهان به‌جان گردد
رد نگردد به هیچ رو هرگز / هرکه مقبول مقبلان گردد
باش ایمن که ما رها نکنیم / هرکه همراه عارفان گردد
هرمعانی که خاطرت خواهد / آن معانی بتو بیان گردد
یار ما دوستار آل رسول / سرور جمله عاشقان گردد
هرکه یابد خبر زحال وجود / واقف از حال همگنان گردد
نو بهار است منع نتوان کرد / بلبل از گرد گلستان گردد
همه کس دوستدار خود سازد / فارغ از جمله دشمنان گردد
متمکن نشسته با یاران / نه روان‌گرد این و آن گردد
عارفی کو به ما دهد دل را / جان ما در پیش روان گردد
درجهان هرکه نعمت‌الله یافت / سرور جملهٔ جهان گردد

(۱۳)

دل

دل چو سلطان ملک جان گردد / پادشاه همه جهان گردد
چون زچونی رسد به بیچونی / سالک سیر لامکان گردد
دل زصورت چو رو به‌معنی کرد / بی‌نشانش همه نشان گردد
گرد برگرد نقطهٔ وحدت / همچو پرگار خط‌کشان گردد
اول خویش را چو بشناسد / مهدی آخر الزمان گردد
چو طلسمش شکسته شد بدرست / گنج پنهان بر او عیان گردد
نقد دل قلب از آنش میخوانند / که مقلب به‌این و آن گردد
گاه باشد مجاور کعبه / گاه سرمست در مغان گردد

عرش اعظم دل است وآن دل ماست / به دلیل این سخن بیان گردد
هرکه شد غرق اندر این دریا / قطره‌اش بحر بیکران گردد
چون زهستی خود شود فانی / باقی ملک جاودان گردد
هرکه دل را شناخت دردوجهان / فارغ از سود واز زیان گردد
سخن دل ز گفتهٔ سید / مونس جان بی‌دلان گردد
لیس فی‌الدار غیره دیار / اینچنین است اگر چنان گردد

(۱۴)

در نعت رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم

خوش رحمتی است یاران صلوات برمحمد / گوئیم از دل و جان صلوات برمحمد
گر مؤمنی و صادق با ما شوی موافق / کوری هر منافق صلوات بر محمد
در آسمان فرشته مهرش به جان سرشته / برعرش حق نوشته صلوات برمحمد
صلوات اگر بگویی یابی هرآنچه جوئی / گرتو زخیل اویی صلوات بر محمد
ای نور دیدهٔ ما خوش مجلسی بیارا / می‌گو خوشی خدارا صلوات بر محمد
مانند گل شکفتیم دری لطیف سفتیم / خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد
والله که دیدهٔ من از نور اوست روشن / جان من است و من تن صلوات برمحمد
گفتیم از دل و جان با عارفان کرمان / شادی روی یاران صلوات بر محمد
بی‌شک علی ولی بود پروردهٔ نبی بود / ختم همه علی بود صلوات بر محمد
گویم دعای سید خوانم ثنای سید / جانم فدای سید صلوات بر محمد
خوش گفت نعمت الله رمزی زلی مع‌الله / خوش گو به‌عشق الله صلوات بر محمد

(۱۵)

سودای سید

بنازم روح جان افزای سید / بنازم صورت زیبای سید
همه اسرار او داند کماهی / بنازم آن دل دانای سید
توان دید آفتاب هر دو عالم / به نور دیدهٔ بینای سید
سرافرازی کند در دین و دنیا / گرت درسر بود سودای سید

به نزد همت ما هفت دریا — بود یک قطره از دریای سید
ز سید غیر سید می‌نجویم — ندارم هیچکس برجای سید
چه‌گویم‌هرچه‌گویم بیش‌ازآن‌است — که داند قدر خاک پای سید
محمد سید و سادات عالم — شدند از جان و دل مولای‌سید
برای ما نباشد هیچ مخفی — اگر باشیم ما بر رای سید
شکر ریزی کنی در مصر معنی — به‌صورت گر خوری حلوای سید
ز سر سینهٔ بی‌کینهٔ او — شدم واقف هم از ایمای سید
دم جانبخش از عیسی طلب‌کن — ز موسی جوید و بیضای سید
غلام سیدم از جان و ازدل — به خاک پای بیهمتای سید
به فردا می‌دهد امروز وعده — خوش‌است این‌وعدهٔ فردای‌سید
دوچشم نعمت‌الله نوراز او دید — که باشد روز و شب‌ماءوای سید .

(۱۶)

چه‌خبر؟

چو تو به‌ما نرسیدی ترا زما چه خبر — ولی ندیده کسی را ز اولیا چه خبر
مرو به خود به خود آ تاخدای خودبینی — بیا بگو که ترا از خود و خدا چه خبر
چو تو به عرش نرفتی ندانی از معراج — چو تو خدای ندیدی زمصطفا چه خبر
تویی که برلب دریای جسم معتکفی — ترا زحال کماهی جان ما چه خبر
بلای لانکشیدی ز عشق بالایش — ترا زقامت و بالای آن بلا چه خبر
تراچو برگ‌ونوائی‌زعشق حاصل نیست — ترا از برگ و نواهای بی‌نوا چه خبر
چو از کدورت نفسی نکرده‌ای گذری — ترا زصوفی صافی با صفا چه خبر
تو بستهٔ زر و زن گشته‌ای و کشتهٔ آن — ترا از مردی مردان پارسا چه خبر
منم زجام الست می‌بلی سرمست — ترا چونیست نصیبی از آن بلی چه خبر
تو درخماری و میخانه را نمی‌جوئی — ترا زمستی مستان آن سرا چه خبر
هزار چشمهٔ آب حیات در نظر است — کسی که دیده نباشد زچشمه‌ها چه خبر
برآ به دار فنا تا بقای ما بینی — فنا ندیده چو مد[illegible] از بقا چه خبر
ترا چو درد دلی نیست ای برادر من — ز دردمندی رنجور بی‌دوا چه خبر
به کنج زاویهٔ عشق منزوی نشدی — ز شوق سلطنت و ذوق انزوا چه‌خبر

چو تو عزیز وز لیخای خود نمی‌دانی زحسن یوسف مصری جانفزا چه خبر
به‌شش‌جهات‌فرومانده‌ای بیکدوسه چیز ترا زعالم بیحد و منتها چه خبر
چو تو به عشق نگشتی زخویش بیگانه ترا ز دولت عشاق آشنا چه خبر
نرفته‌ای تو به شرق و نیامدی از غرب ترا زعرش و زرحمان و استوا چه‌خبر
زحال سید ما گر خبر نمی‌داری عجب مدار گدا را ز پادشا چه خبر

(۱۷)

صلوات

بیا ای مؤمن صادق بگو صلوات پیغمبر اگر ازجان شدی عاشق بگو صلوات پیغمبر
دل خود را منور کن جهانی را معطر کن دهن‌پرشهد و شکرکن بگو صلوات پیغمبر
اگر تو امت اوئی رضای او به جان جوئی چو ما شاید اگر گوئی بگو صلوات پیغمبر
خردبویش به‌جان‌بوید‌ملک‌مهرش‌بدل‌جوید خدا صلوات او گوید بگو صلوات پیغمبر
به‌عرش‌وفرش‌انس‌وجان دعای‌اوکنند ازجان کریمانه تو در کرمان بگو صلوات پیغمبر
زآتش گر امان‌خواهی و عمرجاودان‌خواهی بهشت‌وحوریان‌خواهی بگوصلوات پیغمبر
کسی‌کویاریاران‌است به‌نزد یاریارآن‌است گرت میلی بدیشان‌است بگوصلوات‌پیغمبر
بیا و بندهٔ شه شو زحال خویش آگه شو حریف نعمت‌الله شو بگو صلوات پیغمبر

(۱۸)

استقبال شاه نعمت‌الله‌ولی
از کلیات شمس تبریزی

مولوی:

داد جاروبی به‌دستم آن نگار گفت ازین دریا برانگیزان غبار
باز آن جاروب در آتش بسوخت گفت ازین آتش تو جاروبی برآر

شاه:

عقل جاروبت نگار آن پرکار باطنت دریا وهستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را باز جاروبی زعشق آید به‌کار

مولوی:

کردم از حیرت سجودی پیش او گفت بی‌ساجد سجودی خوش برآر
آه بی‌ساجد سجودی چون بود گفت بیچون باشد و "بی‌چار چار"

شاه:

عقل لای نافیه میدان همی عشق اثبات حق است ای یار غار
سجده بی‌ساجد ندانی چون بود یعنی بی‌هستی ساجد سجده آر

مولوی:

گردنم را پس کردم گفتمش ساجدی را سرببر با ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد تا برست از گردنم سرصدهزار

شاه:

گردنم یعنی سر هستی بود تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار
چون سرهستی به برید از بدن معرفت شد آشکارا صد هزار

مولوی:

ای مزاحت سرد کو طاس دلت اندرین گرمابه تاکی زین قرار
برشو از گرمابه و گلخن بمان جامه برکن بنگر آن نقش و نگار

شاه:

گر فسرده نیستی برخیز گرم ترک صورت کن به معنی کن گذار
طاس دل برکن ازین حمام تن سوی باغ جان خرام ای با وقار

مولوی:

تا ببینی نقشهای بی‌حساب تا به‌ببنی رنگهای لاله‌زار
آب وخاک از نور او روشن شده جان بنازیده بترک و زنگبار

شاه:

از حجب بیرون خرامد بی‌حجاب رونق گلزار و جان لاله‌زار
لاله‌زار و نقشهای بی‌حساب از تجلی باشد ای صاحب وقار

مولوی:

شرق و مغرب جست اندر لامکان گلخن تاریک و حمامی بکار
شش جهت حمام و روزن لامکان برسر از روزن جمال شهریار

شاه:

خلوت دل لامکان است از یقین روزنش جان است و جانان شهریار

گلخن تاریک نفس شوخ تست | چیست حمام این تن ناپایدار
مولوی:
من چراغ هر سرم همچون فتیل | حمله را اندر گرفته از شرار
شمعهای سر شده سرهای ما | شرق و معرب را گرفته در قطار
شاه:
چون‌گذر کردی ازاین و آن به‌عشق | حامه در بوش از صفاتش ذات‌وار
باز چون همرنگ و بوی او شدی | یار خود ببنی نگار هر نگار
مولوی:
شب گذشت و قصه‌ام کوته نشد | ای شب و روز از حدیثت شرمسار
شاه شمس‌الدین تبریزی که من | مستم از حالش به قالش در خمار
شاه:
سید ملک وجودم لاحرم | آنچه پنهان بود کردم آشکار

(۱۹)

سرمست یار

من چنبن سرمست یارم سن نحک سن سوبله گل
غیر عشقش نبست کارم سن‌نحک‌سن سوبله گل
من به‌عشق او تمام‌عاشقان را من امامم
رهنمای خاص و عامم سن‌نجک‌سن سوبله گل
خالق هر انس و جانی ظاهری برما عیانی
راز درمان را تو دانی سن‌نحک سن سوبله‌گل
آب و باد و نار و خاکم هست در دل نور پاکم
وزقیامت ترسناکم سن نحک سن سوبله گل
در رهش مردانه پویم درد دل باکس نگویم
این مراد از خویش جویم سن‌نجک‌سن سوبله‌گل
غرقهٔ دریای عشقم بلبل گویای عشقم
گلشن بویای عشقم سن‌نحک‌سن سوبله گل
من به کام دل رسیدم مونس جان را بدیدم

گفتم اسرار و شنیدم سن‌نجکسن سویله گل
عشق او ماند به آتش می‌بسوزد عود دل خوش
گل منی گورای قرندش سن‌نجکسن سویله‌گل
یاد او ورد زبانم درد او درمان جانم
مهر او نور روانم سن نجک سن سویله گل
بندهٔ خاص خدایم سید هردو سرایم
من‌از این مردم جدایم سن‌نجکسن سویله گل

(۲۰)

در منقبت حضرت رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم

عیسی گردون نشین تابع تو در ازل
موسی دریا شکاف امت تو لم یزل
مهر منور نقاب از هوس روی تو
بر رخ مه می‌کشد نقش خیالت بحل
پیر خرد طفل وار آمده در مکتب
سر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
دیدهٔ اهل نظر روی‌تو بیند چو نور
خوش بود آن نور چشم در نظر بی‌سبل
خاک کف پای تو تاج سر سروران
درگه ایوان تو تکیهٔ اهل دول
حافظ گنج اله صورت و معنی تست
تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل
مرتبهٔ حضرت جمع همه مرتبه
باتو دراین مرتبه نیست کسی را محل
یافت تعین به تو صورت اسما تمام
برزخ جامع توبی علت جمله علل
گر به بهایم کنم نسبت خصمت رواست
زانکه بهایم بود خصم توبل هم‌اضل
برسر بازار تو نقد سره شد روان
هیچ رواجی نیافت درهم و سیم دغل
سر تجلی چه بود آنکه به موسی نمود
معنی آن نور تو صورت موسی جبل
آینهٔ کاینات مظهر تمثال تست
حسن تو در کاینات گشته عیان فی‌المثل
جیست کتاب مبین صورت تفصیل تو
معنی ام‌الکتاب از تو نوشته جمل
عین تو در علم حق اصل همه عینهاست
شرع توهم بی‌نظیر دین توهم بی‌بدل
گرچه ندارم عمل هست امیدم بتو
یک نظر لطف تو به زجهانی عمل
این دم جانبخش ما زنده کند مرده را
دم زمسیحا زند شعر مخوان یا غزل
سید عالم بود بندگی جد من
تابع جد خودم در ملل و در نحل

(۲۱)

عقل اول

حی قیوم و قدیم لم یزل هرکسی را داده چیزی در ازل
مالک ملک است و ما مملوک او ملک او باشد همیشه بی‌خلل
با جلالش عقل عاقل بی‌مجال با کمالش علم عالم در وحل
کل شیء هالک الا وجهه خوش بخوان نص کلامش لم یزل
چیست عالم باوجود حضرتش سایه و خورشد باشد فی‌المثل
مشکل حل‌است و حل مشکل است حل این مشکل نوشتم خوش بحل
عقل اول علت اولی بود خالق او حضرت آن بی‌علل
نور او بیند به نور روی او دیدهٔ روشن که باشد بی‌سبل
ای که می‌پرسی محل او کجاست از عطای او محل دارد محل
هرکه جان داد و هوای اوستاد نزد ابدال آن بود نعم‌البدل
قابلیت بنده را از فیض اوست شد قبول حضرت او زان قبل
از مفصل یافتم سر قدر خوانم از لوح قضا شرح جمل
دولت جاوید ما از بندگی است اینچنین فرموده‌اند اهل دول
هرکه حق را ماند و باطل را گرفت همچو انعامی بود بل هم اضل
نعمت‌الله زندهٔ جاوید شد از حیات او و فارغ از اجل
ره‌روی باید چو سید ای عزیز تا که گردد عارف جمله ملل

(۲۲)

جمع و تفصیل وجود

درد دردش خورده‌ام تا صاف درمان‌یافتم دل زجان برداشتم تا وصل جانان یافتم
کار جمعی شد پریشان در هوای زلف او گرچه من جمعیت از زلف پریشان یافتم
عارفانه آمدم در غیب از غیب‌الغیوب جمع و تفصیل وجود "خویش‌آسان"یافتم
روح اعظم عقل اول درهٔ بیضا بود آدم معنی و هم لوح قضا زان یافتم
مبدع از غیر سبب مبدع به قدرت آفرید جملهٔ ام‌الکتاب از لوحش آسان یافتم

بعد از ان در مکتب الباعث از لوح قدر   حمع فرقان خواندم و تفصیل قرآن‌یافتم
عقل کل و نفس کلیه به هم آمیختند   آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم
طبع من جون باطبیعت بعدازایشان میل‌کرد   کارساز این و آن در محلس جان یافتم
اسم الباطن طبیعت را نگهدارد مدام   لاحرم در جمله عالم یار یاران یافتم
رق منشور هیولی نفش بستم در خیال   آن محل صورت زیبای خوبان یافتم
اسم‌الآخر در او مسطور و او مستور ازاو   یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم
عنبر و کافور باهم ساخته جسم خوشی   اسم‌الظاهر در او با چار ارکان یافتم
الحکیم این‌جسم راشکل مدور داده‌است   هرکجا شکلی بود شکلش بدینسان یافتم
باز دیدم حقه‌ای مانند گوی زرنگار   روز و شب برگرد همچون چرخ‌گردان‌یافتم
نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان   درمیان استاده شیخ و خرقه رقصان‌یافتم
بی‌ستاره یک‌فلک‌دیدم که‌اطلس خوانده‌اند   حاکمش اسم محبط است و به‌فرمان یافتم
بک فلک دیدم مرصع در نشیب او بر او   بکهزار و بیست و دو کوکب درخشان‌یافتم
مقتدر بروی نوشته زان منازل یافته   هم به‌مشرق هم به‌مغرب او خرامان‌یافتم
هفت بابا چار مادر با سه فرزند عزیز   درکنار دایگان شادان و خندان یافتم
چرخ کیوان مسکن خاص خلیل‌الله بود   رب تحلی کرده نور او به‌کیوان یافتم
برجبین مشتری بنوشته اسم العلیم   در سرابستان او موسی عمران یافتم
بر فراز مسند بهرام هارون دیده‌ام   اسم‌القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم
هست ادریس نبی برچرخ چارم معتکف   از جمال آفتابش نور سبحان یافتم
یوسف مصری بدست زهره افتاده خوشی   از مصور صورتی در ملک کنعان یافتم
اسم المحصی زدیوان عطارد خوانده‌ام   عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافتم
نور آدم دیده‌ام در آسمان این جهان   روشن از اسم مبین چون ماه تابان‌یافتم
اسم القابض زآتش پرس و محیی از هوا   تا بیابی همچومن زیرا که ز ایشان‌یافتم
المحیط این عرش را بر فرق اشیا داشته   هرچه‌هست ازجزووکل درتحت اوزان‌یافتم
الشکور از کرسی حق خوانده‌ام بی‌اشتباه   ارض جنت دیدم و انعام و احسان یافتم
حی بجو از آب و باز از خاک اسم‌الممیت   شش جهات این سرا از چار ارکان یافتم
در معادن خوش تجلی کرده‌اسم العزبز   عزت هرخواجه‌ای من زان عزیزان یافتم
اسم الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات   المذل در شاء ن مسکینان حیوان یافتم
جنیان‌را یافتم بس‌نازک از اسم اللطیف   بشنو از من این لطیفه کزلطیفان یافتم
القوی داده ملایک را وجود از حود خود   از حضور این کریمان روح و ریحان‌یافتم

روشن است آئینهٔ گیتی نما در چشم من — اسم جامع صورت او عین انسان یافتم
گرد عالم گشتم و کردم تفرج سربسر — هریکی را زنده دل تسبیح‌گویان یافتم
نقد گنج کنت کنزا یافتم در کنج دل — رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم
از نبی و از ولی تا جان من دل زنده شد — محرم آن حضرتم اسرار سلطان یافتم
باز از غربت به‌شهر خویشتن گشتم روان — شهر خود را دیدم و نه‌این و نه‌آن‌یافتم
یادگار نعمت‌الله است نیکو یاد دار — زانکه من این مرتبه نیکو زنیکان یافتم

(۲۳)

آئینه وجود اعیان

در راه خدا بسی دویدیم — تا باز به‌حضرتش رسیدیم
درهر برحی جو شاهبازی — پرواز کنان روان بریدیم
رفتیم به‌سوی می‌فروشان — جام می از این و آن چشیدیم
در گلشن عشق طوف کردیم — چون سرو بهر چمن چمیدیم
از کثرت خلق باز رستیم — وز نقش خیال وا رهیدیم
چون او به‌لسان ما سخن گفت — ما نیز به‌سمع او شنیدیم
در آینهٔ وجود اعیان — جز نور جمال او ندیدیم
از هشت بهشت و نه فلک هم — بگذشته به عشق او رسیدیم
چون جذبهٔ او رسید ما نیز — خطی به‌خودی خود کشیدیم
ازهستی خود جو نیست گشتیم — فارغ ز یزید و با یزیدیم
مستیم و مدام همدم جام — در ذوق همیشه برمزیدیم
از تربیت تمام اسما — خود را به‌کمال پروریدیم
آن اسم که عین او مسماست — دانیم از آن بجان گزیدیم
معشوق خودیم و عاشق خود — هم سید خویش و هم عبیدیم

(۲۴)

نقطه وحدت

سالها در سفر به‌سر گشتیم — عاشقانه به‌بحر و بر گشتیم

تا به‌بینیم نور دیدهٔ خود　　پای ما سر همه نظر گشتیم
عاشق و مست لاابالی وار　　در پی دوست دربدر گشتیم
گرد بر گرد نقطهٔ وحدت　　همچو پرگار پی سپر گشتیم
ظاهر و باطن جهان دیدیم　　معنی خاص هر صور گشتیم
بی‌خبر طالبی همی بودیم　　تا که از خویش باخبر گشتیم
کشتگان بلای غم بودیم　　زنده وشادمان دگر گشتیم
پا نهادیم بر سر کونین　　در همه حال معتبر گشتیم
یار ما بود عین ما به یقین　　ما بدین معرفت سمر گشتیم
او شکر بود و جان ما چون گل　　ما به‌هم همچو گل شکر گشتیم
آفتاب جمال او دیدیم　　باز تابنده چون قمر گشتیم
غرقه اندر محیط عشق شدیم　　واصل مخزن گهر گشتیم
نعمت‌الله را عیان کردیم　　عین توحید را بصر گشتیم

(۲۵)

دم

عاشقانه گربیابی جام جم　　همدم او باش چون ما دم بدم
جام جم شادی‌جم یک دم‌بنوش　　دمبدم در دم‌بدم در دم‌بدم
کرده‌عیسی مرده را زنده به‌دم　　آن دم او بود و آن دم از قدم
از دم‌عیسی اگر یابی دمی　　دمبدم در دم‌بدم در دم‌بدم
گر دمی باهمدمی باشی به‌هم　　لذتی یابی زهمدم دم به دم
بشنو وآن دم غنیمت می‌شمر　　دمبدم در دم‌بدم در دم‌بدم
دم بدم دم می‌زند رند از ندم　　تا چرا همدم نشد با جام جم
تو غنیمت دان دمی کریافتی　　دمبدم در دم‌بدم در دم‌بدم
تاکی آخر از وجود و از عدم　　وز خیالات محال بیش و کم
این وآن بگذار و مبگو دم‌به‌دم　　دمبدم در دم‌بدم در دم‌بدم
بینوایانیم در ملک عدم　　وز نوای بینوایی محتشم
همدم جامیم و با ساقی حریف　　دمبدم در دم‌بدم در دم‌بدم
رو فنا شو ازوجود و از عدم　　تا حجاب تو نماند بیش و کم

با موحد گر دمی همدم شوی — دمبدم در دم‌بدم در دم‌بدم
ماضی و مستقبل ای صاحب‌کرم — از کرم بگذار ایشان را به‌هم
حالیا با حال‌یک دم خوش برآر — دمبدم در دم‌بدم در دم بدم
یک دمی گر بار یابی در حرم — باش محرم تاکه گردی محترم
گر دمی همدم شوی با محرمی — دمبدم در دم‌بدم در دم‌بدم
همدم جامیم و باهمدم به‌هم — اینچنین همدم‌که دارد دم‌بدم
یار همدم گر دمی یابی جو ما — دمبدم در دم‌بدم در دم‌بدم
نعمت‌اللهست در عالم علم — واقف‌است او از حدوث و ازقدم
دمبدم گوید که ای همدم بگو — دمبدم در دم‌بدم در دم‌بدم

(۲۶)

ولایت و نبوت

گفتیم خدای هر دو عالم — گفتیم محمد و علی هم
آن برهمه انبیاست سید — وین بر همه اولیا مقدم
گفتیم نبوت و ولایت — در ظاهر و باطن اند همدم
آن صورت اسم اعظم حق — وین معنی خاص اسم اعظم
واو را طلبی طلب کن از نون — وز واو الف بجوی فافهم
در اول و آخرش نظر کن — تا دریابی تو سر خاتم
چشمی که نه روشن اَست از وی — آن دیده مباد خالی از نم
شهباز علی است نیک دریاب — دانه روح است و دام آدم
بی مهر محمد و علی کس — یک لحظه زغم مباد خرم
باشد علم علی به دستم — زان است ولایتم مسلم
در جام جهان نمای عینش — عینی‌است که آن به‌عین بینم
بر یرلغ ما نشان آل است — ما دلشادیم و خصم در غم
او ساقی حوض کوثر و ما — نوشیم زلال او دمادم
بی‌حضرت او بهشت باقی — حامی باشد و لیک بی‌جم
بیچارهٔ رزم اوست رستم — خواهندهٔ بزم اوست حاتم
دستش به اشارت "سرتبغ" — افکنده زدوش دست ارقم

کم باد محب آل مروان — هرچند کمند کمتر از کم
مائیم به عزتش معزز — مائیم، به دولتش مکرم
رو تابع آل مصطفا باش — نه تابع پور ابن ملجم
بر عرش زدیم سنجق خویش — بربسته ز زلف حور پرچم
در دیدهٔ ما ترا مقام‌است — بنشین جاوید، خیر مقدم
درعین علی نگاه میکن — می‌بین تو عیان جمله عالم
ای نور دو چشم نعمت‌الله — ای مرد موالی معظم

(۲۷)

ولای مرتضی

دم به دم از ولای مرتضی باید زدن — دست دل در دامن آل عبا باید زدن
نقش حب‌خاندان برلوح جان بایدنگاشت — مهر مهر حیدری بردل چو ما باید زدن
دم مزن با هرکه او بیگانه باشد ازعلی — ور نفس‌خواهی زدن با آشنا باید زدن
رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد — مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن
لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار — این‌سخن را ازسرصدق و صفا باید زدن
در دوعالم چارده معصوم را بایدگزید — پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن
پیشوائی بایدت جستن ز اولاد رسول — پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
از حسن اوصاف ذات کبریا باید شنید — خیمهٔ خلق حسن بر کبریا باید زدن
گر بلائی آید از عشق شهید کربلا — عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
عابد وباقر چو صادق‌صادق از قول حقند — دم به مهر موسی از عین رضا باید زدن
با تقی و با نقی و عسکری یکرنگ باش — تیغ‌کین برخصم مهدی بیریا باید زدن
هر درختی کو ندارد میوهٔ حب علی — اصل‌وفرعش چون‌قلم سرتا به‌پا بایدزدن
دوستان‌خاندان رادوست بایدداشت‌دوست — بعد از آن دم از وفای مصطفا باید زدن
سرخی روی موالی سکهٔ نام علی است — بر رخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن
بی‌ولای آن ولی لاف از ولایت می‌زنی — لاف را باید بدانی کز کجا باید زدن
ما لوایی از ولای آن امام افراشتیم — طبل را زیر گلیم آخر چرا باید زدن
بر در شهر ولایت خانه‌ای باید گرفت — خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن
از زبان نعمت‌الله منقبت باید شنید — برکف نعلین سید بوسه‌ها باید زدن

(۲۸)

عارفان حضرت او

ای دل ار عاشقی بیا از جان
دلبر از جان بجوز جانان‌جان

حکمت این حکیم را بنگر
که درآن عقل می‌شود حیران

یکزمان خلوت خوشی سازد
لحظه‌ای خانه‌ای کند ویران

گاه خندان کند لب غنچه
گه گهی بلبلی کند گریان

عقل در کارخانهٔ قدرت
نیک‌حیران شده‌است وسرگردان

نقش بندی کند ولی به‌خیال
عقل گوید سخن ولی به‌گمان

به حقیقت نیکو نمی‌داند
که چرا آمد این چرا شد آن

ذوق مستی مجو زمخموران
لذت می طلب کن از مستان

بشنو از عارفان حضرت او
تا معانی بیان کنند ایشان

آفتاب وجود در دور است
سایه‌اش گه‌چنین و گاه جنان

نسخهٔ گنج نامه گر جوئی
هفت هیکل بگیر از او مبخوان

شد سراب از ظهور ما سرآب
در سرابی که دیده آب روان

یک سخن در عبارت من و تو
گاه فرقان بود گهی قرآن

موج و بحر و حباب و جو برما
عین آبند قطره و عمان

می و جام است و صورت ومعنی
این‌یکی جسم نام وآن یک‌جان

لطف‌وقهرش زروی‌ذات‌یکی‌است
آن‌یکی ذات واین صفت میدان

خواجه و بنده هردو دلشادند
کافر از کفر و مؤمن از ایمان

زر طلب کن زخاتم و خلخال
تا شود مشکلات تو آسان

گر بیابی تو گنج ویرانی
گنج او را بجو درآن ویران

صفت او به ذات او پیدا
ذات او از صفات او پنهان

چشم ما شد به نور او روشن
عین او دیده‌ایم در اعیان

ساغر ما حباب بود شکست
می و جام است نزد مایکسان

مظهری هست در ظهور گدا
مظهری نیز حضرت سلطان

در هرآئینه‌ای که بنماید
بنمایند روشنش رندان

او یکی، آینه فراوان است
اعتباری است آینه‌ای جان

انبیا اولیا بدعلم خدا
عالم عالمند در دو جهان

حال سید به ذوق دریابد   هرکه عارف‌شود به‌کشف وعیان

(۲۹)

هندوی زلف

نقش روی خیال نابسته   خوبتر زاین خیال نابسته
جلوه داده جمال معنی را   صورتی در خیال تابسته
رو نموده ربوده دل از ما   زلف بگشوده و قبا بسته
آفتابی که دیده بسته نقاب   یا مهی برقع از حیا بسته
بند رو بند بسته و عشقش   عقل را دست بر قفا بسته
درمیان است و خلق ازاو به‌کنار   نورچشم است‌و دیده‌ها بسته
هندوی زلف او به‌عیاری   چین گرفته ره ختا بسته
جای خودکرده در سراچهٔ چشم   بردهٔ دیده از هوا بسته
آمده مست و جام می بردست   های و هوئی دراین سرابسته
با خدا عهد بسته‌ام به‌خدا   نشکنم عهد با خدا بسته
ساقیا در مبند و در بگشا   نبود در بر آشنا بسته
این نظر بین که پادشه کمری   بر میان من گدا بسته
عشق او بسته هرکسی به‌کسی   نعمت‌الله بخویش وابسته

(۳۰)

علی ولی

جام گیتی نما علی ولی   معنی انما علی ولی
در ولایت ما والا قدر   سرور اولیا علی ولی
این عم رسول و دامادش   هست شیر خداعلی ولی
به سه‌نان و سنان گرفت همه   شاه هردو سرا علی ولی
مخزن گنج کنت کنزا" اوست   محرم کبریاعلی ولی
حضرت مصطفی رسول خدا   خدمت مرتضا علی ولی
هرکه در عشق او شود کشته   دهدش‌خونبهاعلی ولی

کی گدا از درش رود محروم   جون بود پادشا علی ولی
هرکسی را امام و راهبری‌است   رهبر جان ما علی ولی
گر نهی سر به‌پای فرزندش   دست گیرد ترا علی ولی
نور چشم محققان جهـان   دیدهٔ بی‌غطا علـی ولی
غم نباشد زخویش و بیگانه   گر بود آشنا علـی ولـی
مس قلب اربری به‌حضرت او   کندش کیمیا علـی ولی
نعمت‌الله فقیر حضرت اوست   شاه ملک غنا علـی ولـی

(۳۱)

وصال خدا

گر در این بحر آشنا یابی   عین ما را به‌عین ما یابی
دردمندی اگر دوا جوئی   درد می نوش تا دوا یابی
گر وصال خدای خود طلبی   بگذر از خود که تا خدا یابی
نقدمعنی که گنج صورت ماست   گر بجوئی ز بینوا یابی
از فنا بگذر و بقا را جو   که بقا را هم از فنا یابی
ذوق در عاشقی و قلاشی است   ذوق از زاهدی کجا یابی
همدم جام می‌شو ای عاشق   تا نصیبی ز ذوق ما یابی
ای که گویی که تاکبش جویم   جاودانش بجوی تا یابی
حویش گم کرده‌ای و می‌جوئی   خوش بود خویش را جو وایابی
عاشقانه بیا قدم در نـه   با کشندت به عشق [illegible]
خلعت عشق را به‌پوشی خوش   گـر ز آل عبـا عبـا [illegible]
در غم عشق باش مردانه   که ز عشقش بسی عنا یابی
پادشاهی که کون بندهٔ اوست   گر بجوئیش با گدا یابی
راحت جان مبتلا دانـی   گر ز بالای او بلا [illegible]
نعمت‌الله را بـدست آور   تا که مقصود دو سرا [illegible]

(۳۲)

حاکم ملک ولایت

هرکه دارد با علی یک موشکی   پیش شیر حق بود چون موشکی

کی تواند با علی کردن مصاف — خارجی گر لشکرش باشد لکی
هفت دریا با محیط علم او — نزد ما باشد زبسیار اندکی
منکر آل عبا دانی که کیست — جاهلی یا بد تباری بد رگی
ذوالفقارش کرد دشمن را دونیم — آن یکی نیمی و این یک‌نیمکی
آفتاب آسمان لافتی — سایهٔ لطف الهی بیشکی
حاکم ملک ولایت مرتضی‌است — بندهٔ او خدمت جانیبکی
شاهسوار آسمان لامکان — با همای همت او مرغکی
باشکوه کوس او روز نبرد — خود چه‌باشد بانگ‌طبل وتنبکی
مصطفا و مرتضا هر دویکی‌است — دو به‌صورت دان ودرمعنی‌یکی
نعمت‌الله دوستی اهل بیت — در دل خود جمع کرده نیککی

(۳۳)

شمس روح

حبیبی سیدی یا ذا المعالی — سوی‌الله عند شمسی کالظلال
خیالی نقش بسته عالمش نام — نموده در خیالی آن جمالی
و عینی ناظر من کل وجه — و قلبی حاضر فی کل حال
می صافست و خوش جام مصفا — فخذ منی القدح و اشرب زلالی
رایت‌الله فی مرآت کونی — بعین الله هذا من کمالی
و شمس‌الروح نور من ظهوری — و بدر الکون عندی کالهلال
سوی‌الله چیست ای صوفی صافی — خیال فی خیال فی خیال
وجودی جز وجود حق مطلق — ظلال فی ظلال فی ظلال
غلام بندکی سید ما — کمال فی کمال فی کمال
جو سید نعمت‌الله رند مستی — محال فی محال فی محال

(۳۴)

در توحیـــد

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی — حجابی لایزال من صفاتی

مسما واحد اسما کثیر — و فی تلوین اسمائی ثباتی
وجودی کالقدح روحی کراحی — فخذ منی‌القدح و اشرب‌حیاتی
و عقلی کالابی نفسی کامی — ابی ابنی و امی کالبناتی
وصالی راحتی فی‌کل حالی — فراقی عن حضوری نازعاتی
و فی ملک البقا ملکی قدیم — ولو کان التجلی فی‌جهاتی
کلامی نازل من فوق عرشی — علی لوح الوجودی کایناتی
وجود فی وجود فی وجود — و کون الجامع منی مرآتی
و حبی باعث الایجاد خلقی — و ذوقی من ظهور حاصلاتی
حیاتی دایم روحی من الله — و مستغنی حیاتی عن مماتی
و تحمیش بنا قبل الحدوثی — و حی باقی بعد الوفاتی
و مرتبتی بعبنی روءیت الله — و من شانی حضوری فی‌صلواتی
واکلی دایم من رزق ربی — و رزاقی قسیم المقسماتی
و قلبی عرش اسراری بامری — و محموع الملایک حاملاتی
و تقریری من التوحید شرک — و طاعاتی علی السیئاتی
وجودی شاهدی عندی بجودی — کلامی ناطق عن معجزاتی
و نطقی قاصر عن وصف ذوقی — و عقلی عاجز من وارداتی
عذابی راحتی دائی دوائی — و حلی فی طریقی مشکلاتی
کتاب‌الکون حرف من حروفی — و تعبیر الروایه من رواتی
و روحی مظهر الارواح کله — و جسمی مظهر الآیات آتی
و عینی ناظر فی کل وجه — و نفسی عاشق بالزا کیاتی
ضمیری خالص من غیر حقی — و قلبی سالم از خالصاتی
و بیتی جنتی حوری جواری — ولکن لا الیها التفاتی
ولو کان سوی الله فی‌ضمیری — لکان مونسی لاتی مناتی
بکاسات و طاسات شرابی — متی یشرب شراب من فراتی
زلالی عند عطشانی شرابی — و ساقی صالح من صالحاتی
کلیمی خلع نعلینی بامری — و صرح‌العالم من واحباتی
و لیس الدار الاقبه نوری — ولا فی‌البیت الاخبراتی
رسول جاء من عندی الی — بارسال الرساله مرسلاتی
و هذا القول من اقوال جدی — و صلوات علیه من صلاتی

صفات الله ىی وحىی حلی … واسمی نعمت‌الله کنف ذاتی

ابـ۳۱

علی

آن امیرالمؤمنین یعنی علی … وان امام‌المتقین یعنـی علی
آفتـاب آسمـان لافتـی … نور رب العالمین یعنـی علی
ـاه‌مردان پادشاه ملک دین … سرور خلد برین یعنـی علی
ـام او روح‌القدس از بهر نام … می‌نویسد برجبین یعنـی علی
گر امامی بایدت معصوم و پاک … می‌طلب شاهی چنین یعنـی علی
ـ ـ ـ ـسب حتم انبیا … گشته برخاتم نگین یعنـی‌علی
ـعانت جوید از درگاه او … خدمت روح‌الامین یعنـی علی
ساقی کوثر امام انس و جان … مصطفا را جانشین یعنـی علی
فتح ونصرت داشت در روزغزا … بریسار و بریمین یعنـی علی
عین اول دیده است در عین‌او … نورچشم خرده‌بین یعنـی علی
ـشوائی گر گزینی ای عزیز … اینچنین شاهی‌گزین یعنـی علی
مخـزن اسـرار اسمای اله … نفس خیرالمرسلین یعنـی علی
بود با سر نبوت روز و شب … راز دار وهم قرین یعنـی علی
دین ودنیا رونقی‌دارد که‌هست … کار ساز آن واین یعنـی علی
این‌نصحیت بشنو ازمن یاد دار … دایما میگو همین یعنـی علی
ناز دارد بر جمیع اولیـا … آن ولی نازنین یعنـی‌علی
صورتش در طاوها میجو که‌هست … معنیش دریا و سین یعنـی علی
دست برده از ید بیضا به‌روز … معجزه در آستین یعنـی علی
یعنی علم لدنی سحلاف … عالم لوح مبین یعنـی علی
در ولایت اولیـن اولیـا … در خلافت آخرین یعنـی علی
نعمت‌الله خوشه چین خرمنش … دلنواز خوشه چین یعنـی علی

(۳۶)

ـعقبق رباعی سبح ابوسعید ابوالحبر علیه الرحمه والغفران

ـسلیمان بدل‌آصف زد … حورا به‌نظارهٔ نگارم صف زد

در وقت وفات — یعنی حساب
چون بحر محیط برکف ما کف زد — رضوان به‌تعجب کف خود برکف زد
از عین صفات — زان آب حیات
این لشکر پادشاه علم صف زد — آن خال سیه‌بدان رخان مطرف زد
بیرون جهات — ازهیاءت ذات
درحال شریف خیمهٔ اشرف زد — ابدال ز بیم چنگ برمصحف زد
از بهر ثبات — یعنی به صفات

(۳۷)

جان جهان

آن کیست که سرمست‌به بازار برآمد — آن جان جهان است
صدبار فرو رفت و دگر بار برآمد — تاهست چنان است
خورشید در آئینهٔ مه کرد نگاهی — آن نور پدید است
در دور قمر آن مه انوار برآمد — بنگر که عیان است
سردار شد و هم سر و دستار بینداخت — در پای حریفان
رندی‌که چو منصور براین دار برآمد — سردار جهان است
درکوی خرابات مغان خوش گذری کرد — آن شاهد سرمست
فریاد ز خمخانه و خمار برآمد — کاین کوی مغان است
درآینه بنمود جمال و چه جمالی — دیدیم به دیده
از بتکده‌ای آن بت عیار برآمد — جانم نگران است
عالم همه مستند زیک خم شرابی — ما سر جانیم
اندک نشد آن باده و بسیار برآمد — ساقیش فلان است
این گفتهٔ مستانهٔ سید چو شنیدی — از ذوق بخوانش
نقدی است که از مخزن اسرار برآمد — آن گنج روان است

(۳۸)

اسرار حقیقت

تا از سر زلف تو یکی تار برآمد — صد فتنه عیان شد

صد سور ز اسلام و زکفار سر آمد	غوغا به جهان شد
برخاک زمین چونکه یکی جرعه فشاندند	از بادهٔ بیچون
از خاک زمین آن بت عیار برآمد	سر خیل بتان شد
مسجود ملایک شد و لشکر کش ارواح	زان روح مقدس
شیطان زحسد بر سر انکار برآمد	مردود زمان شد
تا از ید بیضا بنمودی سر انگشت	مه جامه بدرید
ترسا ز چلیپا و ز زنار بر آمد	در دین امان شد
یک غمزه نمودی به‌خلیل از تو درافتاد	در دل آتش
گلزار بهشت از جگر نار برآمد	آتش چو جنان شد
تا مهر جمال رخ خوب تو تجلی	کرد از پس پرده
موسی ز پی دیدن دیدار برآمد	بر طور روان شد
اسرار حقیقت نتوان گفت به اغیار	کو چون به‌جهان شد
کز سرسرا پردهٔ اسرار برآمد	دل برد و نهان شد
اجزای ذرایر نبود ذرهٔ خالی	از پرتو آن نور
هر ذره کز آن پرتو انوار برآمد	خورشید عیان شد
سید ز کف ساقی وحدت چو بنوشید	جامی ز محبت
سرمست می عشق به بازار برآمد	در عین عیان شد

بخش دوم : غزلیات

(۳۹)

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا / توبه هم بشکستیم تا باد چنین بادا
چون قطره ازاین دریا دیروز جدا بودیم / امروز به پیوستیم تا باد چنین بادا
عقل از سر نادانی درد سر ما می‌داد / عشق آمد و وارستم تا باد چنین بادا
ما دست برآوردیم در پاش سرافکندیم / مستانه از آن دستیم تا باد چنین بادا
زنار سر زلفش افتاد بدست ما / زنار چنان بستیم تا باد چنین بادا
آن رند خراباتی رندانه حریف ما است / او سر خوش و ما مستیم تا باد چنین‌بادا
ما سید رندانیم با ساقی سرمستان / در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

(۴۰)

هرچه گفتم عیان شود بخدا / پیر ما هم جوان شود بخدا
در میخانه را گشاد یقین / ساقی عاشقان شود بخدا
هرچه گفتم همه چنان گردید / هرچه گویم همان شود بخدا
از سر ذوق این سخن گفتم / بشنو ازمن که آن شود بخدا
آینه پیش چشم می‌آرم / نور آن رو عیان شود بخدا
باز علم بدیع می‌خوانم / این معانی بیان شود بخدا
گوش کن گفتهٔ خوش بسند / این‌چنین آن‌چنان شود بخدا

(۴۱)

نعمت‌الله است دایم با خدا / نعمت‌از الله کی باشد جدا
در دل و دیده ندیدم جز یکی / گرچه گردیدم بسی در دوسرا
میل‌ساحل کی کند بحری چوشد / غرقه در دریای بی‌پایان ما
ما نوا از بینوائی یافتیم / گر نوا جوئی بجو از بینوا
از خدا بیگانه‌ای دیدیم نه / هرکه باشد هست با او آشنا

سروری خواهی برآبردار عشق — کز سر دار فنا یابی بقا
سید سرمست اگر جوئی حریف — خیز مستانه به میخانه درآ

(۴۲)

عارفی کو بود ز آل عبا — خواه گو خرقه‌پوش و خواه قبا
جان معنی طلب نه صورت‌تن — تن بی‌جان چه می‌کند دانا
باده می‌نوش و جام را می‌بین — تا تن و جان تو بود زیبا
گرچه حق ظاهر است کی‌بینند — دیدهٔ دردمند نابینا
احمق است آنکه ما و حق گوید — مرد عاشق نگوید این حاشا
یک وجود است و صد هزارصفت — به‌وجود است این دوئی یکتا
می وحدت زجام کثرت نوش — نیک دریاب این سخن جانا
ما و کعبه حکایتی است غریب — رند سرمست و. جنت‌الماءوا
بر در دیر تکیه گاه من است — گر مرا طالبی بیا آنجا
قطره و بحر و موج و جو آبند — هرچه خواهی بجو ولی از ما
نعمت‌الله .را بدست آور — با خدا باش با خدا بخدا

(۴۳)

همه عالم ترا و او ما را — طلب او کن و بجو ما را
سرزلفش بدست ما افتاد — می‌نمایند مو بمو ما را
غرق بحریم تا نه پنداری — تشنه جویای آب جو ما را
ما خراباتیان سر مستیم — هرچه خواهی برو بگو ما را
دیدهٔ تو شود بما روشن — گر به‌بینی به نور او ما را
همه از خم وحدتش مستیم — جام می آن تو سبو ما را
نعمت‌الله رند سرمست است — می‌کشد باز سو بسو ما را

(۴۴)

ای یار دل یار بدست آر خدا را — ز این بیش دل خسته میازار خدا را
مستیم‌و خرابیم‌و سراز پای ندانیم — ای عقل رها کن من و دلدار خدا را
خوش.آب حیاتی است اگرتشنهٔ‌آبی — جامی زمی عسق بدست آر خدا را

گریک سرموئیست حجاب تو دراین‌ره / بردار حجاب خود و مگذار خدا را
هرچیز که داری به امانت بتودادند / تو نیز امینانه نگهدار خدا را
عشق آمد و گفتا که دهم کام توگفتم / تاخیر مکن یار دراین کار خدا را
گرجان عزیزت طلبد سید مستان / شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

(۴۵)

بیا ای ساقی رندان خدا را / که مشتاقند سرمستان خدا را
اگر خرقه نمی‌گیری گروگان / بده جامی به درویشان خدا را
طبیب دردمندانی نظر کن / که دارم درد بیدرمان خدا را
برو ای عقل سودائی چه جوئی / زجان بی‌سر و سامان خدا را
زسر مستان مجلس ذوق ما پرس / که کم دانند هشیاران خدا را
خرابات‌است و ما مست وخرابیم / حریف مست می‌خواران خدا را
نباشم یک دمی بی‌نعمت‌الله / چو پیدا دیدم و پنهان خدا را

(۴۶)

ما به عین تو دیده‌ایم ترا / و ز همه برگزیده‌ایم ترا
عاشقانه یگانه در شب و روز / درکش خود کشیده‌ایم ترا
نور چشمی و در نظر داریم / ما به عین تو دیده‌ایم ترا
به وجود آفریده‌ای ما را / به ظهور آوریده‌ایم ترا
نعمت‌الله را فروخته‌ایم / به بهایش خریده‌ایم ترا

(۴۷)

رند مستی جو دمی با او برآ / از در میخانهٔ ما خوش درآ
مجلس ما را غنیمت می‌شمر / زانکه اینجا خوشتر از هردوسرا
جام می بستان ومستانه بنوش / تول ما می‌گو سرودی می‌سرا
خوش خراباتی و خم‌می سبیل / ما چنین‌دست و تو مخموری جرا
آب‌چشم ما روان برروی ماست / باز می‌گویند با هم ماجرا
ماه‌من امشب برآمد خوش‌خوشی / تو بیا تا روز امشب خوش برآ
نعمت دنیی و عقبی آن تو / نعمت‌الله از همه عالم مرا

(۴۸)

ذوق اگر داری دراین دریا درآ — عاشقانه خوش بیا با ما برآ
گر بیابی گوشهٔ میخانه‌ای — کی کنی رغبت به ملک دو سرا
جملهٔ درها بتو بگشوده‌اند — تو ز هر بابی‌که می‌خواهی درآ
جنت و حوری از آن زاهدان — جام درد درد عشق او مرا
همچو سید در خرابات مغان — عاشقانه خوش سرودی می سرا

(۴۹)

ظهور سلطنت عشق او است در دو سرا — دراین سرا قدمی نه درآن سرا به‌سرآ
چو او است در دو سرا غیر او نمی‌بینم — منم که ازدل و جان‌عاشقم به هردو سرا
جمال او است که در آینه نماید روی — نظر بدیدهٔ ما کن به‌بینْ به‌شاه و گدا
مدام همدم جام شراب خوش باشد — بیا و همدم ما شو دمی به ذوق بیا
دلم به گوشهٔ میخانه می‌کشد هردم — چنانکه خاطر زاهد به جنت الماءوا
به سوی ما نظری کن به چشم ما بنگر — که عین ماست کزاو آبرو دهد ما را
به نور دیدهٔ سید کسی که او را دید — به‌هرچه می‌نگرد نور او بود پیدا

(۵۰)

نور تجلی او، ساخت منور مرا — صورت او شد پدید، کرد مصور مرا
پیر خرابات عشق، داد مرا جام می — ساقی رندان خود، کرد مقرر مرا
عقل دمی دور شو، از بر رندان عشق — مستم و هشیار تونیستی در خور مرا
مجلس تو آن تو، مجمع من آن من، — فکر پریشان ترا، زلف معنبر مرا
عاشق ومعشوق وعشق، هرسه برما یکی‌است — در دوجهان هست‌ونیست جزیک دیگرمرا
ذات ز روی صفات، گشته به‌من آشکار — عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا
بندهٔ هر سیدم، سید هر بنده‌ام — حکم خرابات داد، خواجهٔ قنبر مرا

(۵۱)

خار بی‌کنگر چه کار آید مرا — راه بی‌رهبر چه کار آید مرا
گر نباشد مرتضی با من رفیق — خدمت قنبر چه کار آید مرا
عیسی مریم همی جویم به‌جان — بندگی خر چه کار آید مرا

گرنه سر باشد فدای پای او — درد سر بر سرچه کار آید مرا
خوشتر از مشک است بوی یارمن — مشک یا عنبر چه کار آید مرا
خم می دارم مدام از حضرتش — جام یا ساغر چه کار آید مرا
بندگی سیدم چون پیشوا است — خدمت سنجر چه کار آید مرا

(۵۲)

یارمن بی‌یار کی ماند مرا — خسته بی تیمار کی ماند مرا
گرچه بیمارم ولی دارم امید — کو چنین بیمار، کی ماند مرا
شادمانم گرچه غم‌ها می‌خورم — غم خورم غمخوار کی ماند مرا
من‌چنین مخمور و اومست وخراب — بر در خمار کی ماند مرا
کار بیکاری است کار عاشقان — عشق او بی‌کار کی ماند مرا
سر پر از سودایم و کیسه تهی — بر سر بازار کی ماند مرا
گر نباشد صدق من صدبق‌وار — سیدم در غار کی ماند مرا

(۵۳)

از ازل او تا ابد خواند مرا — یار من محروم کی ماند مرا
من به غیر او نکردم التفات — حضرت او نیک می‌داند مرا
عاقبت تاج سرشاهان شوم — گر به خاک راه بنشاند مرا
یک نفس بی‌او نخواهم زد دگر — تا دمی از خویش بستاند مرا
رو بدان درگاه دارم روز وشب — از در خود یار کی راند مرا
تا زمن یابند مردم بهره‌ها — چون درخت میوه افشاند مرا
نعمت‌الله را نداند هیچ‌کس — در همه عالم خدا داند مرا

(۵۴)

گر بیازارد مرا موری، نیازارم ورا — خودکجا آزار مردم ای عزیزان ،من‌کجا
نزد ما زاری به از آزار، بی‌زاری مباش — تا نگیرد سرسر بازار، آزاری ترا
درطریقت‌هرچه فرمائی ، بجان فرمان‌برم — ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا
کفر باشد در طریق عاشقان ، آزار دل — گر مسلمانی ، چرا آزار می‌داری روا
در جهان بی‌خودی ، من نعمت‌الله‌یافتم — گفت فانی‌شو، که یابی سبد ملک بقا

(۵۵)

فانی دردیم و فانی بی‌فنا باقی عشقیم و باقی از بقا
نه اثر ما را زذات و ازصفات نه‌خبر از مبتدا و ز منتها
نه امید وصل و نه بیم فراق نه غم درد و نه شادی دوا
در محیط عشق او مستغرقیم بر کجایی ای برادر برکجا
ازوجود و از عدم آسوده‌ایم حق وباطل دعوی و معنی ترا
عاشق و معشوق پیش مایکی‌است جزیکی خود نیست در هر دوسرا
نعمت‌اللهیم بهرجا که روم یا خدایم یا خدایم با خدا

(۵۶)

هرکه آید بر سر دار فنا یابد از دار فنا دار بقا
خدمت منصور از آن سردارشد ذوق سرداری اگر داری بیا
قل‌هوالله احد می‌خوان مدام چون موحد در خلا و در ملا
ما دراین دریا خوشی افتاده‌ایم ما ز دریائیم و دریا عین ما
دردمندی را که باشد درد دل درد درد دل بود او را دوا
بر در خلوتسرای می فروش ساکنیم و فارغ از هر دوسرا
سیدیم و بندهٔ سلطان خود ما جمیم و جام ما گیتی نما

(۵۷)

هرشبی چون ماه می‌بینیم ما آفتابی می‌نماید مه‌لقا
چشم‌ما ازنوراوخوش روشن‌است دیده‌ایم آئینهٔ گیتی نما
یکزمان با ما دراین دریانشین عین ما می‌بین به عین ما چوما
خواجه‌محبوبست ومی‌گوئی محب پادشاه است او و می‌خوانی‌گدا
از فنا و از بقا آسوده‌ایم فارغیم از ابتدا و انتها
عاشقان را ذوق بادا بر مزید مستجاب است این‌دعا نزد خدا
نعمت‌الله هیچ می‌دانی که کیست یادگار انبیا و اولیا

(۵۸)

مبتلایی ، دیدمش خوش در بلا گفتمش خواهی بلا ، گفتا بلا
از بلا چون کار ما بالا گرفت جان ما جوید بلا از مبتلا

بینوایان را نوائی دیگر است   خوشنوائی می طلب از بینوا
آبرو جوئی دراین دریا درآ   عین ما می‌جو به عین ما چوما
درد دردش عاشقانه نوش کن   تا ز درد درد دل‌یابی دوا
در محیطی بیکران افتاده‌ایم   نیست ما را ابتدا و انتها
نعمت‌الله ساقی و ما رند مست   با حریفان در خرابات فنا

(۵۹)

مجلس خاص او است حضرت‌ما   الصلا هرکه عاشق‌است صلا
در خرابات خلوتی داریم   به از این در جهان که دارد جا
عاشق و مست و رند و اوباشیم   زاهدی از کجا و ما ز کجا
مدتی شد که بیخودیم ز عشق   با خدائیم با خدا به خدا
ما بلا را بجان خریداریم   گر چه هستیم مبتلای بلا
دردمندیم و درد درمان است   خوشتراز درد دل کجااست دوا
جرعهٔ جام نعمت‌الله نوش   تا بیابی تو ذوق مستی ما

(۶۰)

این حضور عاشقان است الصلا   صحبت صاحبدلان است الصلا
یار با ما در سماع معنوی است   گر نظرداری عیان است الصلا
در سماع عشق رقصانیم باز   این معانی را بیان است الصلا
حضرت مستان‌خاص‌الخاص‌مااست   مجلس آزادگان است الصلا
هرکه‌را ذوقی است گو در نه‌قدم   جان سید درمیان است الصلا

(۶۱)

عشق تو بلا و مبتلا ما   پیوسته خوشیم در بلا ما
مستیم مدام در خرابات   رندانه حریف اولیا ما
در بحر محیط غرق گشتیم   موجیم و حباب و عین ما ما
بیگانه نه‌ایم و آشنائیم   با خویش شدیم آشنا ما
بر دار فنا قدم نهادیم   باقی مائیم از این فنا ما
چون مائی ما نماند با ما   مائیم شما و هم شما ما

از دولت بندگی سد کسنم قبول کبریا ما

(۶۲)

نانوشته حرف می‌خوانیم ما این کتابت نیک می‌دانیم ما
مخزن اسرار او ما یافتیم نقد گنج کنج ویرانیم ما
ما به او علم لدنی خوانده‌ایم این‌چنین علم خوشی خوانیم ما
در خرابات مغان مست و خراب ساقی سرمست رندانیم ما
علم اسما سربسر ما یافتیم اینچنین علمی نکو دانیم ما
دل به‌دلبرجان‌بجانان داده‌ایم دلبرو دل‌جان و جانانیم ما
درد درد عشق او نوشیده‌ایم همدم این درد و درمانیم ما
خانهٔ دل خلوت خالی اواست غیر او در خانه کی مانیم ما
خوش حبابی پرکن از آب‌حیات نعمت‌الله را بجو آنیم ما

(۶۳)

غرق آب و آب را جوئیم‌ما آب روی ما زما جوئیم ما
صورت و معنی و جام و می مدام هرچه جوئیم از خدا جوئیم ما
خم‌می درجوش و ما مست‌وخراب جامی از غیری چرا جوئیم ما
گنج عشقش در دل‌ویران ماست غیر این گنجی کجا جوئیم ما
از بلا چون کار ما بالا گرفت مبتلائیم و بلا جوئیم ما
چشمهٔ آب حیات است درنظر خضر وقت و آشنا جوئیم ما
نعمت‌الله چون زما یابد نوا کی نوا از بینوا جوئیم ما

(۶۴)

نور او در دیدهٔ مردم خوشی دیدیم ما روی مردم را به‌نور چشم او دیدیم ما
شخص و سایه‌دونماید درنظر امایکی‌است دوکجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما
غیر نور روی اودردیدهٔ ما هست نیست هرچه رو بنمود از آن رو باز پرسیدیم ما
زآفتاب حسن او عالم همه روشن شده کس ندیده این چنین نوری و نشنیدیم‌ما
ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود می بهررندی‌که دل‌می‌خواست بخشیدیم‌ما
مو بمو زلف سیاهت ما بدست آورده‌ایم گیسوئی خوش بافته بردست‌پیچیدیم ما

در خرابات مغان با نعمت‌الله همدمیم　　عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

(۶۵)

جام گیتی نما است سید ما　　جان و جانان ما است سید ما
دنیی وآخرت طفیل ویند　　سید دو سرا است سید ما
سید ما محمد است به حق　　که رسول خدا است سید ما
خوش فقیری غنی است از عالم　　هم غنی از غنا است سید ما
نقد گنجینه حدوث و قدم　　دارد و بینوا است سید ما
اولیا تابعند و او متبوع　　سید انبیا است سید ما
راحت جان دردمندان است　　درد دل را دوا است سید ما
مظهر اسم اعظمش خوانم　　حضرت مصطفا است سید ما
فارغم از فنا به دولت او　　شاه دار بقا است سید ما
سید عالم است این سید　　برهمه پادشا است سید ما
نعمت‌الله نصیب از او دارد　　والی اولیا است سید ما

(۶۶)

صد دوا بادا فدای درد بی درمان ما　　درد دردش نوش کن گر می‌بری فرمان ما
خون دل در جام دیده عاشقانه ریختیم　　بر امید آنکه بنشیند دمی برخوان ما
خانه‌خالی کرده‌ایم و خوش نشسته بردرش　　غیر او را نیست بارش در سرا بستان ما
دل حیات جاودانی یافته از عشق‌دوست　　همدم زنده دلان شو تا بدانی جان ما
درمیان ما و او غیری نمی‌آید بکار　　ما از آن دلبریم و دلبر ما زان ما
درد درد او دوای درد ما باشد مدام　　عشق او گنجی است در کنج دل ویران ما
آشنای نعمت‌اللهیم و غرق بحر او　　ذوق اگر داری درآ در بحر بی‌پایان ما

(۶۷)

پادشاه و پادشاهی، ما و درویشی ما　　عاقلان و آشنایان، ما و بیخویشی ما
درمیان عشقبازان، ما کمیم ازهر کمی　　از کمی ما است، در عالم همه بیشی ما
خواجه گر دارد غنا، غنائی برغنا　　از غنای خواجه خوشتر، فقر درویشی ما
بندهٔ دل‌ریش سلطانیم، و مرهم وصل او است　　عاقبت رحمی‌کند سلطان به‌دل ریشی ما

صورت سیدکه دیدی، آخرش خوانی روا است   معنی او را نگر درباب این پیشی ما

(۶۸)

مشک چبود، شمه‌ای از بوی ما   کیست عنبر، واله‌ٔ گیسوی ما

آب چشم ما، بهر سو می‌رود   هم ز چشم ما است آب روی ما

صبحدم باد صبا، خوش بو رود   می‌برد گردی، زخاک کوی ما

تاقبول حضرت، سلطان شدیم   شاه ترکستان، بود هندوی ما

غرق دریائیم، اگر تو تشنه‌ای   آب می‌جوئی قدم نه سوی ما

عود دل در مجمر سینه، بسوخت   بزم ما خوشبو شده از بوی ما

عاقلان راگفت وگوی دیگر است   قول عشاق است، گفت‌وگوی ما

عیدقربان است، وطوئی میکنیم   جانها قربان شده، در طوی ما

سیدیم و عاشقان را بنده‌ایم   لاجرم عالم بود، انجوی ما

(۶۹)

جان‌چو عوداست ودل‌چو مجمرما   آتشش نور عشق دلبر ما

آفتاب سپهر جان و جهان   پرتوی دان ز رای انور ما

نهر آب حیات و عین زلال   قطره‌ای دان ز حوض کوثر ما

گوهر تیغ مهر روشن رای   ذره‌ای باشد آن ز خنجر ما

آنکه سلطان خلوت جان است   بنده وار ایستاده بر در ما

عرصهٔ کاینات و مافیها   خطه‌ای دان ز ملک کشور ما

دامن ما و دست ما پس از این   چونکه آمد بخود فرو سرما

ما نه مائیم ما همه اوئیم   اوئی او شده برابر ما

سیدی از میانه چون برخاست   خواجه و بنده شد یکی برما

(۷۰)

چیست عالم شبنمی از بحر ما   کیست آدم عارفی در شهر ما

هرکجا بکری‌است در دار وجود   از سر مهر آمده در مهر ما

دهر جز نقش‌خیالی بیش نیست   بگذر از دهر و طلب کن دهرما

عقل زهراست ای‌پسر، پازهرعشق   زهر بگذار و بجو پا زهر ما

رحمت ما برغضب بیشی گرفت — لطف ما مستور کرده قهر ما
غیر ما در بحر ما دیگر مجو — خود کجا غیری بود دربحر ما
نعمت‌الله نعمتی دارد تمام — جمع کرده این همه از بهر ما

(۷۱)

خوش آب حیاتی است روان در نظر ما — عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
از دیدهٔ ما آب روان است بهر سو — امید که جاوید بماند اثر ما
عمری است که در گوشهٔ میخانه مقیمیم — رندان همه سرمست فتاده به در ما
ماغرقهٔ دریای محیطیم چو ماهی — ما را تو بدست‌آور و می‌جو خبر ما
سودا زدهٔ زلف پریشان نگاریم — تا از سرآن زلف چه آید بسر ما
خوش نقش‌خیالی‌است دراین خلوت‌دیده — روشن بتوان دید به‌بین در نظر ما
هر میوه که در جنت اعلا نتوان یافت — از نعمت‌الله طلب و از شجر ما

(۷۲)

ما بنده درویشیم، شاها نظری فرما — صاحب‌نظری شاها، ما را نظری فرما
آن جا که مقام تو است ما را نبود باری — باری زسر احسان، این جا نظری فرما
تو ناظر و منظوری، ما آینهٔ روشن — در آینهٔ روشن، جانا نظری فرما
ما از نظر لطفت، داریم بسی امید — نومید مکن ما را، حالا نظری فرما
در هرچه نظر کردیم، نورتودرآن دیدیم — با عقل از آن گفتیم : اشیا، نظری فرما
ای موسی‌بن عمران، ذاتش نتوانی دید — درعین همه بنگر: اسما، نظری فرما
با سید سرمستان، داری نظری شاها — از بهر دل سید، ما را نظری فرما

(۷۳)

خوش چشمهٔ آبی است روان در نظرما — سیراب شده خاک در از رهگذر ما
از دیدهٔ ما آب روان است بهر سو — امید که جاوید بماند اثر ما
ما آب حیاتیم و روانیم بهر سو — سرسبزی باغ خضر است از گذر ما
میخانهٔ ما قبلهٔ حاجات جهان است — شاید که جهانی بسرآیند به در ما
نوری است که از دیدهٔ مردم شده‌پنهان — روشن بتوان دید ولی در نظر ما
مستیم و نداریم خبر از همه عالم — این است خبر هرکه به‌برسد خبر ما

در آینهٔ دیدهٔ سید نظری کن تا باز نماید بتو روشن بصر ما

(۷۴)

دل ما گشته است دلبر ما گل ما بیحد است و شکر ما
ما همیشه میان گل شکریم زان دل ما قوی است در بر ما
زهره باشد حوادث فلکی گر بگردد به‌گرد لشکر ما
ما به بری پریم سوی فلک زانکه اصلی است اصل‌گوهر ما
نعمت‌الله نور دیدهٔ ما است سایه‌اش کم مباد از سر ما

(۷۵)

جام گیتی نما است این دل ما خلوت کبریا است این دل ما
در دل ما جز او نمی‌گنجد روز و شب باخدا است این‌دل‌ما
گنج دل کنج خانهٔ شاه است مخزن پادشا است این دل ما
ما و دل‌هردوخواجه تاشانیم یار و همدرد ما است این دل‌ما
دردمندیم و درد می‌نوشیم درد دردش دوا است این‌دل‌ما
در خرابات عشق دل گم شد تو چه‌دانی کجا است این‌دل‌ما
نعمت‌الله از دل ما جو که بدو آشنا است این دل ما

(۷۶)

جامی است جهان نما دل ما بنموده بما خدا دل ما
شمع دل ما است نور عالم افروخت بخود خدا دل ما
عشقش بحری است بیکرانه خوش بحری و آشنا دل ما
سلطان‌عشق‌است وجان غلامش او پادشه و گدا دل ما
درد دل ما دوای جان است به زین چه کند دوا دل ما
عهدی بستیم و جاودان است پیوند نگار با دل ما
دل خلوت خاص سید ما است او خانه خدا سرا دل ما

(۷۷)

دلبر جان جان می‌دهد درتن‌آن‌جانان‌ما گر قبولش می‌کند شکرانه‌ها برجان ما

غرقهٔ دریای بی‌پایان کجا یابد کنار ساحلش پیدا نباشد بحر بی‌پایان ما
هرچه آید درنظر آئینه گیتی نما است روشنش بنگر که باشد نور آن جانان ما
جان حیات جاودان از عشق جانان‌یافته عشق اگر داری‌طلب‌کن ذوق جاویدان ما
مجلس‌عشق‌است‌ورندان‌مست‌وساقی‌درحضور ساغر می نوش کن شادی سرمستان ما
سینهٔ بی‌کینهٔ ما مخزن اسرار او است گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران ما
نعمت‌الله سرمست است و جام می‌بدست می به‌رندان می‌دهد این سید رندان ما

(۷۸)

درد درد دل بود درمان ما خوش بود دردی چنین برجان ما
عشق او بحری و ما غرقه در او تو درآ در بحر بی‌پایان ما
ای‌که گوئی جان‌به‌جانان می‌دهم جان چه‌باشد پیش آن جانان ما
مجلس عشق است و ما مست‌وخراب سرخوشند از ذوق ما رندان ما
عشق او گنجی و دل ویرانه‌ای گنج او جو در دل ویران ما
دل به برد ار جان شیرین می‌برد صد هزاران منتش بر جان ما
دوستدار نعمت‌الله خودیم نعمت‌الله باشد از یاران ما

(۷۹)

شاه خودرائی است این سلطان‌ما جان فدای او و او جانان ما
با دلیل عقل عاشق را چه کار حال و ذوق ما بود برهان ما
بحر ما را انتهائی هست نیست خوش درآ دربحر بی‌پایان ما
عشق اگر داری به میخانه خرام ذوق ما می جو ز سرمستان ما
دنیی و عقبی از آن این و آن ما از آن او و او هم زان ما
قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر روز و شب بنهاده‌اند برخوان ما
دل‌کباب است و جگر بریان ولی نعمت‌الله آمده مهمان ما

(۸۰)

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما خوش بقائی جاودانی زین فنا داریم ما
کشتهٔ عشقیم وجان درکار جانان کرده‌ایم این حیات لایزالی خونبها داریم ما
خم می درجوش و ما سرمست وساقی درنظر غم ز مخموران این دوران چرا داریم ما

جام درد درد او شادی رندان می‌خوریم	دردمندانیم و دایم این دوا داریم ما
دیگران گرملک و مال وتخت شاهی یافتند	سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده‌ایم	این‌چنین گنجی‌طلب می‌کن زما ، داریم‌ما
درطریق عاشقی عمری‌است تا ره‌می‌رویم	رهبری چون نعمت‌الله رهنما داریم ما

(۸۱)

می ز خم عشق می‌نوشیم ما	خلعتی از عشق می‌پوشیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان	مدتی شد تا که می‌کوشیم ما
عشق می‌گوید سخن از وی شنو	ما نمی‌گوئیم و خاموشیم ما
عاشقانه همچو خم می فروش	باز سرمستیم و درجوشیم ما
جرعه‌ای‌می مابه‌صدجان‌می‌خریم	نیک ارزان است نفروشیم ما
سربسر چشمیم تا بینیم او	گر سخن گوید همه‌گوشیم ما
ما به عشقش عاقل دیوانه‌ایم	تا نه‌پنداری که بیهوشیم ما
همچو بلبل در هوای روی گل	روز و شب مستانه بخروشیم ما
نعمت‌اللهیم و با سید حریف	باده می‌نوشیم و مدهوشیم ما

(۸۲)

حضرت او را به او بینیم ما	لاجرم او را نکو بینیم ما
آب چشم ما بهر سو رو نهاد	غرق دریا سو بسو بینیم ما
غیر او در آتش غیرت بسوخت	غیر او چون نیست چو بینیم‌ما
عاشق‌ومعشوق ما هردو یکی‌است	رشته یکتو کی دو تو بینیم ما
احول‌است آنکس‌که‌یک‌بیندبه‌دو	کی چو احول یک به‌دوبینیم ما
دیگران او را به نعمت دیده‌اند	نعمت‌الله را به او بینیم ما

(۸۳)

هرچه می‌گویند می‌گوئیم ما	وانچه می‌جویند می‌جوئیم ما
ما به بوی زلف سنبل بوی او	موبمو زلف بتان بوئیم ما
جام می آب‌حیاتی خوش بود	خرقهٔ خود را به آن شوئیم ما
ما و او باهم یگانه گشته‌ایم	بی دوئی ما و تو اوئیم ما

عین دریائیم ودریا عین ماست عین ما از عین ما حوئیم ما
نیست ما را ابتــدا و انتهـا تا ابد خود را بخود پوئیم ما
سیدم آئینهٔ گیتی نما است با چنین آئینه یک روئیم ما

(۸۴)

مرا گفت باری که ای یار ما اگر یار مائی بکش بار ما
برو مایه و سود و دکان بمان گرت هست سودای بازار ما
بیا قول مستانهٔ ما شنو بخوان از سر ذوق گفتار ما
نداریم ما کار با کار کس ندارد کسی کار با کار ما
چه‌بندی تو نقش‌خیالی به‌خواب نظر کن دراین چشم ببدار ما
اگر رند مست و حریف خوشی بیابی مرادی ز خمار ما
سزاوار ما نیست هر بنده‌ای بــود سد مـا سزاوار ما

(۸۵)

از کرم بنواخت ما را یار ما لاجرم بالا گرفته کار ما
جان فروشانیم در بازار عشق نان چه باشد بر سر بازار ما
آب چشم ما بهر سو میرود باز می‌گوید روان اسرار ما
منصب عالی اگر خواهی بیا خاک "ره شو بر در" خمار ما
از حباب و موج و دریا آب جو تا ببابــی این همه آثار ما
جزیکی درهردوعالم‌هست‌نیست کس نکرد انکار بر اقرار ما
رند سرمستیم و با ساقی حریف نعمت‌الله سبد و سردار ما

(۸۶)

عالمی غرقند در سیلاب ما تشنگان دانند قدر آب ما
آفتابی رو نماید روشن است گر به‌ببنی روی این مهتاب‌ما
خوش خیالی می‌نماید روز وشب گه به‌ببداری و گه در خواب ما
حکم میخانه بما بخشیده است حضرت سلطان ما وهاب ما
نسبت ما با رسول‌الله بــود خودکه‌دارد ابن‌جنىن انساب ما
در خرابات مغان گر بگذری مجلسی ببنی همه اصحاب ما

بر در سید مقامی یافتیم	فصل فضل او بود در باب ما

(۸۷)

بحر درجوش است و رو دارد بما	گوهر دریا همی آرد بما
گنج اسما حضرت سلطان عشق	یک بیک مجموع بشمارد بما
ما امینیم و امانت آن او است	هرچه او بسپرد و بسپارد بما
کشت ما از خشک‌سالی ایمن‌است	رحمتش پیوسته می‌بارد بما
باز یارم باز یاری می‌کند	تخم نیکی نیک می‌کارد بما
دارم امیدی که لطفش از کرم	مائی ما هیچ نگذارد بما
خاطر موری ز ما آزرده نیست	سید ما کی بیازارد بما

(۸۸)

خرم آن دل که شود محرم اسرار شما	دلخوش آنکس‌که بود عاشق غمخوارشما
همت قاصر اگر می‌طلبد حور و قصور	همت عالی ما هست طلبکار شما
چشم من روی شما هم بشما می‌بیند	دیده‌ام دیده مگر نور ز انوار شما
دو جهان را بفروشیم بیک جرعهٔ می	گر خریدار بود بر سر بازار شما
بزم‌عشق است‌و شماعاشق سرمست مدام	تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما
جان چه‌باشد که کنم در قدمت ایثارش	قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما
نعمت‌الله ز خدا وصل شما می‌جوید	هست امیدش که رسد باز بدیدار شما

(۸۹)

مخزن گنج جمله اسما ما	نور چشم تمام اشیا ما
غرق بحریم و آب می‌جوئیم	قطره و موج و جو و دریا ما
رند مستیم و عاشق و معشوق	به همه اسم‌ها مسما ما
ما نه مائیم و ماهم اوئیم	اثری چون نماند با ما ما
جام گیتی نما بما بنمود	دو جهان دیده‌ایم یکتا ما
همه روشن به نور او باشد	تا نگوئی مگر که تنها ما
رو نهادیم بر در سید	باز گشتیم سوی مآوا ما

(۹۰)

درآمد ساقی و آورد، جام می برای ما	منور کرد نور او سرای که؟ سرای

همه می‌های خمخانه، بما انعام فرمودند کرم بنگر که الطافش چها کرده بجای ما
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست حیات جاودان یابی، از این آب و هوای ما
در میخانه بگشودند، و داد عاشقان دادند بحمدالله اجابت شد، دعای که؟ دعای ما
حریف دردمندانیم، و درد درد می‌نوشیم بما ده دردی دردش، که آن باشد دوای ما
چه خوش ذوقی است ذوق ما که عالم ذوق "از او یابند" سوای عالمی بخشند، سوای بیسوای ما
گدای نعمت‌اللهیم، و سلطان همه عالم بیا و پادشاهی کن، ز انعام گدای ما

(۹۱)

روشن است از نور روش دیدهٔ بینای ما خلوت میخانهٔ عشق است دائم جای ما
آفتابی در ازل خوش سایه‌ای برما فکند تا ابد روشن بود این روی مه سیمای ما
ذوق ما داری بیا با ما درآین دریا درآ تا به عین ما نصیبی یابی از دریای ما
در سر ما عشق زلفش دیگ سودا می‌پزد بس سری درسر رود گر این بود سودای ما
از لطیفی آن یکی با هر یکی پیدا شده جان فدای لطف آن یکتای بی‌همتای ما
بلبل مستیم و درگلشن نوائی می‌زنیم رونقی دیگر گرفت این گلشن از غوغای ما
مجلس عشق است و رندان مست و سید در حضور روضهٔ رضوان بود این جنت‌المأوای ما

(۹۲)

روشن است از نور روش دیدهٔ بینای ما درهٔ بیضا بود "غواص این" دریای ما
جملهٔ عالم وجودی یافته از جود او خوش بود این خلعت او راست بربالای ما
گر دوای درد دل خواهی بیا با ما نشین ذوق اگر داری بجو یکتای بیهمتای ما
جملهٔ اسمای او از اسم اعظم خوانده‌ایم اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما
عاشقان را نیست پروائی دمی با غیر او عاشقان را "می" نباشد یک نفس پروای ما
سر نهاده بر در خلوت سرای حضرتش خود که دارد درجهان خوشتر از این مأوای ما
در دل سید نگنجد غیر عشق حضرتش حضرت او کی نشاند دیگری برجای ما

(۹۳)

هرچه خواهد می‌کند سلطان ما دل برد جان بخشد آن جانان ما
دینی و عقبی از آن این و آن ما از آن او و او هم زان ما
دردمندانیم و دردی می‌خوریم درد درد دل بود درمان ما

عقل کل حیران شده در عشق او — خود چه باشد عقل سرگردان ما
هرکه آمد سوی ما با ما نشست — غرقه شد در بحر بی‌پایان ما
رند سرمستی طلب از وی بجو — لذت رندی سرمستان ما
بنده فرمانیم و فرمان‌می‌دهیم — سید ما می‌برد فرمان ما

(۹۴)

صد دوا بادا فدای درد بی‌درمان ما — درد دردش نوش‌کن گر می‌بری فرمان ما
ما حیات جاودانی یافتیم از عشق او — همدم زنده‌دلان شو تا بدانی جان ما
خانه‌خالی کرده‌ایم وخوش‌نشسته بردرش — غیر او را نیست بارش در سرا بستان ما
جان ما آئینه‌دار حضرت جانان بود — عشق او کنجی‌است در کنج دل ویران ما
غرق دریائیم وخوش‌خوش‌دست‌وپائی می‌زنیم — ذوق اگر داری درآ در بحر بی‌پایان ما
خون‌دل درجام دیده پیش‌مردم می‌نهیم — در خیال آنکه بنشیند دمی بر خوان ما
نعمت دنیی و عقبی آن تو ای نازنین — ما ازآن نعمت‌الله نعمت‌الله آن ما

(۹۵)

رفت آن جانان ما از دست ما — ای دریغا دلبر سرمست ما
او برفت و پای او نگشوده‌ایم — تا ابد زلفش بود پا بست ما
ما همه جا نیکی او گفته ایم — او نخواهد آنچنان اشکست ما
چاره‌ای غیر رضا و صبر نیست — این زمان چون تیر رفت از شست‌ما
در خیال او است جان ما مدام — دل روان خواهد به او پیوست ما

(۹۶)

بندهٔ ساقی ما شو تا شوی سلطان ما — جان فداکن تا شوی جانان ما ای جان ما
چشم‌صورت بین به‌بند و دیدهٔ معنی‌گشا — تا به‌بینی بر سریر ملک دل جانان ما
گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی — حکم تو گردد روان‌گر تو بری فرمان ما
از نم‌چشم و غم‌دل نقل و باده‌می‌خوریم — الصلا گر عاشقی فرما بخور از خوان ما
حال ما پیدا شود بر ساکنان صومعه — گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما
همدم جامیم و ساقی را حریف سرخوشیم — ذوق اگر داری طلب کن صحبت رندان‌ما
مجلس عشق‌است وسید عاشق و معشوق او — این چنین بزمی بیابی گر شوی مهمان ما

(۹۷)

موج است و حباب و آب و دریا هر چار یکی بود بر ما
هم آب و حباب و موج مائیم دریا داند حقیقت ما
بنگر به‌یقین که جز یکی نیست هم قطره و جو و سیل و دریا
میدان که حجاب ما هم از ماست ما را نبود حجاب جز ما
از دیدهٔ ما ببین به تحقیق تا کشف شود حقیقت ما
بیگانه شوی ز هر دو عالم گر زانکه بود ترا سرما
تا رسته نگردی از من و ما سید نشوی تو واصل ما

(۹۸)

دردمندانیم و مانده بی‌دوا همدم و همدرد ما هم‌درد ما
غرقهٔ دریای بی‌پایان شدیم غیر ما دیگر نباشد آشنا
آبرو جوئی بیا از ما بجو تا بیابی آب روی ما ز ما
رو فنا شو تا بقا یابی زعشق بینوا شو تا از او یابی نوا
بر در میخانه مست افتاده‌ایم بی‌حجاب و فارغ از هر دو سرا
از وجود و از عدم آسوده‌ایم باز رسته از فنا و از بقا
رند سرمستیم در کوی مغان نعمت‌الله گر همی جوئی بیا

(۹۹)

ساقی به کرم نواخت ما را خمخانه بریخت بر سر ما
ما جام پر آب چون حبابیم دریا است ز ما و ما ز دریا
عشق‌است که هیچ جا ندارد هرجا می‌جو تو جای بیجا
در دیدهٔ مست ما توان دید آن نور، ولی به چشم بینا
آینه از او وجود دارد او نیز به آینه هویدا
با شمع جمال او که باشد پروانهٔ عقل بی سر و پا
رندیم و حریف نعمت‌الله هرگز نکنیم توبه حاشا

(۱۰۰)

ما حبابیم و عین ما دریا نظری کن به عین ما در ما

بندهٔ حضرت خداوندیم   به جمال و کمال بی همتا
آینه گر هزار می‌نگریم   در همه دیده می‌شود اسما
عالم از نور او شده روشن   نظری کن به دیدهٔ بینا
بر در او رو و خوشی بنشین   گر کنی میل جنت الماءوا
درد دردش بنوش و خوش می‌باش   تا بیابی نو ذوق بودردا
عارفانه به نور او دیدیم   نعمت‌الله در همه اشیاء

(۱۰۱)

چشم ما شد به نور او بینا   نظری کن به نور او در ما
آب این چشمه میرود هر سو   لاجرم سو بسو بود دریا
غرق بحریم و آب می‌جوئیم   ما طلب‌کار او و او با ما
دردمندیم و دلخوشیم از آن   درد عشق است و جان بودردا
ما خیالیم و در حقیقت او   سو معنا و فانظروا معنا
نور معنی نموده در صورت   گنج اسما نهاده در اشیا
نعمت‌الله از او شده موجود   نور او هم به او بود پیدا

(۱۰۲)

بسر خواجهٔ کلان که مرا   نبود میل با کلاه شما
دنیی و آخرت نمی‌طلبیم   این و آن از کجا و ما زکجا
حالی امروز را غنیمت دان   دی گذشت و نیامده فردا
گوش کن گفته‌های مستانه   چه‌کنی قول بوعلی سینا
در خرابات مست می‌گردم   گر حریف منی بیا آنجا
سر زلف نگار در دستم   با خیالش همی پزم سودا
نعمت‌الله چو آینه روشن   می‌نماید بما خدا به خدا

(۱۰۳)

روشن است آئینه گیتی نما   می‌نماید نور چشم ما بما
کون جامع جامع قرآن تمام   مظهر ذات و صفات کبریا
غایت او غایت هر غایت است   کی بود بی‌ابتدا را انتها

رو فنا شو تا بقا یابی از او — بلکه بگذر از فنا و از بقا
آبروی خویش و بیگانه بود — هرکه او با بحر ما شد آشنا
در همه حالی خدا با من بود — لاجرم من با خدایم با خدا
بنده را از حضرت سید طلب — نعمت‌الله از علی مرتضا

(۱۰۴)

فقر ما خوشتر ز ملک پادشا — ما و درویشی، و درویشی ما
فقرسلطانی‌است، سلطانی‌است‌فقر — پادشه‌درویش و درویش پادشا
ببنوائی ما و ذوق نیستی — باز پرس از عاشقان بینوا
عاشق و مستیم در کوی مغان — دنیی و عقبی کجا و ما کجا
بیخودم‌من ببخودم‌من ببخودم — با خدایم با خدایم با خدا
جام درد درد او درمان دل — نوش‌کن جامی که تا یابی دوا
نعمت‌الله مست و می نوشدمدام — در خرابات فنا جام بقا

(۱۰۵)

قدمی نه درآ در این دریا — عین ما جو به عین ما از ما
هر که‌با ما نشست از ما شد — بلکه گر قطره بود شد دریا
نظری کن حباب و آب نگر — یک وجود است‌این و آن اسما
دیدهٔ عالم است از او روشن — می‌نماید چو نور در اشیا
آینه صد هزار می‌بینم — در همه روی او بود پیدا
ذوق ما را نهایتی نبود — ابتدا نیست و انتها آنجا
شعرسید به‌ذوق می خوانش — چه کنی قول بوعلی سینا

(۱۰۶)

موج و دریا آب باشد نزد ما — لاجرم باشد حجاب ما ز ما
غرقهٔ دریای بی‌پایان شدیم — غیر ما دیگر نباشد آشنا
آب رو جوئی بیا از ما بجو — تا بیابی آب روی ما ز ما
رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق — بینوا شو تا از او یابی نوا
بر در میخانه مست افتاده‌ایم — بی‌حجاب و فارغ از هردو سرا

از وجود و از عدم آسوده‌ایم | باز رسته از فنا و از بقا
رند سرمستیم در کوی مغان | نعمت‌الله گر همی خواهی بیا

(۱۰۷)

موج و دریا آب باشد نزد ما | لاجرم باشد حجاب ما زما
ما ز ما جوید چو ما با ما بود | هرکه او با بحر ما شد آشنا
هرچه باشد در حدوث و درقدم | از خدا هرگز نمی‌باشد جدا
درعدم خوش‌خوش حضوری‌یافتیم | در فنا داریم جاویدان بقا
نور روی او است در عالم عیان | بنگر این آئینهٔ نور خدا
جامع مجموع اسمای الـه | می‌نماید صورت و معنی بما
درد اگر داری دوا از خود بجو | زانکه درد تو بود عین دوا
عقل اگر خواهی برو جای دگر | عشق اگر خواهی درآ در بزم ما
چون نوا از نعمت‌الله می‌برند | نعمت‌الله کی بماند بینوا

(۱۰۸)

صوفی صافی است درعین صفا | می‌نماید نور او او را بما
ذره‌ای از آفتاب نـور او | نیست خالی در همه ارض وسما
نقطه نقطه دایره پیموده است | وصل کرده ابتدا با انتهـا
جامع مجمـوعـهٔ ام‌الکتاب | مظهر ذات و صفات کبریـا
سیدم مست‌است وجام می به‌دست | گر تو رندی باده می نوشی بیا

(۱۰۹)

عقل برو برو برو عشق بیا بیا بیا | راحت جان ودل توئی دور مشو ز پیش ما
داروی درد عاشقی هست دوای درد دل | نیست به‌نزد عاشقان خوشتراز این‌دوا دوا
کشتهٔ‌تیغ عشق‌او زنده دلی است جاودان | بندهٔ خویش اگرکشد نیست به‌خواجه‌خونبها
مست‌وخراب و ساکنم برسر کوی می‌فروش | زاهد وکنج صومعه، او به کجا و ما کجا
جام جهان نمای ما آینهٔ جمال او | جام جهان نما نگر روی به آینه نما
هر که گدای او بود پادشه است برهمه | شه چه بود که پادشه بر در او بود گدا
سید مست ما سزد بندهٔ بندگی او | حضرت او از آن ما جنت و حوریان ترا

(۱۱۰)

هو معنا و فانظروا معنا   انه ظاهرا بنا فینا
ماخیالیم و درحقیقت او   ما حبابیم و عین ما دریا
هرکه بینی و هرچه می‌دانی   می و جام است و صورت و معنا
شاهدی در هزار جامه نگر   نظری کن به دیدهٔ بینا
ساغری از می است و پر از می   گر طلب می‌کنی بجو از ما
دور رندان ما است باز امروز   فارغ از دی و ایمن از فردا
رند مستی چو نعمت‌الله نیست   ور تو گوئی که هست هان بنما

(۱۱۱)

گر بیابی آشنای بحر ما   باز پرس احوال ما از آشنا
عین ما جوئی به عین ما بجو   جز به‌عین ما نیابی عین ما
هر که او در عشق او فانی شود   از حیات عشق او یابد بقا
دردمندی کاو بود همدرد ما   هم ز درد درد دل یابد دوا
نقش می‌بندم خیالش در نظر   گشته روشن چشمم از نور لقا
درخرابات مغان مست و خراب   باده می‌نوشیم دایم بی‌ریا
نعمت‌الله را نهایت هست نیست   کی بود بی‌ابتدا را انتها

(۱۱۲)

فلولاه و لولانا لما کان الذی کانا   اگر نه ما و او بودی نبودی این و آن‌جانا
فانا عبده حقا" و ان الله مولانا   حقیقت بندهٔ اوئیم و سلطان‌است اومارا
و انا عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا   یکی عین‌است‌ودونامش‌یکی‌موج ویکی‌دریا
فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا   برون‌آ از حجاب خود نگر برهان ما پیدا
فاعطیناه ما یبدی به فینا و اعطانا   عطا کردیم سر او وشد این مشکلت حلوا
فصار الامر مقسوما" بایاه و ایانا   بهم پیوسته می‌باید که تا پیدا شوداینها
فاحیاه الذی یدری بقلبی حین احیانا   چه‌خوش حبیبی که‌می‌بخشد حیات‌اوحیات‌ما
و کنافیه اکوانا و اعیانا" و ازمانا   همه‌بودیم در ذاتش که‌پیدا گشته‌ایم اینجا
ولیس بدایم فینا و لیکن ذاک احیانا"   نباشد حال ما دایم بود حق دایما باما
بنور مهر ومه بنگر که هردو نعمت اللماند   زهر دوروزوشب‌روشن به‌بین دردیدهٔ بینا

(۱۱۳)

عین دریائیم و دریا عین ما   نیست ما را ابتدا و انتها
بر در میخانه مست افتاده‌ایم   خانهٔ ماخوش‌تراست از دو سرا
بی‌نوایان خوش نوائی یافتند   بی‌نوا شو، گرهمی خواهی‌خدا
گفتهٔ مستانه ما را بخوان   عاشقانه خوش سرودی می‌سرا
دردمندیم و دوای دردما است   درد ما، هم درد ما باشد دوا
سر به پای خم می بنهاده‌ایم   "بی‌حجاب‌ای عارف عاشق‌بیا"
در طریقت خرقه‌ای پوشیده‌ایم   دست ما و دامن آل عبا
نعمت‌الله ساقی و ما رند مست   گو بیا یاری که دارد ذوق ما
درهمه عالم به‌چشم ما ببین   سیدت آئینهٔ گیتی نما

(۱۱۴)

اگر آئی دراین دریا بیابی آبروی ما   بیابی آبروی ما اگر آئی دراین دریا
رها کن دی و هم فردا بیا امروز دریابش   بیا امروز دریابش رهاکن دی وهم فردا
ندارم با کسی پروا بجز با ساقی مستان   بجز با ساقی مستان ندارم با کسی پروا
بودمجموعهٔ اسما هرآن‌حرفی که‌می‌خوانم   هرآن‌حرفی که‌می‌خوانم بودمجموعهٔ اسما
نماید در همه اشیا جمال بی‌مثال او   جمال بی‌مثال او نماید در همه اشیا
درآ در میکده تنها حریف نعمت‌الله شو   حریف نعمت‌الله شو درآ در میکده تنها
خبر دارم ز اوادنا بجان سید عالم   به‌جان سید عالم خبر دارم ز اوادنا

(۱۱۵)

به هویت چو اوست با اسما   آن هویت طلب کن از اشیا
از هویت خبر اگر داری   بد هویت خدا بود با ما
گرچه آب روان بود در جو   بخور آبی ولیکن از دریا
دامن خود بگیر و خوش بنشین   تا بکی می روی تو جا از جا
باتو مقصود تو است هم خانه   در بدر میروی کجا و چرا
از خودی بگذر و خدا را جو   چند باشی مقید من و ما
همچو سید از این و آن بگذر   تا بیابی مراد هر دو سرا

(۱۱۶)

درآ با ما دراین‌دریا، وخوش‌بنشین به‌چشم ما   به‌عین ما نظرمی‌کن به‌بین ما رادراین دریا

اگر موج‌است ، اگر قطره ، به‌عین ما همه آب‌است   و گر تو آبرو جوئی ، بجو از آبروی ما

بهشت جاودان ما سرابستان میخانه   هوای جنت ار داری ، درآ در جنت المأو

به نور آفتاب او ، همه عالم منور شد   نگر هرذره‌ای روشن ، که‌خورشیدی است مه‌سیما

اگر گوئی کرم فرما ، مرا جائی نشانی ده   نشان ونام را بگذار ، و محو جای آن بیجا

بلا بالا گرفت امروز ، از آن بالا که می‌دانی   چه خوش باشد بلای ما ، اگر باشد ازآن بالا

حریف نعمت‌الله‌شو ، که‌بار رند سرمست‌است   به نور او نظر میکن ، به‌بین یکتای بیهمتا

(۱۱۷)

مجمع البحرین جام است و شراب   این شراب و جام آب است و حباب

غرق دریائی و تشنه ، ای عجب   بر سرآبی و می‌جوئی ...

نقش او دارد کز او دارد نصیب   هر خیالی را که می‌بینی به خوا...

چشم ما روشن به نور روی او است   در نظر داریم از آن رو آفتا...

چون حباب او نمی‌دانم جز او   روز و شب می‌بینم او را در ...

حرفی از اسرار حد ما بود   معنی مجموعهٔ ام‌الکـ...

نعمت‌الله در خراباتش طلب   همدم جام می و مست ...

(۱۱۸)

باتو گویم که چیست جام شراب   به‌مثل نزد ما حباب آب وحباب

خوش بیا سوی ما دراین دریا   عین ما را به عین ما دریاب

موج و دریا یکی است تا دانی   نظری کن به‌چشم ما در آب

صورت و معنی‌ای که می‌نگرم   سبب است و مسبب اسباب

هرکه گوید که غیر او دیدم   دیده نقش خیال او در خواب

آفتاب است و ماه گویندش   نور مهر است و نام او مهتاب

نعمت‌الله خدا به من بخشید   یافتم خوش عطائی از وهاب

(۱۱۹)

چیست عالم سایه‌بان آفتاب   تن بود چون سایه و جان آفتاب

نورعالم شمس دینش خوانده‌اند   سراین دریاب و می‌خوان آفتاب

از برای نزل بزم عاشقان   جام زرین است برخوان آفتاب

آفتاب حسن او عالم گرفت تا قیامت باد تابان آفتاب
نور روی نعمت‌الله دیده‌ام می‌نماید در نظر آن آفتاب

(۱۲۰)

آفتابی رو نموده مه نقاب مه نقابی می‌نماید آفتاب
موج دریائیم ودریا عین ماست عین ما برعین ما باشد حجاب
جمله عالم در محیط عشق او نزد ما باشد حبابی پر ز آب
غیر او در عمر خود گردیده‌ای دیده‌ای نقش خیال او به‌خواب
نعمت‌الله در خرابات مغان او فتاده دیدمش مست و خراب

(۱۲۱)

دیده‌ام مهر منیر مه نقاب ذره‌ای از نور رویش آفتاب
جامی از می پر ز می داریم ما نوش‌کن جام شرابی از شراب
ما دراین‌دریا بهر سو می‌رویم ساغری داریم پرآب از حباب
موج‌و دریا و حباب و قطره‌ایم چار اسم و یک حقیقت عین‌آب
چشم‌ما روشن بنور روی او است لاجرم دیدیم رویش بی‌حجاب
هر دمی نقش خیالی می‌کشد که به‌بیداری بود گاهی به‌خواب
نعمت‌الله یافتم از لطف او بی‌خطا و الله اعلم بالصواب

(۱۲۲)

این طرفه ببین‌که حضرت او با همه حجاب روشن‌تر است نور وی از نور آفتاب
موج و حباب وقطره و دریا به چشم ما عارف چو بنگرد بنماید به عین آب
بیدار شو زخواب و به‌بیداریش ببین نقش خیال او نتوان دیدنش به خواب
دستش بدست‌آور و دامان او بگیر جامی از اوطلب کن و بستان از اوشراب
شادی روی ساقی ما جام می بنوش تا همچو ما شوی ابدا" مست وهم‌خراب
بگذار نور و ظلمت و بگذر ز روز و شب جانان ما طلب که بود جان و تن‌حجاب
الهام‌سید است که گوید به بندگان ور نه‌چنین سخن نتوان یافت در کتاب

(۱۲۳)

آفتابی رو نموده مه نقاب ماه تابان می‌نماید آفتاب

خوش‌حبابی پر کن از آب‌حیات / تا بیابی جام پر آبی ز آب
موج و دریاییم و دریا عین ما / عین ما برعین ما باشد حجاب
ساقی سرمست ما باشد کریم / جام می بخشد به‌رندان بی‌حساب
خوش سرآبی و سیرابیم ما / زاهد بیچاره مانده در سراب
عشق می‌بیند جمال او به او / عقل می‌بندد خیال او به‌خواب
نعمت‌الله سر به‌پای خم نهاد / در خرابات مغان مست وخراب

(۱۲۴)

ساقیی دیدیم مستانه به خواب / جام می بخشید ما را بی‌حساب
چون شدم بیدار من بودم نه‌او / آنکه درخوابش بدیدم بی‌حجاب
بسته‌ام نقش خیالش در نظر / آفتابی رو نموده مه نقاب
در خیال خواب باشد روز وشب / هرکه بیند این‌چنین خوابی به‌خواب
غیر او در بحر ما از ما مجو / گفتمت والله اعلم بالصواب
عین ما می‌بین به‌عین ما چو ما / برکف ما چون حبابی پر ز آب
در خرابات جهان موجود نیست / همچوسید عاشقی مست وخراب

(۱۲۵)

صورت و معنی ما آب و حباب / خودکه دارد این‌چنین جام وشراب
ما ز دریائیم و دریا عین‌ما است / می‌نماید موج ما ما را حجاب
جزیکی در هر دوعالم هست‌نیست / ورتو گوئی هست می‌بینی به‌خواب
بسته روبندی ز نور روی خود / آفتاب است او ولیکن مه نقاب
جامی از می پر ز می بستان بنوش / تا به‌بینی خوش حبابی پر ز آب
ساقی ار بخشد ترا خمخانه‌ای / شادی او نوش میکن بی‌حساب
در خرابات مغان دامن کشان / نعمت‌الله می‌رود مست و خراب

(۱۲۶)

ساغر پر شراب را در یاب / آب نوش و حباب را دریاب
چیست نقش خیال جمله حجاب / بی‌حجاب این حجاب را دریاب
آفتاب است و ماه خوانندش / ماه بین آفتاب را دریاب

همه عالم سراب و ما سرآب — سر آب و سراب را دریاب
دل صاحب دلان بدست آور — جمع ام‌الکتاب را دریاب
کار خیر است عشق و می‌خواری — کار خیر و ثواب را دریاب
در خرابات نعمت‌الله جو — رند مست و خراب را دریاب

(۱۲۷)

در موج و حباب آب دریاب — آن آب در این حباب دریاب
در آینهٔ مه منور — نور رخ آفتاب دریاب
هر برگ گلی که رو نماید — در عارض او گلاب دریاب
با ساقی ما دمی برآور — ساغر بستان شراب دریاب
بگذر ز حجاب خودپرستی — معشوقهٔ بی‌حجاب دریاب
نقشی که خیال غیر بندد — باشد اثری زخواب دریاب
گنجی است وجود نعمت‌الله — آن‌گنج دراین خراب دریاب

(۱۲۸)

در عین ما نظرکن چشم پر آب دریاب — جام شراب بستان آب و حباب دریاب
هر ذره‌ای که بینی جام جهان نمائیست — درطلعت چو ماهش تو آفتاب دریاب
او بی‌حجاب با تو تو در حجاب از اوئی — خوش خوش‌حجاب بردارآن بی‌حجاب دریاب
چون‌بلبلان سرمست بگذر سوی گلستان — چون عارفان کامل در گل گلاب دریاب
با ما درآ به دریا ما را به عین ما جو — موج و حباب و قطره می‌بین و آب دریاب
در گوشهٔ خرابات رندی اگر بیابی — با عاشقان نشسته مست و خراب، دریاب
نور جمال سید بیدار اگر ندیدی — نقش خیال رویش باری به خواب دریاب

(۱۲۹)

وجود مطلق الحق اوست دریاب — مقید او و مطلق اوست دریاب
خیال باطلت دارد پریشان — به‌بین مجموع را حق اوست دریاب
توئی طالب توئی مطلوب فافهم — بگو از جان که صدق اوست دریاب
دل و دلدار و جان ما همه اوست — محیط وموج و زورق است دریاب
از آن ما غرقهٔ دریای عشقیم — روان جان مغرق اوست دریاب

به حق تحقیق شد ما را حقیقت / که موجود محقق اوست دریاب
شراب ناب بی‌غش نوش کردیم / زجامی کش مروق اوست دریاب
طلسم گنج عشق دوست مائیم / ولی مفتاح مغلق اوست دریاب
اگر سید اناالحق زد به‌حق زد / چوگویای اناالحق اوست دریاب

(۱۳۰)

آب ما می‌رود به جو دریاب / عین ما را بحو نکو دریاب
جام بستان و باده را می‌نوش / خم می می‌نگر سو درباب
وام کن دیده‌ای زاهل نظر / او به‌او بین و او به‌او درباب
سخن پشت و رو بسی گفتند / این سخن نیز پشت و رو دریاب
در سر زلف او پریشان شو / جمع‌می‌باش و مو به‌مو درباب
یک زمانی به چشم ما بنگر / آب این چشمه سو بسو دریاب
جام گیتی نما به دست آور / نعمت‌الله را نکـــو دریاب

(۱۳۱)

در عین حباب آب دریاب / آن آب دراین حباب دریاب
نقشی است خیال عالم ای‌یار / خوابی‌است توهم بخواب‌درباب
مستیم و خراب در خرابات / این مست خوش خراب دریاب
مجدوع حروف نقطه‌ای دان / مجموعهٔ آن کتاب دریاب
آئینه به‌نور او است روشن / مه بنگر و آفتاب درباب
با ما بنشین خوشی دراین‌بحر / ما را بنگر حجاب دریاب
پرسی تو ز ذوق نعمت‌الله / گفتیم تـــرا جواب دریاب

(۱۳۲)

خوش حضوری‌است بزم ما دریاب / هرچه می‌بایدت بیا دریاب
می جام فنا چه می نوشی / ذوق خمخانهٔ بقا درباب
قدمی‌نه به خلوت درویش / پادشه همدم گدا درباب
در خرابات درد دردش نوش / زان شفا خانه این دوا درباب
قطره و موج و بحر و جو آبند / عین ما را به عین ما دریاب

رند مستی اگر طلب‌کاری		بر سر کوی او مرا دریاب
نعمت‌الله را بدست آور		مظهر رحمت خدا دریاب

(۱۳۳)

دل بما ده بیا دلی دریاب		این‌چنین حل مشکلی دریاب
بخرابات رو خوشی بنشین		رند سرمست واصلی دریاب
این‌همه علم کرده‌ای تحصیل		زاین همه علم حاصلی دریاب
گر به کرمان همی روی میرو		خدمت میر عاقلی دریاب
ور به‌بازار می‌روی ای‌دوست		آن دکان‌دار جاهلی دریاب
گرد بر گرد عارفان می‌گرد		این‌چنین یار قابلی دریاب
عاشقانه درآ دراین مجلس		سید رند کاملی دریاب

(۱۳۴)

ای آب حیات آب دریاب		سرچشمهٔ این سراب دریاب
جامی و شراب و جسم وجانی		این جام پر از شراب دریاب
ساقی قدحی بدست ما ده		خیری بکن و ثواب دریاب
دل سوخته‌ایم زآتش عشق		جانا جگر کباب دریاب
جامی زحباب پر کن از آب		آبی بخور و حباب دریاب
مائیم حجاب ما دراین بحر		آب است حجاب آب دریاب
دریاب حضور نعمت‌الله		این نعمت بی‌حساب دریاب

(۱۳۵)

جامی زحباب پر کن از آب		جام و می ما به ذوق دریاب
در بحر درآ که عین مائی		با ما بنشین خوشی دراین آب
مه روشن از آفتاب باشد		آن نور بود به نام مهتاب
چشم تو خیال غیر گردید		خوابی‌است که‌دیده‌ای تودرخواب
محبوب خود و محب خویشیم		ما دریا و حباب احباب
می در قدح‌است وعاشقان مست		مخمور مرو بیا و بشتاب
سید ساقی و صحبتی خوش		حاضر شده‌اند جمله اصحاب

(۱۳۶)

مَظهر و مظهرند آب و حباب نظری کن به عین ما دریاب
عَقل گوید حباب و آب دواند عشق‌گوید یکی‌است آب وحباب
ظاهر و باطن همه نور است خوش‌ظهوری که‌نوراواست‌حجاب
نقش غیری خیال اگر بندی آن‌خیال‌است ودیده‌ای‌درخواب
غرق آبی وَ آب می‌جوئی گرچه با ما نشسته‌ای در آب
نور او روز آفتاب نمود باز در شب نمایدت مهتاب
نعمت‌الله به نور او دیدم این‌چنین دیده‌اند اولوالالباب

(۱۳۷)

صدف وَ گوهریم وَ بحر وَ حباب جوهرش آب و گوهرش دریاب
قدمی نه درآ در این دریا نظری کن به‌عین ما درآب
بزم عشق‌است وَ عاشقان‌سرمست باده نوشند شادی اصحاب
بر در می فروش زندانه با مسبب نشسته بی‌اسباب
آفتابی به ماه رو بنمود نور مهر است و نام او مهتاب
چشم بیدار ما عیان ببند گرخیالش تو دیده‌ای در خواب
نعمت‌الله عطای سید ما است هبه‌ای بی‌عوض دهد وهاب

(۱۳۸)

آفتابی زماه بسته نقاب می‌نماید به‌چشم ما دریاب
نظری کن در آینه بنگر ور نداری تو آینه در آب
نقش غیری خیال اگر بندی آن خیالی بود ولی در خواب
صورت وَ معنی همه داند هرکه او باشد از اولوالالباب
لیک در هر چه روی بنماید هم‌مسبب ببین و هم اسباب
آفتاب‌است وماه خوانندش نور مهر است وگفته‌اند مهتاب
نعمت‌الله مربی نیکو است تربیت یافته وی از ارباب

(۱۳۹)

موجیم وَ حباب هردو یک آب آب است حباب آب دریاب

آنها که به‌چشم عقل بینند — بینند خیال غیر در خواب
عقل ار چه چراغ برفروزد — هرگز نرسد به نور مهتاب
معشوق خودیم و عاشق خود — عشق است دلیل راه اصحاب
آن نقطه بدان که اصل حرف است — یک فصل بخوان ولی ز هر باب
در بحر محیط جمله غرقیم — مانند حباب و عین ما آب
ما را نسب است از خداوند — عالی‌تر ازین که را است انساب

(۱۴۰)

موج است و حباب هردو یک آب — با ما بنشین و آب دریاب
روشن بنگر که آفتاب است — آن نور که خوانیش به‌مهتاب
رندانه روان روم به هر در — تا دریابم و را به هر باب
اسباب و مسبب‌اند باهم — آثار مسبب‌اند اسباب
هستیم همه محب محبوب — محبوب چو ما بجو ز احباب
با ساقی باقی خرابات — رندانه و عاشقانه بشتاب
انعام خوشی ز نعمت‌الله — بستانه به‌بر سوی اصحاب

(۱۴۱)

ای دل اسرار جان ما دریاب — بگذر از خود بیا خدا دریاب
شاهد غیب در شهادت بین — شاه در کسوت گدا دریاب
موج و دریا و خلق و حق بنگر — یک‌مسما و اسم را دریاب
جام وحدت به‌روی ساقی نوش — ذوق می‌خوارگی ما دریاب
رنج عشقش بکش شفا بشناس — درد دردش بخور دوا دریاب
مطرب عشق ساز ما بنواخت — بشنو ای بی‌نوا نوا دریاب
سایه و آفتاب را بنگر — سید و بنده را بیا دریاب

(۱۴۲)

فنا شو بیا بقا دریاب — خوش بقایی از این فنا دریاب
قدمی نه درآ در این دریا — عین ما را به‌عین ما دریاب
دردی درد دل خوشی می‌نوش — دردمندانه آن دوا دریاب

جام‌گیتی نما بدست آور مظهر حضرت خدا دریاب
پادشاه و گدا نشسته بهم ذوق آن‌شاه و این گدا دریاب
در میخانه را غنیمت‌دان دولت ملک دو سرا دریاب
سید رند مست اگر جوئی در خرابات بنده را دریاب

(۱۴۳)

آفتابی زماه بسته نقاب کرده در گوش درهای خوشاب
چشم عالم به نور او روشن سخنی نازک‌است خوش دریاب
نقش رویش خیال می‌بندم گه به بیداری و گهی در خواب
می خمخانهٔ حدوث و قدم نوش کردم به شادی اصحاب
نور آن ماه رو که می بینی آفتاب است و نام او مهتاب
سر موئی ز سر او گفتم سر زلفش از آن شده درتاب
نعمت‌الله حجاب را برداشت چون‌حجاب است درمیان‌اسباب

(۱۴۴)

چون برآمد ازدل جام آفتاب نزد ما هردو یکی شد برف و آب
جام می بردست و میگردم به‌ذوق در خرابات مغان مست و خراب
کس نه‌بیند از هزاران زهد و علم آنچه من دیدم زیک جرعه شراب
لوح محفوظ است ما را در نظر خود که‌دارد این چنین ام‌الکتاب
اصل گل آب است و فرع آب گل اصل‌وفرعش‌دوست دارم‌چون‌گلاب
چون نیم هشیار بگذر از سرم چون ندارم عقل بگذار احتساب
باده مبنوشم مدام از جام عشق در حضور سید خود بی‌حساب

(۱۴۵)

گرخیال عارضش بنمایدت نقشی بخواب نقش‌بندی کن روان برآب چشم‌ما چوآب
آینه بردار و تمثال جمال او نگر جام‌می بستان که ساقی‌می‌نماید درشراب
سنبل زلفی که‌بینی نافه‌ای‌دان پر ز مشک درچمن هرگل که‌چینی شیشه‌ای‌دان پرگلاب
بر در میخانه بگذر تا به‌بینی آن یکی مست با رندان نشسته باده‌نوشان بی‌حجاب
ذره‌ای از نور او بنمود ماهی خوش تمام سایه‌بان حسن او را سایه کرده آفتاب

ساقی ما می بما از خم وحدت می‌دهد
بی‌حسابش نوش کاین می را نمی‌باشد حساب
نعمت‌الله می‌دهد فتوی که این می را بنوش
من حلالش می‌خورم والله اعلم بالصواب

(۱۴۶)

ماه ما از در درآمد نیم شب
آفتاب ما برآمد نیم شب
بخت ما بیدار شد در نیم روز
عمر رفته برسر آمد نیم شب
روز تا شب در تمنا بود دل
ناگهانی دلبر آمد نیم شب
بس که آب دیده‌ام برخاک ریخت
سرو نازم در برآمد نیم شب
وصل او در روزخوش باشد ولی
بی‌رقیبان خوش‌تر آمد نیم شب
خلوت جانم چو شب تاریک بود
روشنی او در آمد نیم شب
نعمت‌الله را درخت دولتش
از سعادت در برآمد نیم شب

(۱۴۷)

دردمند و دردنوشم روز و شب
عاشقانه در خروشم روز و شب
گر زنندم همچو نی نالم بسوز
ور گذارندم خموشم روز و شب
در خرابات مغان مست وخراب
همنشین می فروشم روز و شب
با حضورش هر شبی‌آرم به روز
درهوایش بادهٔ نوشم روز وشب
زآتش عشقش چو خم می‌فروش
در درون خود بجوشم روز وشب
هرچه بنماید نمایم در زمان
هرچه پوشاند به‌پوشم روز وشب
سیدم عشق‌است ومن درحضرتش
بندهٔ حلقه به‌گوشم روز و شب

(۱۴۸)

همت از درویش صاحبدل طلب
خدمت درویش کن حاصل طلب
درد هجران از دل درویش جو
راحت ار می‌جوئی از واصل‌طلب
گوهر ار خواهی درآ در بحر ما
ور نمی‌خواهی برو ساحل طلب
حضرت جانانه را از جان بجو
خدمت دلدار خود در دل‌طلب
مشکلت حل، وا شود گر طالبی
هم زطالب حل این مشکل‌طلب
در ره عشقش قدم مردانه نه
رهبری صاحبدلی کامل طلب
نعمت‌الله را طلب کن از خدا
ذوق او از طالب قابل طلب

(۱۲۹)

ذوق ما داری درآ در بحر ما ما را طلب / آبرو جوئی مرو هر سو بیا ما را طلب
موج دریائیم و ما را دل به دریا می‌کشد / حال این دریای ما گربایدت از ماطلب
ای‌محقق بی‌حقیقت هیچ شیء هست‌نیست / عارفانه آن حقیقت در همه اشیا طلب
هرکه آید درنظر ای نورچشم عاشقان / دست او را بوسه‌ده گم‌کردهٔ خود واطلب
نقد گنج کنت کنزا" را بجو در کنج‌دل / گوهر دریتیم از مخزن دلهـا طلب
قاب قوسن از خط‌ محور پدید آمد نونیز / خط برانداز ازمیان معنی او ادنا طلب
آفتاب حسن او برچشم مردم رو نمود / روشن‌است این‌نور او دردیدهٔ بینا طلب
دنیی و عقبی وجسم وجان‌به‌این‌وآن‌گذار / گرتو چون‌ما طالبی مطلوب بی‌همتا طلب
اسم اعظم را بخوان و یک مسما را بدان / نعمت‌الله را بجو مجموعهٔ اسما طلب

(۱۵۰)

در دل ما نقد گنج ما طلب / گوهر ارجوئی دراین دریا طلب
یک زمان در بحر ما با ما نشین / عین ما را هم به‌عین ما طلب
عشق را جائی‌معین هست‌نیست / جای آن بیجای ما هرجا طلب
نور او در جمله اشیا می‌نگر / یک مسما از همه اسما طلب
دنیی و عقبی به‌این وآن گذار / حضرت یکتای بیهمتا طلب
طالب ومطلوب را باهم به‌بین / این‌نظر از دیدهٔ بینا طلب
نعمت‌الله را اگر جوئی بیا / ما بدست‌آور زما ما را طلب

(۱۵۱)

دردمندانه بیـا ما را طلب / درد دل جانا ز بودردا طلب
درچنین دریای بی‌پایان درآ / عین ما را هم به عین ما طلب
طالب و مطلوب را باهم نگر / جای آن ببجای ما هرجا طلب
چشم‌ما روشن به‌نور روی اوست / نور او در دیدهٔ بینا طلب
هرکجاکنجی‌است‌گنجی‌درویاست / گنج اسما درهمه اشیا طلب
عارفانه دامن هریک بگیـر / حضرت یکتای بی‌همتا طلب
در خرابات مغان مستانه رو / نعمت‌الله را درآنجا واطلب

(۱۵۱)

عاشق دریا دلی از ماطلب / آنچنان گوهر دراین دریا طلب

نقد گنج کنت کنزا" را بجو — از همه اسما مسما را طلب
طالب و مطلوب را باهم به‌بین — جام ومی آب و حباب ازماطلب
هرکه یابی دامن او را بگیر — حضرت یکتای بی‌همتا طلب
در وجود خویشتن سیری بکن — آنچه‌گم کردی هم‌آنجا واطلب
چشم‌ما از نور رویش روشن است — نور او در دیدهٔ بینا طلب
هیچ‌شیٔ‌بی‌نعمت‌الله‌هست‌نیست — نعمت‌الله از همه اشیا طلب

(۱۵۳)

در محیط عشق ما گوهر طلب — هفت دریا را بجو دیگر طلب
عود دل در مجمر سینه بسوز — آنچنان عودی دراین مجمرطلب
وصل آن محبوب بیهمتای ما — گر طلب‌داری ازاین‌خوشترطلب
جان باقی یابی از جانان خود — گر فنا گردی چو یاران درطلب
این سر تو چون‌کلاه آن‌سراست — سر بنه در پای او آن سر طلب
جان چه‌جوئی حضرت‌جانان‌بجو — دل رها کن خدمت دلبر طلب
هرکجا جام مئی یابی بنوش — نعمت‌الله را درآن ساغر طلب

(۱۵۴)

نقد گنج کنت کنزا" را طلب — گوهر در یتیم از ما طلب
عاشقانه خم می را نوش کن — جرعه‌ای چبود بیا دریا طلب
عشق را جائی معین‌هست نیست — جای آن بی‌جای ما هرجا طلب
از دوئی بگذر که تا یابی یکی — ازهمه یکتای بیهمتا طلب
عارفانه دامن خود را بگیر — آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم عالم روشن است از نوراو — نور او در دیدهٔ بینا طلب
نعمت‌الله است عالم سر بسر — نعمتی خوش از همه اشیا طلب

(۱۵۵)

عین ما جو و دراین بحر بجز ما مطلب — غرق دریا شو و جز ما تو ز دریا مطلب
ما حبابیم زده خیمه‌ای از باد بر آب — به‌از این در دو سرا خانه و ماءوامطلب
غیر ما را نتوان یافت در این بحر مجو — عبن ما جو و بجز ما دگر از ما مطلب

مرده دل از دم ما زنده شود هر نفسی	این چنین دم طلب و جز زمسیحا مطلب
مائی ما چو بشستیم به آب دیده	ما نه مائیم زما مائی ما را مطلب
ساقی و جام و می و رند حریفیم مدام	غیر ما همدم ما یک نفس اینجا مطلب
نعمت‌الله طلب و صورت و معنی دریاب	ور دگر می‌طلبی رو طلبش ما مطلب

(۱۵۶)

نعمت‌الله نور دیـن دارد لقب	نور دین از نعمت‌الله می‌طلب
از رسول‌الله نسب دارد درست	خودکه دارد این‌چنین دیگر نسب
مطرب عشاق گو شعرش بخوان	تا جهان از ذوق او گیرد طرب
جان من گفتا نهم لب برلبش	آمده از عشق او جانم به لب
مدتی بودم مجاور در عجم	گرچه اصلم باشد از ملک عرب
آب لطف او نصیب ما بـود	آتش قهرش از آن بولـهب
من مجاور حالیا در ملک فارس	جد من آسوده در شهر حلب

(۱۵۷)

در دیار تو غریبیم و هوادار غریب	خوش بود گر بنوازی صنما یار غریب
مخزن جملهٔ اسرار خداوند دل‌است	دل بمن ده که بگویم بتو اسرار غریب
گر غریبی برت آید به‌کرم بنوازش	سخت کاریست غریبی مکن آزارغریب
ما دعا گوی غریبان جهانیم همه	درهمه حال خدا باد نگهدار غریب
دردمندیم و به‌امید دوا آمده‌ایم	تو طبیبی و دوا کن دل بیمار غریب
کار غربت چه اگر کار غریبی است‌ولی	خوش‌بود گرتو بسازی به‌کرم کارغریب
سیدما است سرجمله غریبان جهان	که بسر وقت غریب آمده سردار غریب

(۱۵۸)

مائیم و می و صحبت رندان خرابات	سرگشته درآن کوچه چو مستان خرابات
میخانهٔ ما وقف و سبیل است به‌رندان	جـاویـد بفرمودهٔ سلطان خرابات
مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم	دل داده و جان نیز به‌جانان خرابات
خوانیست خرابات نهاده بر رندان	خوردیم بسی نعمت از این خوان‌خرابات
جمعی زسر زلف بتی‌گشته پریشان	جمعیت از آن یافت پریشان خرابات

ذوقی که دلم‌راست به‌عالم نتوان گفت / این ذوق طلب کن تو ز یاران خرابات
در کوی خرابات نشستیم به‌عشرت / با سید سرمست و حریفان خرابات

(۱۵۹)

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات / سرگشته درآن کوچه چو پرگار خرابات
هرکس پی کاری و حریفی و ندیمی / ما را نبود کار به جز کار خرابات
سر حلقهٔ رندان سرا پردهٔ عشقیم / هم صحبت ما خدمت خمار خرابات
از عقل مجو صورت میخانهٔ معنی / از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات
در زمزمهٔ مطرب عشاق کلامم / حیران شده است بلبل گلزار خرابات
از غیرت آن شاهد سرمست یگانه / دیار نمی‌گنجد در دار خرابات
ایام به‌کام است و حریفان به مرادند / از بندگی سید سردار خرابات

(۱۶۰)

نعمت‌الله مظهر ذات و صفات / گه صفاتش می‌نماید گاه ذات
عارفی چون‌او دراین عالم که دید / جمع‌کرده ممکنات و واجبات
او به او باقی و ما باقی به او / عمر جاوید است او را این حیات
او یکی و گر یکی گوید که دو / تو یکی میگو مگو آن ترهات
درد دردش دردمندانه بنوش / زانکه درد درد او باشد دوات
می‌کنم علم معانی را بیان / کی پرستم صورت لات و منات
سالها باید که تا پیدا شود / همچو سید سیدی در کائنات

(۱۶۱)

هرکه بد بازی کند بدباز گردد عاقبت / ورکسی نیکو نشد بد باز گردد عاقبت
گرچه بی‌ساز است ساز مطرب عشاق ما / گر نوازد ساز ما با ساز گردد عاقبت
همدم جامیم و با ساقی حریفی می‌کنیم / خوش بود گر همدمی دمساز گردد عاقبت
عاشقی گر پیش معشوقی نیازی می‌کند / آن نیاز عاشقان با ناز گردد عاقبت
هرکه او در سایه فر هما ماءوا گرفت / گرچه گنجشگی بود شهباز گردد عاقبت
عقل‌مخموراست ودردسربه‌رندان می‌دهد / بی‌غمی ماند که او غماز گردد عاقبت
سید از بنده تمیزی گر کند صاحبدلی / در میان عارفان ممتاز گردد عاقبت

(۱۶۲)

لطف سازنده تاعیانم ساخت   رازق رزق بندگانم ساخت
این‌چنبن چون بدن پدیدآورد   همچو جان دربدن روانم ساخت
حکم میخانه‌ام عطا فرمود   ساقی بزم عاشقانم ساخت
به‌جمال خودم مشرف کرد   مونس جان بی‌دلانم ساخت
دنیی و آحرت به‌من بخشید   واقف از سر این و آنم ساخت
عاشقی کردم و شدم معشوق   گرچه بودم چنین چنانم ساخت
بنده را نام نعمت‌الله کرد   سید ملک انس و جانم ساخت

(۱۶۳)

آتش عشق تو دل دربر بسوخت   باز زرین بال عقلم پر بسوخت
شمع عشقش آتشی درما فکند   عود جانم در دل مجمربسوخت
آتشی از سوز سبنه بر زدم   عقل چون‌پروانه پا تا سربسوخت
سوخته بودم آتش عشقت دگر   خوش‌برافروخت ومراخوشتربسوخت
غیرت عشق تو بر زد آتشی   هرچه‌بوداز‌غیرخشک‌وتربسوخت
غرقهٔ بحر زلالیم این عجب   جان ما از تشنگی دربر بسوخت
تار نور آفتاب مهر تو   شد پدید و مؤمن‌و کافربسوخت
عکس رویت بر رخ ساغر فتاد   آب آتش رنگ در ساغر بسوخت
گرچه عالم‌سوخت ازعشقت ولی   همچو سید دیگری کمتر بسوخت

(۱۶۴)

آتشی ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت   شمع عشقش درگرفت و رشتهٔ جانم بسوخت
از دم گرمم به‌عالم آتشی خوش درفتاد   هرچه‌بوداز‌خشک‌وترهم‌این‌وهم‌آنم‌بسوخت
عشق جانان‌آتش‌است‌و جان‌من پروانه‌ای   منتش برجان من کز عشق جانانم‌بسوخت
عود دل را سوختم در محمر سینه‌خوشی   از تف آن دامن و گوی گریبانم بسوخت
بودگنج معرفت در کنح ویران دلم   آتشی افتاد و گنج و کنج ویرانم بسوخت
ز آه دلسوزم که آتش میفتد دراین وآن   جسم‌وجان برباد رفت کفروایمانم بسوخت
گفته‌های نعمت‌الله می‌نوشتم در کتاب   درقلم آتش‌فتاد ودست‌ودیوانم بسوخت

(۱۶۵)

آتش عشقش تمام عود وجودم بسوخت — بوی‌خوشم‌را چویافت دیرنه‌زودم بسوخت
شمع معنبر نهاد مجلس جان برفروخت — در دل مجمر مرا زود چو عودم بسوخت
تا نزنم دم دگر از خود و از معرفت — عارف ومعروف من غیب و شهودم‌بسوخت
یک نفسی جام می همدم ما بود دوش — از دم دلسوز ما سوخته بودم بسوخت
آتش سودای او گرد دکانم گرفت — جمله قماشی که بود مایه و سودم‌بسوخت
ملک فنا و بقا جمله براند اختم — جند از این و از آن بود و نبودم‌بسوخت
سوخته‌ای همچو من در همه‌عالم مجوی — کز نفس سیدم جمله وجودم بسوخت

(۱۶۶)

مطرب عشاق ساز ما نواخت — ساقی سرمست ما ما را نواخت
صاف درمان است درد درد دل — درد دردش جان بودردا نواخت
از بلایش کار ما بالا گرفت — این بلا ما را از آن بالا نواخت
گنج اسما بر سر عالم فشاند — از کرم او جملهٔ اشیا نواخت
عالمی از ذوق ما آسوده‌اند — خاطر یاران ما را تا نواخت
کرد میخانه سبیل عاشقان — بی‌نوایان‌را چنین خوش وانواخت
نعمت‌الله را به‌لطف خویشتن — حضرت یکتای بی‌همتا نواخت

(۱۶۷)

مطرب عشق ساز ما بنواخت — به نوا جان بینوا بنواخت
در خرابات ساقی سرمست — درد ما را به صد دوا بنواخت
می‌نوازد به لطف عالم را — پادشاه‌است و این گدا بنواخت
گرچه بنواخت جان عالم را — دل این خسته بارها بنواخت
مبتلای بلای او بودم — چاره‌ای کرد و مبتلا بنواخت
شاهد غیب در سرای وجود — به نهان خاطر مرا بنواخت
شهرتی یافت درجهان که به‌عشق — نعمت‌الله را خدا بنواخت

(۱۶۸)

درد دردش نوش‌کن گرصاف درمان بایدت — جان‌فدا کن همچو ما گر وصل جانان بایدت

گر عطای شاه میخواهی گدائی کن چو ما / بندگی کن بردرش گر قرب سلطان بایدت
در سواد کفر زلفش نور ایمان رو نمود / ظلمت کفرش بجو گر نور ایمان بایدت
بایدت چون گوی گردیدن بسر درکوی دوست / گر زدست پادشه انعام جوگان بایدت
گر هوای کعبه‌داری از بیابان رومتاب / رنج باید برد اگر گنج فراوان بایدت
آرزوی باده داری ساقی مستی طلب / با خضر همراه شو گر آب حیوان بایدت
جام می شادی روی نعمت‌الله نوش کن / همدم ما شو دمی گر ذوق رندان بایدت

(۱۶۹)

چشم ما نور خدا بنمایدت / دیدهٔ ما بین که تا بنمایدت
در صفای جام می ما را نگر / تا به تو مستی ما بنمایدت
گر دراین دریا درآئی همچو ما / عین ما روشن ترا بنمایدت
وام کن از نور رویش دیده‌ای / تا جمال کبریا بنمایدت
گر تو در کنج فنا ساکن شوی / عاقبت گنج بقا بنمایدت
خودنمائی می‌کنی با عاشقان / "دردوئی" آن‌یک کجا بنمایدت
نعمت‌الله جو که نور روی او / آنچه جوئی حالیا بنمایدت

(۱۷۰)

چشم به نور معنی دیده جمال صورت / در آینه نموده نقشی خیال صورت
هر صورتی که بینی معنی درآن توان‌دید / معنی آن نظرکن بنگر کمال صورت
جام جهان نمائی گر رو به تو نماید / تمثال بی‌مثالش باشد مثال صورت
از آفتاب حسنش مه نور وام کرده / گه بدر می‌نماید گاهی هلال صورت
خوش‌لذتی که دارند جان و دلم همیشه / جان در هوای معنی دل در وصال صورت
خوش چشمهٔ حیاتی گشته روان بهرسو / سیراب کرده ما را آب زلال صورت
معنی و صورت ما باشند نعمت‌الله / می‌بین جمال معنی بنگر به‌حال صورت

(۱۷۱)

معنی رو نمود در صورت / نه بیک صورتی بهر صورت
چشم‌ما تاجمال معنی دید / معنیی بیند و دگر صورت
ذره ذره چو نور می‌بینم / آفتابی بود قمر صورت

باده می نوش و جام را دریاب
معنیی بین و می‌نگر صورت
هرچه بینیم صورت عشق است
لاجرم عاشقیم بر صورت
چونکه معنی ما است صورت او
نورچشم است و در نظر صورت
جام گیتی نما است سید ما
نعمت‌الله نموده در صورت

(۱۷۲)

هر که زاهل خداست. تابع آل عباست
منکر آل رسول دشمن دین خداست
دوستی خاندان درد دلم را دواست
جان علی ولی در حرم کبریاست
صورت‌او هل اتی، معنی او انماست
باب حسین و حسن ابن عم مصطفاست
پیروی او بود دین حق و راه راست
سلطنت لافتی غیر علی خود که راست
مشهد پاک نجف روضه رضوان ماست
یکسر موی علی هر دو جهانش بهاست
لحمک‌لحمی و راست همدم او مصطفاست
هر که موالی بود خویش من و آشناست
آیت او انما است آنکه ولی‌خداست
آنکه ولی خداست آیت او انماست
مدعی این طریق ره رو راه خطاست
بندهٔ درگاه او سید هر دو سراست

(۱۷۳)

منزل صاحبدلان صفهٔ اهل صفاست
گوشهٔ اهل نظر خلوت خاص خداست
خانهٔ آزادها بر سر کوی مغان
صومعهٔ صوفیان خانقه جان ماست
در حرم ما درآ محرم مستانه شو
میکدهٔ عاشقان با تو بگویم کجاست
ماه من اندر سماع آمده رقصان دگر
جان و دل‌از "مهراو" ذره‌صفت درهواست
مردم چشم است از آن دارمش اندر نظر
هرکه چو سید ندید عین عیانش عماست

(۱۷۴)

هفت دریا شبنمی از بحر بی‌پایان ماست
جان عالم نفخهٔ ارواح آن جانان ماست
در خرابات مغان‌مستیم و جام می بدست
های‌وهوی عاشقان از نعرهٔ‌مستان ماست
موج دریائیم و عین ما و او هر دو یکی‌است
آبرو گر بایدت از ما بجو کان آن ماست
مدتی‌باشد تا به‌جان فرمان سلطان‌می‌بریم
این زمان سلطان ما فرمان برفرمان ماست
گنج اگر جوئی بیا کنج دل ویران بجو
زانکه گنج کنت‌کنزا " در دل ویران‌ماست
سید مستان به‌صد جان دوست می‌داریم‌ما
زانکه رندسرخوش‌است وياری ازياران‌ماست

(۱۷۵)

شراب خانهٔ عشاق جای سید ما است   بهشت گوشه‌نشینان سرای سید ما است
بیا که ساقی وحدت حریف مجلس اوست   مرو که شاه جهانی گدای سید ما است
بیا که مطرب عشاق می‌نوازد ساز   به‌نغمه‌ای که مگر از نوای سید ما است
جهانیان همه از جام ذوق او مستند   چنین حضور خوشی از صفای سید ما است
شمیم روضهٔ رضوان که روح می‌بخشد   نسیمی از نفس جان‌فزای سید ما است
صبا که غالیه سائی همی کند هرسو   چو باد گشته روان در هوای سید ما است
به عشق بندهٔ جانی نعمت‌اللهیم   چو نعمت‌الله ما از برای سید ما است

(۱۷۶)

نور بسیط لمعه‌ای از آفتاب ما است   بحر محیط جرعهٔ جام شراب ما است
قانون علم کلی و کشاف عقل کل   حرفی ز دفتر و ورقی از کتاب ما است
تا بوسه داده‌ایم رکاب جلال او   سرخیل عاشقان جهان در رکاب ما است
ما خواجهٔ محاسب دیوان عالمیم   هرجا که عالمیست به‌جان درحساب ما است
روح‌القدس نشسته میان همچو خادمان   در روز و شب مجاور درگاه باب ما است
ما را حجاب نیست و گر هست غیر نیست   هم عین ما است آنکه تو گوئی حجاب ما است
زلفی که رفت در سر سودای او جهان   بر روی ما است واله و در پیچ وتاب ما است
هر قطره‌ای که غرقهٔ دریای ما بود   از ماش می‌شمار که موج و حباب ما است
داریم نعمت‌الله و از خلق بی‌نیاز   سلطان کائنات گدای جناب ما است

(۱۷۷)

قابل روح الهی جان ما است   این‌چنین جان خوشی جانان ما است
جام آبی از حیات ما به‌نوش   زانکه از سرچشمهٔ حیوان ما است
قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر   روز وشب آرایشی برخوان ما است
عقل مخموراست و ما مست‌وخراب   عشقبازی آیتی در شان ما است
ما به او واو به ما پیدا شده   جمله عالم آن او، او آن ما است
هفت دریا را چو موجی دیده‌ایم   غرقه در دریای بی‌پایان ما است
خوش‌خراباتی و بزمی چون بهشت   سید ما ساقی رندان ما است

(۱۷۸)

روح اعظم روان سبد ما است | لوح محفوظ آن سبد ما است
هر معانی که عارفان دانند | دوسه حرف از بیان سید ما است
بی‌مثالی مثال هر فردی | برلعی از نشان سبد ما است
جان جز وی فنا شود اما | جان جاوید جان سید ما است
عقل اول به نزد اهل دلان | عاشق عاشقان سبد ما است
هریکی را از او بود اسمی | اسم اعظم ازآن سبد ما است
نعمت‌الله که میر مستان است | بندهٔ بندگان سبد ما است

(۱۷۹)

دل ما کنج گنج خانهٔ ما است | گوشهٔ جان ما خزانهٔ ما است
نغمهٔ بلبلان کلشن عشق | صفت صوت خوش ترانهٔ ما است
در خرابات عشق شب تا روز | نالهٔ زار عاشقانه ما است
اندر این دامکاه عرصهٔ دل | مهر شهباز عشق دانهٔ ما است
بی‌نشان است راه جان لیکن | دل ما پیرو نشانهٔ ما است
هر زمان خود زمانه‌ای دگر است | این‌زمان بی‌گمان زمانهٔ ما است
دمبدم میرسد ندا کای یار | نعمت‌الله ما یگانهٔ ما است

(۱۸۰)

علم ام‌الکتاب حاصل ما است | لوح محفوظ حافظ دل ما است
اسم اعظم که صورتش مائیم | جمع معنی هفت هیکل ما است
آنچه بحر محیط خوانندش | نزد ما آن سراب ساحل ما است
منزلاتی که دیده‌ای در راه | منزلی چند از منازل ما است
آن حقیقت که اول همه او است | مشکل حل و حل مشکل ما است
عشق او قاتل است و ما مقتول | جان عالم فدای قاتل ما است
نعمت‌الله شد به ما واصل | طلبش کن زما که واصل ما است

(۱۸۱)

عشق جانان در میان جان ماست | گنج معنی در دل ویران ما است

ما به درد دل گرفتار آمدیم — بوالعجب کاین درد ما درمان ما است
هرکسی را کفر و ایمانی بود — زلف و رویش کفر و هم ایمان ما است
ما همه مهمان خوان عالمیم — حق مطق روز و شب مهمان ما است
زاهدی باری به‌شاءن عقل تست — عشقبازی آیتی در شاءن ما است
ما به‌عشق او به‌میدان آمدیم — گوی عالم در خم جوگان ما است
از شراب ناب بی‌غش سرخوشیم — مستی ما از می جانان ما است
در سماع عارفان کنج دل — زهره قوال و قمر رقصان ما است
سید خلوت سرای وحدنیم — نعمت‌الله از دل و جان آن ما است

(۱۸۲)

عشق او سلطان ملک جان ما است — این‌چنین ملک و "ملک جانان" ما است
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز — بندهٔ درگاه این سلطان ما است
ما به‌عشق او ز خود بگذشته‌ایم — لاجرم ما آن او، او آن ما است
رند سر مستیم در کوی مغان — شاهد مبخانه در فرمان ما است
درد درد عشق می‌نوشیم ما — خوش بود دردی که او درمان ما است
جام می بردست و می گردد مدام — ساقی رندان سرمستان ما است
ذوق سرمستان ز مخموران مجو — نعمت‌الله جو که از رندان ما است

(۱۸۳)

حق مطلق به‌حق حقیقت ما است — صفت ذات عشق زینت ما است
بر سر کوی دوست جان بازی — در ره اهل دل طریقت ما است
صورت ما مثال او است از آن — حسن معنی جمال سیرت ما است
عشق بحر است و ناخدا معشوق — کشتی عاشقان شریعت ما است
پادشاهان خلوت عشقیم — تخت‌خاک درش سریرت ما است
مستی و عاشقی و می خواری — عادت کهنهٔ طبیعت ما است
از حق آمد ندا که ای سید — نعمت‌الله به‌حق حقیقت ما است

(۱۸۴)

عاشقی و باده‌نوشی کار ما است — نقل بزم عاشقان گفتار ما است

همدم جامیم و با رندان حریف / هرکجا رندی بیابی یار ما است
بلبل مستیم در گلزار عشق / صحبت اهل دلان گلزار ما است
نسیه و نقد دکان کاینات / مایهٔ یک دکهٔ بازار ما است
چشمهٔ آب حیات جان فزا / تشنهٔ جام می خمار ما است
شعر ما رمزی ز راز ما بود / محرم ما واقف اسرار ما است
نعمت‌الله مست و جام می بدست / ساقی‌خوش وقت برخوردار ما است

(۱۸۵)

درد دل ما دوای درد دل ماست / خوش‌درد ودوائیست که‌آن حاصل‌ماست
آن گنج که اسمای الهی خوانند / درکنج خرابه جو که‌آن درد دل‌ماست
چه‌جای نهایت‌است که ره رو ابدا / گر راه رود در اول منزل ما است
نوراست حجاب ظلمتش را چه‌محل / مه حایل آفتاب و او حایل ما است
مفعول ویند جمله اشیا به تمام / یک فعل ظهور قدرت فاعل ما است
رندی‌که محیط را به‌یک جرعه‌خورد / نوشش بادا که همدم کامل ما است
ما بندهٔ او و سید رندانیم / ما سائل او و عالمی سائل ما است

(۱۸۶)

ساقی سرمست رندان میر بی‌همتای ماست / گوشهٔ میخانهٔ او جنت الماءوای ما است
ما دراین دریای بی‌پایان خوشی افتاده‌ایم / آبروی عالمی ای یار از دریای ما است
چشم ما روشن به‌نور روی او باشد مدام / این‌چنین نورخوشی دردیدهٔ بینای ماست
در خرابات فنا مستیم و با رندان حریف / ذوق اگرداری بیاآنجا که‌آنجا جای ماست
گفتهٔ ما مرده‌ای گر بشنود زنده شود / گوئیا آب‌حیات از نطق جان‌افزای ما است
در سر ما عشق زلفش دیگ سودا می‌پزد / مایهٔ سودای خلقی جوشی از سودای‌ماست
گفتم از بالای تو جانا بلائی میکشم / گفت‌خوش باشد بلای‌تو چو ازبالای‌ماست
اسم اعظم در همه عالم ظهور نور اوست / جامع‌ذات و صفاتش این‌دل دانای ماست
از دل و جان‌بنده‌ای از بندگان حضرتیم / نعمت‌الله در دوعالم سید یکتای ماست

(۱۸۷)

عشق او همدم دیرینهٔ ما است / خلوتش در حرم سینهٔ ما است

جان ما گرچه که آئینهٔ اوست   روی او نیز هم آئینهٔ ما است
کنج دل گوشهٔ ویرانهٔ اوست   گنج او حاصل گنجینهٔ ما است
عشق بازیدن و می خواری هم   عادت کهنهٔ دیرینهٔ ما است
صوفی صافی معنی به صفا   طالب صورت پشمینهٔ ما است
آنچه امروز توئی عالم آن   حرفی از درس پریرینهٔ ما است
همچو سید بود ایمن ز خمار   هرکه مست از می دوشینهٔ ما است

(۱۸۸)

منزل جان جهان بر در جانانهٔ ما است   مسکن اهل دلان گوشهٔ میخانهٔ ما است
خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی   حرم قدس یکی گوشهٔ کاشانهٔ ما است
تا ز شمع رخ او مجلس جان روشن شد   نور شمع فلک از پرتو پروانهٔ ما است
دیده‌ای لؤلؤ لالا که ز دریا آرند   حاصل اشک جگر گوشهٔ دردانهٔ ما است
تا ابد گنج غمش در دل ما خواهد بود   زانکه گنجش ز ازل در دل ویرانهٔ ما است
ساقیا ساغر و پیمانهٔ می سوی من آر   که مراد دو جهان یک لب پیمانهٔ ما است
آنچه سید به‌دل و دیدهٔ جان می‌طلبد   روز و شب هم‌نفس و همدم و هم‌خانهٔ ما است

(۱۸۹)

حالیا دور ثمر دوران ما است   جام می در دور و این دور آن ما است
رونق میخانه‌ها خواهد فزود   زانکه وقت ذوق سرمستان ما است
دست ما چون آستین دست اوست   هرکجا دستی است آن دستان ما است
می‌کشد ما را و می‌گوئیم شکر   می‌برد دل منتش برجان ما است
هرکجا سیبی است بی‌آسیب نیست   سیب بی‌آسیب دربستان ما است
ای که می‌پرسی تو از برهان ما   مستی رندان ما برهان ما است
مجلس عشق است و ما سرمست می   نعمت‌الله از دل و جان آن ما است

(۱۹۰)

عشق او آب حیات و آن حیات جان ما است   این چنین سرچشمه‌ای در جان جاویدان ما است
گنج عشق او که در عالم نمی‌گنجد همه   از دل ما جو که جایش در دل ویران ما است
جان ما با غیر اگر باری حکایت گفته است   تا قیامت نادم است انصاف او برجان ما است

نزدما موج و حباب وقطره و دریا یکی‌است — گرنظر برآب داری آن همه ارکان ما است
هرکه بینی دست او را بوسه‌ده از مابه‌پرس — زانکه او از روی‌معنی صورت جانان ماست
در سماع عاشقان آن ماه چرخی میزند — خوش‌بود دورچنین دریاب‌کاین دوران‌ماست
هرچه هست‌از نعمت‌الله خوش‌نصیبی‌یافتند — نعمت‌الله باهمه نعمت که دارد آن ماست

(۱۹۱)

در سراپردهٔ دل خلوت جانانهٔ ماست — جنت ار می‌طلبی گوشهٔ میخانهٔ ماست
خواجهٔ عاقل ما گرچه کمالی دارد — بندهٔ بندگی عاشق دیوانهٔ ما است
گنج عشقی که‌همه کون و مکان می‌جویند — گو بیائید که آن در دل ویرانهٔ ماست
آتش‌عشق برافروخت چنین شمع خوشی — عقل بیچارهٔ پرسوخته پروانهٔ ماست
آب‌حیوان به‌مثل از می‌مایک جامی است — حوض کوثر چه بود جرعهٔ پیمانهٔ ماست
در خرابات مغان بر در میخانه مدام — مجمع اهل دلان مجلس شاهانهٔ ماست
سخن سید رندان چو بخوانند به‌ذوق — بشنو ای‌دوست که‌آن‌گفتهٔ مستانهٔ ماست

(۱۹۲)

گنج عشقش دفینهٔ دل ما است — نقد او در خزینهٔ دل ما است
در محیطی که نیست پایانش — کشتی او سفینهٔ دل ما است
جام گیتی نما که می‌گویند — ساغر آبگینهٔ دل ما است
مصر معنی دمشق صورت هم — گوشه‌ای از مدینهٔ دل ما است
شد معطر دماغ جان آری — بوئی از عنبرینهٔ دل ما است
نو عروس تجلی اول — زینتی از زرینهٔ دل ما است
نقد گنج خزانهٔ عالم — حاصلات دفینهٔ دل ما است
در دل ما چو دلبر است مقیم — آن سکونش سکینهٔ دل ما است
نعمت‌الله که میر مستان است — خواجه تاش کمینهٔ دل ما است

(۱۹۳)

هفت دریا قطره‌ای از بحر بی‌پایان ماست — این‌چنین بحری زما می‌جو که‌این‌بحرآن ماست
گنج او در کنج دل می‌جو که آنجا یافتیم — جای گنج عشق او کنج دل ویران ما است
دل به‌دلبر داده‌ایم وجان به‌جانان می‌دهیم — گر قبول اوفتد شکرانه‌ها برجان ما است

ما دراین دور قمر خوش مجلسی آراستیم جام‌می در دور وما سرمست وابن‌دوران‌ماماست
عقل سرگردان ما در عشق او حیران شده ما چنین حیران او و عالمی حیران ماماست
جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر هرچه مادیدیم ومی‌بینیم آن‌جانان‌ماماست
دل به‌دست زلف او دادیم و دریا می‌کشد ما پریشانیم از او و نیز سرگردان ما است

(۱۹۴)

نور چشم است و درنظر پیدا است نظری کن به‌بین که او با ما است
نقش رویش خیال می‌بندم دیدهٔ ما بدیدنش بینا است
آفتاب است او و ما سایه ما حبابیم و عین ما دریا است
مبتلای بلای بالاشیم خوش بلائی که عشق آن بالا است
می جام بقا اگر جوئی خانهٔ می فروش دار بقا است
درد دردش مدام می‌نوشیم چه کنم درد درد صاف دوا است
نعمت‌الله برای سرمستان مجلس عاشقانه‌ای آراست

(۱۹۵)

موج بحریم و عین ما دریا است بحربی داند این که او از ما است
جام و می ساقیم بهم آمیخت مجلس عاشقانه‌ای آراست
صورت و معنیی بهم پیوست عالمی از میانه خوش برخاست
صحن ما زر است و مروارید هرکه در گوش می‌کند زیباست
چشم ما روی او به او بیند دیدهٔ ما به نور او بینا است
دوجهان آن‌اواست وین عجب است که خداوند ازاین و آن یکتا است
جام گیتی نما بدست آور که در او نعمت‌اللهم پیدا است

(۱۹۶)

عشق او سلطان ملک جان ما است این‌چنین ملک و ملکجانان ما است
پادشاه هفت کشور ای عزیز نزد این سلطان درویشان گدا است
با وجود او که را باشد وجود ور تو گوئی هست آن عین خطا است
رند سرمستیم و با ساقی حریف همچو ما رندی دراین عالم نخاست
درد درد عشق او نوشیده‌ایم درد درد عشق او ما را دوا است

مجلس عشق است و ما سر مست او　　شاهد میخانه در فرمان ما است
نعمت‌الله در همه عالم یکی است　　لاجرم او سید هردو سرا است

(۱۹۷)

چشم عالم روشن از نور خدا است　　هرکه این را دید نور چشم ما است
در دل آن کس که او گنجیده است　　همچو او صاحب‌دلی دیگر کجا است
حال ما داند دراین دریا به ذوق　　یار بحری‌یی که با ما آشنا است
درد درد او اگر یابی به‌نوش　　زانکه درد درد او ما را دوا است
ذره و خورشید واین و آن همه　　در نظر آئینهٔ گیتی نما است
عاشق ار در عشق او کشته شود　　حضرت معشوق او را خونبها است
نعمت‌الله رند سرمست خوشی است　　پادشاه است او نه‌پنداری گدا است

(۱۹۸)

عاشق رندی که او هم درد ما است　　جام درد درد ما او را دوا است
هرکه او از خویش بیگانه بود　　گو بیا اینجا که با ما آشنا است
ساقی مستیم و جام می بدست　　می‌پرست رند سرمستی کجااست
موج بحر ما است دریای محیط　　حوض کوثر جرعه‌ای از جام مااست
نالهٔ نی بشنو ای جان عزیز　　بینوایان را نوای نی‌نوا است
در خرابات فنا دارم مقام　　خوش مقامی این سر دار بقا است
عاشقان در عشق اگر کشته شوند　　نعمت‌الله کشتگان را خونبها است

(۱۹۹)

ما ز دریائیم و دریا عین ما است　　درمیان ما دوئی آخر چرا است
خط موهوم است عالم "سربسر"　　خوش‌بخوان آن خط که آن خط عین مااست
هرچه ما داریم در هر دو جهان　　درحقیقت ای عزیز آن خدا است
عشق او در دل نهان میدارمش　　درد درد عشق او ما را دواست
همدم جامیم و با ساقی حریف　　تا نه‌پنداری که او از ما جدا است
مجلس عشق‌است وما مست وخراب　　این‌چنین بزم ملوکانه که را است
نعمت‌الله تا غلام سید است　　شاه عالم بر در او چون گدا است

(۲۰۰)

چشمی که به‌نور عشق بینا است
بینا است همیشه از چپ و راست

دیده نگران دیدن او است
وین طرفه که نور دیدهٔ ما است

ما درغم هجر و یار واصل
جان تشنه و دل غریق دریا است

عشق است که در بطون جزاونیست
عقل‌است که در ظهور پیدا است

امروز هرآنکه مست عشق است
فارغ ز خماری دی و فردا است

خورشید جمال او برآمد
از دیده خیال سایه برخاست

دیدیم چنانکه دیدنی بود
داند سخنم هرآنکه دانا است

در آینه روی خویش بیند
هر دیده که او به‌خویش بینا است

ای یار رموز نعمت‌الله
پنهان چه کنیم چونکه پیدا است

(۲۰۱)

راه عشاق رو که آن ره ما است
بشنو این قول از حسینی راست

با مخالف روان شدی به حجاز
به‌خطا می‌روی مرو که خطا است

تا خیالش به‌چشم ما بنشست
از نظر نقش غیر او برخاست

مطربا نغمه‌ای که ساقی ما
آمد و مجلس خوشی آراست

ما چنین مست و تو چنان مخمور
خود بگو جرم تست یا از ما است

نفسی کز تو فوت شد آن دم
بهمه عمر عذر نتوان خواست

نعمت‌الله به صورتش منگر
معنیش بین که نور لطف خدا است

(۲۰۲)

هرکجا پیری است طفل پیر ماست
این چنین پیری دراین عالم که‌راست

در صفات و ذات او دیدم عیان
مظهر ذات و صفات کبریا است

آفتاب است او و عالم سایه‌بان
حضرت او مظهر لطف خدا است

جملهٔ ارواح جزویات اوست
بلکه او برجمله عالم پادشاه است

نقطهٔ با ، بلکه‌با ، بل خود الف
روح اعظم سید هر دو سرا است

عین او بحر است و ما امواج او
تا نه‌پنداری که او از ما جدا است

گرچه طفل راه اوئیم از ادب
پیر پیرانیم او چون پیر ما است

ای‌که می‌پرسی‌که این اوصاف کیست
شمه‌ای ازخلق و خوی مصطفا است

ساقی من او و جام می لبش — این‌چنین ذوقی که من‌دارم کجااست
من شدم فانی زخود باقی به او — بر سر دار فنا دار بقا است
کی بیابد لذت ای جان عزیز — هرکه را با او بجانش ماجرا است
نعمت‌الله او بـه عالم می‌دهد — نعمت اونعمت بی‌منتها است

(۲۰۳)

صورتت آراستی معنی کجا است — کی خدا یابی چو رویت باریااست
ظاهر وباطن بهمدیگر نکو است — هرکه‌دارد هر دو با ما آشنااست
گرچه جوز و تمر هر یک چیزکی‌است — بهتر ازاین هر دو آن انحیرمااست
مجلس‌عشق است وما مست‌وخراب — این‌چنین بزم خوشی‌دیگر کجااست
بحر عشقش را کرانی هست نیست — ابتدا نبود نه آنجا انتها است
آفتاب است او و عالم سایه‌بان — عالمی در سایهٔ آن پادشاه است
هرکه چون ما بندهٔ سید بود — همچو بنده سید هر دو سرا است

(۲۰۴)

هر ذره که‌می‌بینی خورشید دراو پیدااست — در دیدهٔ ما بینند چشمی که‌به‌حق بینااست
گر شخص نمی‌بینی در سایه نگر بـاری — همسایهٔ او مائیم این سایه ازاو پیدااست
تا صورت خود بیند در آینهٔ معنـی — معنی همه عالم در صورت ما آراست
ما درطلبش هرسو چون دیده همی گردیم — ماطالب واومطلوب وین‌طرفه که او باماست
موجیم در این دریا مائیم حجاب ما — چون موج نشست ازپا مائی زمیان‌برخاست
هر بنده که‌می‌بینی دریاب‌که سلطانی‌است — هرقطره زبحر او چون درنگری دریا است
گفتار خوشم بشنو کز ذوق همی گویـم — گر بنده زخود گوید سید به‌خدا گویااست

(۲۰۵)

آنچنان مجلسی که جانم خواست — عشق جانان برای ما آراست
آفتـاب جمـال رو بنمـود — ما به‌او او به‌خود چنین پیدا است
عقل بنشست و فتنه را بنشاند — عشق برخاست فتنه‌ها برخاست
بحر و موج و حباب و جو آبند — ما زما جو که عین ما با ما است
من و زاهد کجا بهم سازیـم — عقل با عشق خود نیـاید راست

مبتـــلای بـــلای بـــالائیـم هر بلائی که هست از آن بالااست
نعمت‌الله نگـر کـه لطف اله صورت و معنیش بهم آراست

(۲۰۶)

درد با همدرد اگر گوئی روا است درد با بی‌درد گفتن خود خطااست
دردمندانیم و دردی می‌خوریم دردمندی همچو ما دیگر کجااست
درد دردش نوش کن گر عاشقی زانکه درد درد او ما را دوا است
در نظر داریم بحر بیکـران آب روی ما همه از عین ما است
عشق در دوراست و ماهمراه او سیر ما بی‌ابتدا و انتها است
جمله موجودیم از جود وجود هرچه موجوداست نور کبریا است
هیچ شیء بی‌نعمت‌الله هست‌نیست هرچه هست‌وبود وباشد باخدااست

(۲۰۷)

زلف او گر سرکشد از ما رواست سرکشی ما از او عین خطا است
چشم او می میدهد ما رامدام ترک سرمستی چنبن دیگر کجااست
درد دردش نوش کن گر عاشقی زانکه درد درد او ما را دوا است
ما ز دریائیم و دریا عین ما هم حجاب ما دراین دریا زمااست
از بلایش لذتی داریم خوش این‌کسی داندکه چون‌ما مبتلااست
عقل بیگانه چه داند ذوق ما ذوق ما داند که با ما آشنا است
نعمت‌الله ظاهرش با این و آن باطنش والله که دایم با خدااست

(۲۰۸)

پادشاهی چو بندگی خدا است بندگی کن که پادشاه گدا است
از هوا بگذر و خدا را جـو هرچه غیر از وی‌است بادهوااست
بر درش هرکه خلوتـی دارد فارغ از خانقاه هر دو سرا است
درد دردش دوای درد دل است درد او خوشتر از هزار دوا است
آفتاب است و ماه خوانندش نظری کن که نور دیدهٔ ما است
در خـرابـات ساقی سرمست سید ما و خادم فقرا است
دیگران در پناه علم و عمل نعمت‌الله در پناه خدا است

(۲۰۹)

عقل اگر چه رئیس این ده ما است عشق شاه‌است واین رئیس‌گدااست
عشق برتخت دل نشسته به ذوق این‌چنین پادشاه و تخت‌کجا است
جسم‌وجان هرچه هست آن وی‌است ملک ملک و مالک دو سرا است
بحر و موج و حباب و جو آبند لاجرم هرچه باشد آن از ما است
بر سر کوی او کسی بنشست کو چو ما از سر همه برخاست
آفتاب است و ماه خوانندش نور چشم‌است و درنظر پیدااست
عشق بالاش در بلام انداخت خوش بلائی بود کز آن بالااست
هرکه سودای زلف او دارد سر او همچو دیگ پر سودا است
نعمت‌الله برای اهل دلان خانهٔ دل چو جنتی آراست

(۲۱۰)

خواجه عمری سرای خود آراست ناگه از "خان و مان" روان برخاست
بنده بی‌خواجه ماند سرگردان سخت گریان که خواجه نابینا است
خواجه نقش خیال بود برفت نیک و بد ازنشان او برخاست
معتبر بود اعتبار نماند عبرتی گیرد آنکه او بینا است
عشق را ذوق و حالتی دگر است عقل و اندیشه حاصل عقلا است
هرکه با ما نشست در دریا نزد ما آب روی ما از ما است
این و آن در جهان فراوانند نعمت‌الله از همه یکتا است

(۲۱۱)

آبروی ما زاشک چشم ما است همچو ما با آبروئی خود کجا است
بحر عشق ما کرانش هست نیست غرقه‌ای داند که با ما آشنا است
حال ما گر عاشقی پرسد بگو رند مستی فارغ از هر دو سرا است
بینوائی کاو گدای کوی او است نزد درویشان گدائی پادشا است
غیر عشق او حکایات است و بس جز هوای او دگر باد هوا است
درد باید درد باید درد درد درد دل میکش که درد دل دوا است
نعمت‌الله درد دردش نوش کرد آفرین بر وی که او همدرد ما است

(۲۱۲)

چشم ما روشن بنور الله ما است همچو نور روی نور الله کجا است
هست نورالله ما چیزی دگر پادشاه است او و این و آن گدا است
جز وصال او نمی‌خواهم دگر غیر عشق او دگر باد هوا است
از برای عمر جاویدان او دایماً ورد زبان من دعا است
هرکه بد گوید ورا نبکش مباد بر صواب است او و دیگر برخطا است
آفتاب از نور رویش روشن است مه زعکس روی او هم باضیا است
باشد او سر خلیل‌الله من لاجرم سرحلقهٔ هر دو سرا است

(۲۱۳)

نور او روشنی دیدهٔ ما است نظری کن به‌چشم ما پیدا است
روی او را به نور او ببند چشم ببنده‌ای که او بینا است
وحده لا شریک له گفتم آنکه عالم به نور خود آراست
بحر دل را کرانه پیدا نیست جان ما غرقهٔ چنان دریا است
عشق آمد بجای ما بنشست مائی ما چو از میان برخاست
هرچه گفتند و هرچه می‌گویند حضرت وحدتش از آن یکتا است
نعمت‌الله که سر مستان است عاشق روی جملهٔ اشیا است

(۲۱۴)

ایهاالعشاق کوی عشق‌میدان بلا است تا نه‌پنداری که کارعاشقی باد هوا است
کی تواند هرکسی رفتن طریق عشق را زانکه هم در منزل اول فنا اندرفنااست
بی‌ملامت پای در کوی غمش نتوان‌نهاد رهروی کو بی‌ملامت میرود آیا کجاست
شق‌می‌ورزی‌نخست از سر برون کن‌خواجگی شاه‌اگر درکوی‌عشق‌آید دراین‌صورت‌گدااست
نعمت‌الله از سر صدق و صفا در نه قدم ره‌روی کاینجابعشق آید صفا اندرصفااست

(۲۱۵)

این شیشهٔ ما پر از گلاب است گفتیم گلاب خود گل آب است
آب‌است و حباب این می وجام آبش می و جام ما حباب است
نقشی که خیال غیر بندد آن نقش خیال عین خواب‌است

جشمی که نـدیـد نـور رویش / بینا نبود که در حجاب است
هر مـاه که رو بتـو نمـایـد / نیکو بنگر که آفتاب است
ساقی قدحـی بـه عاشقان ده / این‌خیر که می‌کنی ثواب است
سد مست است در حرابـات / او را چه‌غم ارجهان خراب‌است

(۲۱۶)

هرچه می‌بینی همه نور خداست / تا نه‌پنداری که او از ماجدااست
دیدهٔ دل باز کن تا بنگـری / روی جانانی که نور چشم ماست
جز صفات و ذات او موجودنیست / ور تو گوئی هست آن عین‌خطاست
ما و او موحیم و دریا از یقین / کثرت و وحدت نظر کن کز کجاست
آشکارا و نهـان دیـدم عیـان / صورت و معنی وجان و دل‌خداست
هرکـه او بینـای ذات او بـود / دیده از نور صفاتش با صفاست
طالب ومطلب نبی است و ولی / کفروایمان زلف و روی مصطفاست
من چو منصورم روم بر دار عشق / بر سر دار فنا "دار بقـاست
خود روا نبود ترا گفتن چنین / لیک چون امر است مراگفتن‌رواست
مستم از جام شراب لـم‌یزل / نقلم از لعل لب آن دلرباست
عاشق‌ومعشوق و عشقم ای عزیز / نعمت‌اللهم چنین‌نعمت که راست

(۲۱۷)

جامیست پرآب و عین آب است / وین جام شراب ما حباب است
موج است حجاب ما دراین بحر / یا آب که آب را حجاب است
مستیم مـدام در خـرابـات / هم صحبت ما چو ما خراب‌است
هر حـرف از ایـن کتاب جامـع / مجموعهٔ جملـه کتاب است
نقشی که خیـال غیـر بنـدد / در دیدهٔ ما خیال خواب است
از غیـر مجو تـو آبـروئی / زیـرا که شـراب او سراب‌است
دیـدیـم بـه نـور نعمت‌الله / آن مـاه که نـورش آفتـاب است

(۲۱۸)

خوش آب‌حیاتی است که‌گویند شراب‌است / خوش‌عاشق رندی‌که چوما مست وخراب‌است

جامی که زآب است و پرآبست کدام است
درمجلس ما جو که چنین جام حباب‌است
در گلشن اگر بلبل سرمست گل افشاند
ما را زگلستان همه مقصود گلاب است
در راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد
تو در پی او گر نروی عین صواب است
هر نقش خیالی که ترا غیر نماید
تعبیر کن آنرا که خیال تو به‌خواب‌است
مائیم و حریفان همه سرمست و سرآب
مارا چه‌غم از زاهد مخمور و سراب است
موجی‌است دراین دیدهٔ دریا دل سید
پیداست که آبست که برآب حباب است

(۲۱۹)

خوش آب‌حیاتی‌است که‌گویند شراب‌است
حالی‌وچه‌خوش حالی که‌دل مست‌وخراب‌است
غیری بتو گر روی نماید بگذارش
کان‌نقش‌خیالی است‌که دردیدهٔ خواب‌است
گویند که امواج حجاب است دراین بحر
آبست‌که در دیدهٔ ما عین حجاب است
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
مهر است ، به‌چشم‌من و تو ماه نقاب‌است
این گفتهٔ مستانهٔ ما از سر ذوق است
بنویس که مجموعهٔ مجموع کتاب است
می‌بو گل توحید که خوشبو شوی از وی
هرچند گل آبست ببو نام گلاب است
سید طلب و رو به خرابات مغان نه
می‌رو بسلامت که ره خیر و صواب‌است

(۲۲۰)

موج است وحباب هردو آب است
آبست که صورتا" حباب است
روشن بنگر که آفتابی
بنموده جمال و مه‌نقاب است
صورت دیدی و ماه گفتی
معنی بنگر که آفتاب است
مستیم و خراب در خرابات
معمور خوشی چنین خراب است
در جام جهان نما نماید
جامی زشراب پر شراب است
بحریم و حباب و موج و جوئیم
این مائی ما بما حجاب است
قولی که حدیث سید ما است
می‌گو که خلاصهٔ کتاب‌است

(۲۲۱)

جامی زحباب پر ز آب است
آب است که صورتا" حباب است
در ظاهر و باطنش نظر کن
دریاب حباب آب آب است
آن جام جهان نمای اول
یک عین و صفات بی‌حساب است

بحود وجود چیست عالم   گوئی سرآب نه، سراب است
ماهی که سرا به‌سب نماند   خورشید بود که در نقاب است
نقشی که خیال غیر بندد   بگذار که آن خیال خواب است
کر برسدت که حیست توحید   خاموشی تو ترا جواب است

(۲۲۲)

ابن حام حباب "بر ز" آب است   آب است که‌صورتا" حباب است
آن کس که خیال غیر بندد   نقش‌غلط است وخود به‌خواب است
موج است و حباب هر دو یک آب   آب است که آب را حجاب است
مهتاب چو رو بتو نماید   روشن بنگر که آفتاب است
بر بسته نقاب می‌برد دل   ابن طرفه که عین آن نقاب است
دل سوخت در آتش محبت   گر میل کنی جگر کباب است
اسرار ضمیر نعمت‌الله   احصا که کند که بی‌حساب است

(۲۲۳)

سریر سلطنت عشق بر سر دار است   ازاین سبب سراین دار جای سردار است
بحان‌جملهٔ رندان‌مست کاین سرما   مدام در هوس دست بوس خمار است
بباکه سنهٔ ما مخزنی است پر اسرار   اگر چنانکه ترا میل علم اسرار است
سخن مگوی زدستار و بگذار از سر آن   هزارسر به‌یکی جو چه جای دستار است
برفت مرغ دل ما نیامدش خبری   مگر بدام سر زلف او گرفتار است
به نور دیدهٔ او دیده جشم ما روشن   ببین به‌نور جمالش که نور آن یار است
حباب‌اگرجه صد است ور هزارجمله‌یکیست   به‌عین ما نظری کن ببین که انهار است
مکن به‌حسم حقارت نظر بمخلوقی   که‌جمله فعل حکیمست و نیک درکار است
چو عارفان برو و شکر نعمت‌الله گو   مباش منکر سید چه جای انکار است

(۲۲۴)

دامن دلبر اگر داری بدست   نیک باشد ور نیاری آن بد است
ما خراباتی و رند و عاشقیم   چشم مستش توبهٔ ما را شکست
چشم ما بسته خیالش در نظر   نور دیده خوش بجا دارد نشست

شاهبازی رفته بود از دست ما باز آمد شاهباز ما بدست
حق‌پرست کاملی دانی که کیست آنکه او از خودپرستی باز رست
عاقلان درنیست وهست افتاده‌اند عشق‌بازان فارغند از نیست‌وهست
در خرابات مغان دیگر مجو همچو سید نعمت‌الله رند مست

(۲۲۵)

دل ما در هوای الوند است در سر زلف یار دربنداست
خواجه تبریزی است در قره‌باغ شاه شروان و مبر در بند است
یار بلخی ما ز نرمذ رفت در کش خواجهٔ سمرقند است
سخن از روم و شام چون گوید آن خجندی که ساکن‌هند است
ترک سرمست و هندوی شربن آن‌یکی‌چون"گل‌است‌واین"قنداست
گرچه آدم به‌جسم بود پدر نزد خاتم به روح فرزند است
سید بزم عشق دانی کست آنکه او بندهٔ خداوند است

(۲۲۶)

بشنو معانئی که بیان ولایت است دام نشانه‌ای به‌نشان ولایت است
آب‌حیات ماست بهرسو که می‌رود سرچشمه‌اش زبحر روان ولایت‌است
ملک جهان‌چون‌باغ ارم باز تازه‌شد حکمی‌بما رسید که آن ولایت است
ایام غم‌گذشت و دگر شاد وخرمیم آمد امام‌وقت و زمان ولایت است
بشنو بذوق گفتهٔ مستان و گوش کن کاین‌قول عاشقان‌ز زبان ولایت‌است
گنجینهٔ ولایت‌والی دل وی‌است جانم‌فدای‌اواست"که‌جان"ولایت‌است
از خوان نعمت‌الله ما نعمتی بخور خوش‌نعمتی‌بودکه‌زخوان‌ولایت‌است

(۲۲۷)

آئینهٔ ذات عین ذات است ذات‌است که مجمع صفات است
بی‌جود وجود حضرت او عالم به تمام فانیات است
می نوش مدام دردی درد کاین دردی درد دل دوات‌است
میخانهٔ ما است در خرابات واین‌خانه ورای شش‌جهات‌است
سرآب شدند خلق عالم آری همه جنز ذوجبات است

گر کشته شوی به‌تیغ عشقش / آن حی قدیم خونبهات است
سید به حضور نعمت‌الله / دایم به‌وضو و در صلات است

(۲۲۸)

ما غرقهٔ آبیم و چنین تشنه عجیب‌است / درخانهٔ خویشیم و غریبیم ، غریب‌است
درعین وصالیم و گرفتار فراقیم / ما دور ز یاریم ولی یار قریب است
درماندهٔ دردیم ولی خرم و شادیم / ما را چه غم از درد چو محبوب طبیب‌است
دردیدهٔ مجنون همه‌جا صورت لیلیست / درچشم محبان همه‌معنی حبیب است
ای‌عقل تو مخموری و من عاشق سرمست / غوغامکن ای‌خواجه‌که‌این‌هردونصیب‌است
لاهوت نوجون موسی و ناسوت تو تابوت / معنی‌تو چون‌عیسی‌و صورت چوصلیب‌است
مائیم که معشوق خود وعاشق خویشیم / هم‌سید وهم‌بنده نظرکن چه‌عجیب است

(۲۲۹)

هرچه او می‌دهد همه داد است / دادهٔ او مگو که بیداد است
ای‌خوشا وقت عاشقی که مدام / بر در می فروش افتاده است
بزم‌عشق است و عاشقان‌سرمست / کس‌چنین بزم خوب‌ننهاده‌است
غم عشقش خجسته‌باد که دل / به غم عشق دایما شاد است
عقل در بزم عشق دانی‌چیست / چون چراغی نهاده بر باداست
هرکه باشد غلام سید ما / بندهٔ مقبل است و آزاد است
چه کنم نعمت همه عالم / نعمت‌الله مرا خدا داد است

(۲۳۰)

آب جویای آب این عجب است / سر آب و سراب این عجب است
ما حبابیم و عین ما آب است / جام عین شراب این عجب است
گرکسی مست شد ز می چه عجب / باده‌مست وخراب این عجب است
روز و شب آفتاب می‌گردد / درپی آفتاب این عجب است
موج گوئی حجاب دریا شد / ما زما در حجاب این عجب است
نقش خود را خیال می‌بندم / تا به‌بینم به‌خواب این عجب‌است
می خمخانهٔ حدوث و قدم / می خورم بیحساب این عجب‌است

زاهدی دیده‌ایم گیلانی سخت مست وخراب این عجب‌است
این‌چنین گفته‌های مستانه خوانده‌ام بی‌کتاب این عجب‌است
طالب وصل نعمت‌اللهم آب جویای آب این عحب است

(۲۳۱)

دنیی دون بی‌وفا هیچ است شاه دنیا و هم گدا هیچ است
دردی درد او خوری حیف است زانکه این‌در دو آن دوا هیچ‌است
شک ندارم که در همه عالم به‌جز از حضرت خدا هیچ است
نقش غیری خیال اگر بندی آن خیالت به نزد ما هیچ است
رو مجرد شو و خوشی می‌باش کدخدائی دو سرا هیچ است
سرمهٔ چشم ما است خاک درش غیر ازاین خاک توتیا هیچ‌است
بی‌ریا یار نعمت‌الله شو رو رها کن ریا ریا هیچ است

(۲۳۲)

دل به دنیا مده که آن هیچ است آن‌جهان‌جو که‌این‌جهان هیچ‌است
هرکه را علم هست و مالش نیست قدر او نزد خواجگان هیچ است
چه‌کنی مفردات ای مولا غیر مفرد دراین میان هیچ است
ای که گوئی نشان او جویم بی‌نشان است او، نشان هیچ‌است
لطف معنی طلب تو از صورت بی‌معانی همه بیان هیچ است
در پی زن مرو که چون دنیا شیوه و شکل این و آن هیچ است
ذوق نقش خیال چندان نیست لذت و هم عاقلان هیح است
منصب زهد نزد ما سهل است عشرت و عیش فاسقان هیچ است
به‌جز از بندگی سید ما نزد رندان وعاشقان هیچ است

(۲۳۳)

نالهٔ دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است زخم خاروجوراو از مرهم وگل‌خوشتراست
راحت‌کلی و جزوی هردو راخوش یافتیم ذوق جزوی‌هست اما لذت‌کل خوشتراست
مردن ازعشقش‌بسی‌خوشتر بود از زندگی حام درد درد او از ساغر مل خوشتراست
عود جان در محمر دل می‌نهم برآتشش گرمی دلسوز عاشق از قرنفل خوشتر است

مجلس عشق‌است وما سرمست و سید درنظر　　درچنین گلشن نوای‌ما زبلبل خوشتراست

(۲۳۴)

گفتمش روی تو گویا قمر است　　گفت والله ز قمر خوبتر است
گفتمش زلف تو آشفته چرا است　　گفت سرگشتهٔ دور قمر است
گفتمش نوش لبت جیست بگو　　گفت پالودهٔ قند و شکر است
گفتمش چشم خوشت برد دلم　　گفت‌هشدار که جان در خطراست
گفتمش قد تو سروی است بلند　　گفت آن نسبت کوته نظر است
گفتمش از تو که دارد خبری　　گفت آنکس که زخود بیخبر است
گفتمش عمر منی زود مرو　　گفت عمر است واز آن درگذراست
گفتمش جان به‌فدای تو کنم　　گفت از اینها برما مختصر است
گفتمش سید ما بندهٔ تست　　گفت آری بجهان این سمر است

(۲۳۵)

در دل ما عشقش از جان خوشتر است　　جان چه باشد عشق جانان خوشتر است
عشق او گنجی و دل ویرانه‌ای　　گنج او در کنج ویران خوشتر است
خوش بود یک جام می شادی ما　　بلکه می خوردن فراوان خوشتر است
آب چشم ما بهر سو می‌رود　　عین ما از بحر عمان خوشتر است
راز دل با غیر پیدا کی کنم　　سر او در سینه پنهان خوشتر است
صورت بلبل در گلستان خوش بود　　مجلس ما از گلستان خوشتر است
نعمت‌الله اگر تو را باشد خوش است　　ور نباشد مفلسی زان خوشتر است

(۲۳۶)

عمرخوش باشد ولی با یارهمدم خوشتراست　　یک دمی با همدمی ازملک عالم خوشتراست
درد دل‌داریم و درد دل دوای‌جان ماست　　گرچه دل‌ریشیم زخم او زمرهم خوشتراست
مجلس‌عشق است ورندان‌مست وساقی درحضور　　این‌چنین‌خوش‌مجلسی ازصحبت‌جم‌خوشتراست
یک دمی با همدمی و گوشهٔ میخانه‌ای　　ازحیات جاودان‌میدان که‌آن دم‌خوشتراست
نور چشم ماست او بنشسته خوش برجای‌خود　　خلوت خالی خوش ... محرم خوشتراست
جان و جانان هردو سرمستند وباهم یار غار　　جمع این‌یاران اگر باشند باهم خوشتر است
نعمت‌الله سرخوش‌است از ذوق می‌گوید‌سخن　　هرچه‌گوید خوش بگو والله اعلم خوشتراست

(۲۳۷)

ملک جان در ولایتی دگر است	تخت دل در حمایتی‌دگراست
قول مستانه‌ای که ما گوئیم	بشنو او را حلاوتی دگر است
دلبران درجهان فراوانند	حسن ما را ملاحتی دگر است
عاقلان را نهایتی است ولی	عاشقان را نهایتی دگر است
وحده لا شریک له میگو	کاین سخن از روایتی دگراست
در خرابات رند سر مستیم	ذوق ما ذوق و حالتی دگراست
نعمت‌الله خدا به ما بخشید	این عنایت عنایتی دگر است

(۲۳۸)

نور رویش آفتابی دیگر است	سایهٔ او ماهتابی دیگر است
زلف او در تاب رفت از دست دل	تاب او را پیچ و تابی دیگر است
گفتمش جان و دل و جانان توئی	گفت‌آری این‌جوابی دیگر است
نقش می‌بندم خیالش را بخواب	خوش بود این خواب‌خوابی‌دیگراست
جرعهٔ جام شراب ما بنوش	تا بدانی کاین شرابی دیگراست
ای که می‌گوئی حجاب من نماند	این نماندن هم حجابی دیگر است
گفتهٔ ما را بود ذوقی دگر	قول ما خود از کتابی دیگراست
جام پرآب است نزد ما حباب	جام ما آب و حبابی دیگر است
سید ما تا غلام عشق او است	درجهان عالی‌جنابی دیگر است

(۲۳۹)

نور رویش آفتابی دیگر است	چشم‌ما بر ماهتابی دیگر است
گر کسی بیند خیال او به‌خواب	این خیال ما و خوابی‌دیگر است
آب چشم ما به‌هر سو می‌رود	روی ما شسته به آبی دیگراست
موج دریائیم و دریا عین ما	عین ما برما حجابی دیگر است
ساقی ما می بما بخشد مدام	خیر او بر ما ثوابی دیگر است
هرچه‌می‌بینی‌چو آن‌مخلوق‌اوست	نزد ما عالی‌جنابی دیگر است
نعمت‌الله در خرابات مغان	عاشق و مست وخرابی دیگراست

(۲۴۰)

عشق او درجان هوائی دیگراست | درد دل ما را دوائی دیگر است
کشتهٔ عشقیم و زنده جاودان | جان ما را خونبهائی دیگر است
خلوت ما گوشهٔ میخانه است | جای ما خلوت‌سرائی دیگر است
ما زما فانی شده باقی به او | این فنائی و بقائی دیگر است
بی‌نوایان را نوا دادیم از او | بی‌نوایان را نوائی دیگر است
جام پاکی پر زمی بستان بنوش | جام ما گیتی نمائی دیگر است
نعمت‌الله تا گدای کوی اوست | نزد شاهان پادشاهی دیگراست

(۲۴۱)

بحر بی‌پایان ما را آبروئی دیگر است | چشمهٔ آب‌حیات ما زجوئی دیگر است
رنگ‌وبوی این‌وآن نقش‌خیالی بیش‌نیست | یار رندی‌شو که‌او را رنگ‌وبوئی دیگراست
از می خمخانهٔ ما عالمی سرمست شد | نوش‌کن جامی که‌این‌می ازسبوئی دیگراست
روی او بینم اگر آئینه بینم صد هزار | روی‌او درهریکی گوئی که روئی دیگراست
عاقلان راگفت‌وگوی‌وعاشقان را های‌وهو | گفت‌وگوبگذار "مارا های‌وهوئی "دیگراست
پردهٔ دیده به‌آب چشم‌خود تا شسته‌ایم | پاک‌چشمانیم ومارا شست‌وشوئی‌دیگراست
دیگران از طوی سید زله‌ها بربسته‌اند | نعمت‌الله را زخوان عشق طوئی‌دیگراست

(۲۴۲)

چشم مستش می فروشی دیگراست | نوش‌لعلش باده‌نوشی دیگراست
آتش عشقش دل ما را بسوخت | داغ او بردل دروشی دیگر است
نالهٔ دلسوز ما بشنو دمی | کاین دم ما را خروشی دیگر است
عاشق و مستیم ولایعقل ولی | جان ما را فهم و هوشی دیگراست
دوش ما و او بهم‌دوشی زدیم | امشبم امید دوشی دیگر است
هرکه او تجرید گردد پیش او | در طریقت خرقه‌پوشی دیگراست
خم می درجوش و ما مست‌وخراب | سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

(۲۴۳)

گوهر دریای ما را آبروئی دیگر است | نوش کن جام می ما کز سبوئی دیگراست

گفتهٔ مستانهٔ ما ملک عالم را گرفت
گوش‌کن بشنوخوشی کاین‌گفتگوئی دیگراست
دیگران فردوس می‌خواهند و مادیدار او
همت عالی ما را جست‌وجوئی دیگراست
خرقهٔ خود را به‌جام می نمازی کرده‌ایم
نزدرندان این طهارت.شست‌وشوئی دیگراست
رنگ‌عشق و بوی‌معشوق است رنگ‌وبوی‌ما
درمیان عاشقان این رنگ‌وبوئی دیگراست
ما به‌جاروب مژه خاک درش را رفته‌ایم
لاجرم ما را دراین در آبروئی دیگراست
سید از دنیا برفت و نعمت‌الله راگذاشت
گرچه آن می کهنه‌است این‌جام نوئی دیگراست

(۲۴۴)

ای عاشقان ای‌عاشقان ما رابیانی‌دیگراست
ای‌عارفان ای‌عارفان ما را نشانی‌دیگراست
ای‌بلبلان ای‌بلبلان ما را نوا خوشتر بود
زیرا که‌این گلزار ما از بوستانی دیگر است
ای‌خسروشیرین سخن ای‌یوسف گل پیرهن
وی‌طوطی شکرشکن ما را زبانی دیگر است
یاری که‌اندر کار دل جان‌داد در بازار دل
همچون‌دل صاحب‌دلان زنده‌بجانی‌دیگراست
تاعین‌عشقش دیده‌ام مهرش بجان‌ورزیده‌ام
در آشکارا و نهان ما را عیانی دیگر است
خورشید جمشبد فلک برآسمان چارم است
مهر منیر عاشقان برآسمانی دیگر است
اقلیم‌دل شد ملک‌جان شهر تن‌آمداین‌جهان
کون‌ومکان عاشقان در لامکانی دیگر است
رند و درمیخانه‌ها ، صوفی و کنج صومعه
ما را سربر سلطنت برآستانی دیگر است
سبد مراجانان بود هم درد وهم درمان بود
جانم‌فدای جان‌او کار از جهانی دبگراست

(۲۴۵)

عاشقان حضرت او را نیازی دیگر است
عشق او را آتش وسوز و گدازی دیگر است
ترک سرمست است عشقش دل بغارت‌می‌برد
در سواد دل همیشه ترکتازی دیگر است
می‌نوازد مطرب عشاق ساز مـا بـه ذوق
جان‌فدای ساز او کاین سازسازی دیگراست
عشقبازی نیست بازی کار شهبازان بـود
عشق اگر بازی بیا کاین شاءبازی دیگراست
رو بهر جانب که آرم قبلهٔ من روی اواست
ابرویش محراب می‌سازم نمازی دیگر است
بی‌نوایان را به‌لطف خود نوازش می‌کند
ساقی سرمست ما عاشق‌نوازی دیگراست
محرم رازیم و دایـم در حـرم با سیدیم
راز می‌گوئیم واین اسرار رازی دیگر است

(۲۴۶)

تن‌همچو تخت‌شاه است دل‌گوئیا سریر است
این پادشاه بروی سلطان تخت‌گیر است

عشق است شاه عادل برتخت دل نشسته — این عقل کامل ما آن شاه را وزیر است
گشته است بلبل مست نالان به‌عشق آن‌گل — در بوستان ما بین گلهای بی‌نظیر است
هر بی‌خبر چه داند معشوق عاشقان را — از عشق حق‌تعالی این جان ما خبیر است
سلطان وقت خود را خواهی که بازیابی — بنگر گدای ما را درویشکی فقیر است
آئینه‌ای است روشن در وی جمال ساقی — جام‌جهان نمایم از نور او منیر است
درعین نعمت‌الله بنگر به چشم معنی — کاین‌صورت لطیفش بس‌خوب ودلپذیراست

(۲۴۷)

چه غم دارم که یارم غمگسار است — حریفم جام وساقی یار غار است
بتی‌دارم که با من درمیان است — دلارامی که دایم در کنار است
به‌دور چشم مست می‌فروشش — مراباغیر "می خوردن" چه‌کاراست
دل من بارگاه پادشاه است — تن من برده جانم پرده‌دار است
دولحظه دریکی صورت نباشم — ولی معنی همیشه برقرار است
یکی رو دارم و آئینه بسیار — یکی‌ذات وصفاتم "صدهزار"است
غنیمت‌دان حضور نعمت‌الله — که‌چون عمر عزیزت برگذار است

(۲۴۸)

عشق‌مست است عقل مخمور است — عاقل از عاشقی بسی دور است
ذوق مستی طلب کن از مستان — چه‌کنی همدمی که مخمور است
زاهد از ذوق ما نمی‌داند — هیچ او را مگو که معذور است
آینه روشن است و می‌بینیم — در نظر ناظری که منظور است
آفتاب جمال رو بنمود — لاجرم عالمی پر از نور است
کنج ویرانه‌ای است این دل ما — لیکن از گنج عشق معمور است
دیگران گر به‌عقل معروفند — نعمت‌الله به عشق مشهور است

(۲۴۹)

عشق مست‌است و عقل مخموراست — عاقل از ذوق عاشقان دور است
دیدهٔ مردم است از او روشن — نظری کن ببین که منظور است

نقد گنج وی است در دل ما … گنج ویران به گنج معمور است
شد دوعالم به نور او روشن … روشن این چشم ما ازآن نوراست
ذره ذره چو نور می‌نگرم … آفتابی به ماه مستور است
زاهد از ذوق ما نمی‌داند … هیچ عیبش مکن که معذور است
عشقبازی و رندی سید … در خرابات نیک مشهور است

(۲۵۰)

عشق‌مست است‌وعقل‌مخمور است … عاقل از ذوق عاشقان دور است
عالم از نور او منور شد … هرچه آید به‌چشم ما نور است
آینه روشن است می‌بینم … در نظر ناظر است و منظور است
رند مستی که ذوق ما دارد … خوشتر از زاهدی که مخمور است
احولی گر یکی دو می‌بیند … هیچ عیبش مکن که معذور است
آفتابی است برهمه تابان … تو گمان می‌بری که مستور است
جام گیتی نما است سید ما … در همه کائنات مشهور است

(۲۵۱)

نور او در جمله اشیا ظاهر است … ظاهرش بنگر که برما ظاهراست
روشن است آئینهٔ "عالم تمام" … درهمه "اسما" مسما ظاهراست
نور روی اوست ما را در نظر … نور آن‌منظور زیبا ظاهر است
باطن است از چشم نابینا ولی … ظاهرا" برچشم بینا ظاهراست
درخیال دی و فردا مانده‌ای … ازهمه فردآ که فردا ظاهر است
ما زدریائیم و دریا عین ما … عین ما درعین دریا ظاهر است
نعمت‌الله باطن و ظاهر بود … باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

(۲۵۲)

عشق مست‌است و عقل مخموراست … عاقل از ذوق عاشقان دور است
شادمانی جاودان دارد … به‌غم عشق هر که مسرور است
دل ما جان خود به جانان داد … زان حیاتی که یافت مغرور است
جام گیتی نما چو می‌بینم … در نظر ناظر است و منظور است

نور چشم است اگر نظر داری آفتابی به ماه مستور است
زاهد از ذوق ما نمی‌داند عیب زاهد مکن که معذور است
نعمت‌الله رند سرمست است در خرابات نیک مشهور است

(۲۵۳)

عشق‌مست است وعقل مخمور است عاقل از ذوق عاشقان دور است
"دل ما گنج خانهٔ عشق‌است" کنج ویران به گنج معمور است
نظری کن که نزد اهل نظر هرکه او ناظر است منظور است
نورچشم است و درنظر پیدااست دیده‌ای کاو ندید بی‌نور است
زاهد ار ذوق ما نمی‌داند هیچ عیبش مکن که معذور است
آفتاب ار به نور پیدا شد سید ما به نور مستور است
نعمت‌الله به رندی و مستی در همه کائنات مشهور است

(۲۵۴)

در محبت جان اگر بازی خوش است گر کنی بازی‌چنین بازی خوش است
یار کرمانی اگر چه خوش بود دلبر سرمست شیرازی خوش است
رند سرمستیم و با ساقی حریف با حریف خویش دمسازی خوش است
چند گردی تو بخود گرد جهان یک‌دمی با خویش پردازی خوش است
ساز ما را ذوق خوشتر می‌دهد ساز ما را گرتو بنوازی خوش است
عشق چون سلطان به تخت دل نشست خانه را با عشق پردازی خوش است
سیم قلب تو ندارد رونقی سیم قلب خویش بگدازی خوش است
در طریق عاشقی چون عاشقان هرچه‌داری جمله دربازی خوش‌است
یک دمی با سید رندان به‌ساز تا بدانی ذوق دمسازی خوش است

(۲۵۵)

چشم مستش ترک عیاری خوش است زلف او هندوی طراری خوش است
جان فدای عشق جانان کن روان گر ترا میلی بدلداری خوش است
بر سر دار فنا بنشین خوشی زانکه آنجا جای سرداری خوش‌است
دلبر ار صد جان بیک جو می‌خرد زود بفروشش که بازاری خوش است

کار بیکاری است کار عاشقان
کار ما میکن که این کاری خوش است
سینهٔ ما مخزن اسرار اوست
آن بدست آور که اسراری خوش است
مجلس عشق است و ما مست وخراب
خوش خراباتی و خماری خوش است
گر گرانباری مثال از بار یار
بار یار ار می‌بری باری خوش است
بندهٔ سید شدیم از جان و دل
این‌سخن صدق‌است واقراری‌خوش‌است

(۲۵۶)

ساقی سرمست ما یاری خوش است
خوش‌حریفانیم و خماری خوش است
گر دوصد جان را بیک جرعه خرند
زود بفروشش که بازاری خوش است
عشق‌بازی کار بیکاران بود
کار ما می‌کن که این کاری خوش است
بر سر دار فنا بنشسته‌ایم
خوش سرداری و سرداری خوش است
بلبل مستیم در گلزار عشق
بزم عشاق است و گلزاری خوش است
گر بود تکرار در گفتار ما
تو خوشی بشنو که تکراری خوش است
نعمت‌الله مست و جام می بدست
باده‌نوشی با چنین یاری خوش است

(۲۵۷)

صورت و معنی بهمدیگر خوش است
آنچنان می درچنین ساغر خوش است
مجلس‌عشق است و ما مست وخراب
ما چنین مستیم و ساقی سرخوش است
هرکه او با ما درابن دربا نشست
از سرش "تا پا شده" خوش‌تر خوش‌است
جان به‌جانان، دل به‌دلبر داده‌ایم
در دل ما عشق آن دلبر خوش است
گوهر در یتیم از ما بجو
گر بدست آری چنین گوهر خوش است
عود دل در مجمر سینه بسوخت
بوی‌خوش ما را دراین مجمر خوش است
نعمت‌الله دارد از سید نشان
این نشان آل پیغمبر خوش است

(۲۵۸)

چشمهٔ چشم ما پرآب خوش است
سر آبی در این سراب خوش است
در ضمیر منیر هر ذره
دیدن روی آفتاب خوش است
جامی از می بگیر و پر می کن
که چنین جام پر شراب خوش است
عین آبیم و تشنه می‌گردیم
نزد ما آب پر حباب خوش است

آفتابی ز ماه بسته نقاب   روشنش بین "دراین" نقاب خوش است
خوش بود بی‌حجاب دیدن او   ور بود نیز در حجاب خوش است
از سر ذوق گفتهٔ سید   گر بگوید کسی جواب خوش است

(۲۵۹)

نور روی او به او دیدن خوش است   گرد او چون دیده گردیدن خوش است
حال عشق از عقل می‌پرسی مپرس   ذوق عشق از عشق پرسیدن خوش است
کار بیکاری است کار عاشقی   این‌چنین خوش‌کار ورزیدن خوش است
گفتهٔ مستانهٔ ما خوش بود   "رو تو خوش" بشنو که بشنیدن خوش است
بگذر از نقش خیال غیر او   روی دل از غیر پیچیدن خوش است
نزد ما سرکه فروشی هیچ نیست   می به رند مست بخشیدن خوش است
خوش بود آئینهٔ گیتی نما   نعمت‌الله را درآن دیدن خوش است

(۲۶۰)

جان من در خدمت جانی خوش است   صحبتم با آنکه می‌دانی خوش است
ملک ماهان است و ما چون آفتاب   مهر ما با ماه ماهانی خوش است
دل به او دادیم و نیکو می‌برد   دلبر سرمست کرمانی خوش است
پادشاهی می‌کنم از عشق او   آری آری ذوق سلطانی خوش است
از سر ذوق است این گفتار ما   گر بدانی این سخن دانی خوش است
در خرابات مغان مست خراب   با حریف رند ویرانی خوش است
سید ما در همه عالم یکیست   جامع مجموع اگر خوانی خوش است

(۲۶۱)

این خوش است و آن خوش است و این و آن باهم خوش است   جان و جانان خوش نشسته نزد ما بی‌غم خوش است
این همه جام مرصع پر ز می "داریم" ما   با حریف سرخوش و با ساقی همدم خوش است
عقل مخمور است و نامحرم چه داند راز ما   گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوش است
خوش بود گر پادشاهی می خورد از جام جم   زانکه می‌گویند جام پادشه با جم خوش است
گرچه دل ریشیم مرهم را نمی‌خواهیم ما   زخم تیغ عشق او داریم ، بی‌مرهم خوش است
چشم مست او نظر فرمود سوی کائنات   این‌چنین نور خوشی در دیدهٔ عالم خوش است

مجلس عشق است و سید مست و رندان در حضور جنت فردوس ما با صحبت آدم خوش است

(۲۶۲)

در سراپردهٔ جان خلوت جانانه خوش است آنچنان گنج خوشی در دل ویرانه خوش است
رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان عاقلی را چه کنی عاشق دیوانه خوش است
جنتی را که درآن دوست نیابی سهل است یار اگر دست دهد گوشهٔ کاشانه خوش است
گفتهٔ عاشق سرمست بخوان مستانه زانکه درمجلس ما گفتهٔ مستانه خوش است
قدمی نه نفسی صحبت ما را دریاب بی تکلف برما صحبت جانانه خوش است
هرکه درویش بود میل به شاهی نکند دل درویش به آن همت شاهانه خوش است
نعمت‌الله بدست آر که سرمست خوشی است زانکه این سید مستانهٔ مردانه خوش است

(۲۶۳)

عشق جانان درمیان جان خوش است راز دلدار از جهان پنهان خوش است
درد بی‌درمان او درمان ما در دلم این درد بی‌درمان خوش است
حال سودائی زلف یار من همچو زلفش بی‌سروسامان خوش است
عشق او گنجی و دل ویرانه‌ای آنچنان گنجی دراین ویران خوش است
جرعه‌ای دردی درد عشق او جان ما را ده که جان را آن خوش است
حال دل با عشق دلبر خوش بود جان ما پیوسته با جانان خوش است
نعمت‌الله مست و جام می بدست جاودان در بزم سرمستان خوش است

(۲۶۴)

بی‌نوائی نوای درویش است درد دردش دوای درویش است
چشم درویش هرچه می‌نگرد جام گیتی نمای درویش است
نیست بیگانه از خدا به خدا هر که او آشنای درویش است
هر که داند کمال درویشان سر او خاک پای درویش است
گرچه درویش را گدا گویند خدمت شه گدای درویش است
آن طریقی که نیست پایانش ره بی‌منتهای درویش است
نعمت‌الله با جنیس همه روز و شب در هوای درویش است

(۲۶۵)

بیا که جان و دلم در هوای درویش‌است / بیا که شاه جهانی گدای درویش‌است
به خاک پای فقیران و جان سر حلقه / که سرمهٔ نظرم خاک پای درویش‌است
در آن مقام که روح‌القدس ندارد بار / درآ که گوشهٔ خلوت سرای درویش‌است
صدای نغمهٔ عشاق و ذوق مجلس ما / نمونه‌ای زحضور و نوای درویش است
به‌یاد ساقی باقی به‌نوش دردی درد / که جام دردی دردش دوای درویش‌است
اگر چه عاشق درویش با دل ریشم / ولی خوشم که بلا از بلای درویش است
سماع مطرب و ذوق است و صحبت سید / ترنم نفس جان فزای درویش است

(۲۶۶)

انسان کامل است که او کون جامع است / تیغ ولایت است که برهان قاطع است
صد جام خورده‌ایم و طلب میکنیم باز / بیچاره آن‌کسی که بیک‌جام قانع است
خورشید اگر چه روز منور کند ولی / مهربست‌عشق ماکه‌شب وروز لامع است
مستان بزم ما چو بخوانند شعر ما / روح‌القدس به‌ذوق درآن بزم سامع است
گفتم قبای گل بدرم در هوای او / اما نوای بلبل بیچاره مانع است
هرجا که دلبری بنماید بتو جمال / نیکش به‌بین که آینهٔ صنع صانع است
گنجینه‌ای‌است‌ظاهر و گنجی‌است باطنش / سید زجان ودل به‌چنین گنج طامع‌است

(۲۶۷)

همسایهٔ حضرت شریف است / گر سایه لطیف یا کثیف است
انسان کبیر صورت اوست / دریاب که معنئی لطیف است
گر روح مدبرش بدانی / انسان کبیر بس ظریف است
با عقل مگو حکایت عشق / زیرا که مزاج او ضعیف است
این طرفه نگر که جمله عالم / در غایت قوت و نحیف است
معشوق خود است و عاشق خود / عشقی‌که چو عشق‌ما عفیف‌است
دل خلوت خاص سید ما است / کاو خانهٔ خالی و نظیف‌است

(۲۶۸)

همه‌عالم تن‌است و جان عشق‌است / جان و جانان عاشقان عشق است
عشق هم صورت است و هم معنی / آشکارا و هم نهان عشق است

درمیان آی و در کنارش گیر — خوش‌کناری که درمیان عشق است
عشق ومعشوق و عاشق خویشیم — هرچه هستیم این زمان عشق‌است
عمر جاوید خوش بود با عشق — غرض از عمر جاودان عشق است
عاشقانه درآ در این مجلس — گر ترا عشق آنچنان عشق است
نعمت‌الله چو نور پیدا شد — نظری کن به‌بین که‌آن عشق است

(۲۶۹)

درد دل درمان جان عاشق است — عشق دلبر جان جان عاشق است
بی‌سر و سامان شدم در عاشقی — بی‌سری سامان جان عاشق است
مقدم خیل خیالش هر شبی — تا به‌روز مهمان جان عاشق است
دولت وصلش بهردل کی رسد — این سعادت آن جان عاشق است
پادشاه عقل دور اندیش ما — بندهٔ فرمان جان عاشق است
کاسهٔ خورشید و قرص ماه عشق — روز وشب برخوان جان‌عاشق است
نقش‌بند معنی جان و جهان — صورت ایوان جان عاشق است
جان سید از میان جان و دل — عاشق جانان جان عاشق است

(۲۷۰)

شاه ما درهمه جهان طاق است — بس کریم و لطیف اخلاق است
ما به او نیک نیک مشتاقیم — او به ما نیز نیک مشتاق است
هر که او دوستدار یاران است — یاری یار یار مصداق است
سخن عاقلان دگر باشد — قول ما گفته‌های عشاق است
جام با زهر را چه می‌نوشی — می عشقش بخور که تریاق است
سهل باشد هزار جان در عشق — نفسی در فراق او شاق است
نعمت‌الله که میر مستان‌است — سید عاشقان آفاق است

(۲۷۱)

همه جا خوان نعمت عشق است — عالمی لطف و رحمت عشق است
هر چه در کائنات می‌بینی — نیک بنگر که حضرت عشق است
خدمت عاشقی اگر یابی — بندگی کن که‌خدمت عشق است

هرسخاوت که عاشقان "دارند"
همه از یمن دولت عشق است

خوش خرابیم و این خرابی ما
اثری از مرمت عشق است

همت ما جز او نمی‌جوید
این بلندی ز همت عشق است

نعمت‌الله را غنیمت‌دان
گر ترا ذوق نعمت عشق است

(۲۷۲)

شهر دل در ولایت عشق است
ملک جان در حمایت عشق است

دیده بینا به‌نور معرفت است
وین عیان از عنایت عشق است

آنچه عقلم نهایتش می‌گفت
دیده‌ام آن بدایت عشق است

لیس فی‌الدار غیره دیار
این‌حدیث از روایت عشق است

هرچه گوئی ز عشق گو که مرا
سخن خوش حکایت عشق است

نالهٔ زار بلبلان شب و روز
در گلستان سرایت عشق است

نعمت‌الله را چنین حیران
کرده، حسن کفایت عشق است

(۲۷۳)

پادشاه جهان جان عشق است
حاکم مطلق‌العنان عشق است

عشق هم عاشق است و هم معشوق
آشکارا و هم نهان عشق است

عقل از ما کنار کرد و برفت
گو برو زانکه در میان عشق‌است

عشق بخشد حیات جاویدان
حاصل عمر جاودان عشق است

عالم از نور عشق روشن شد
نظری کن که این و آن عشق است

دل عاقل به‌عقل مشغول‌است
مونس جان عاشقان عشق است

خوش بهشتی است مجلس سید
درچنین جنتی چنان عشقی است

(۲۷۴)

سرم سرگشتهٔ سودای عشق است
دلم آشفتهٔ غوغای عشق است

بدان دیده که بتوان دیدن او را
دو چشم روشن بینای عشق است

[illegible] سرمهٔ چشم خردمند
غبار گرد خاک پای عشق است

زعبرت غیر او از دل بدر کن
که غیردل دگر نه‌جای عشق‌است

بشمع عشق "عود" دل بسوزان
چو پروانه گرت پروای عشق است

مگو از دی و از فردا و فردآی   که امروز وعدهٔ فردای عشق است
تن تنها درآ سید بـه خلـوت   که در خلوت تن تنهای عشق‌است

(۲۷۵)

نور دل ماه انور عشق است   جان عاشق مسخـر عشق‌است
درطریقی که نیست پایانش   عاشقی جو که رهبر عشق است
پادشاهی صـورت و معنـی   نزد عشاق در خور عشق است
در محیطـی که ما درآن غرقیم   حاصلش یافت گوهر عشق‌است
آن‌حیاتی که روح مـی‌بخشـد   چشمهٔ آب کوثـر عشق‌است
قول مستانه‌ای که می‌شنـوی   یک دو حرفی زدفتر عشق است
نعمت‌الله که مـر مستان است   از سر صدق چـاکـر عشق‌است

(۲۷۶)

جان ما زنده‌دل ازآب حیات عشق است   صورت ومعنی ما ذات و صفات‌عشق است
آفتابی است که در دور قمر تابان است   نزد ما جوشش دریا حرکات عشق است
عشق را جا وجهت نیست ولیکن به‌طهور   شش‌جهت می‌نگرم جمله‌جهات عشق‌است
از کرم عشق وجودی به‌عدم می‌بخشد   هرچه موجود بود از برکات عشق است
دارم از عشق براتی ز دو عالم لیکن   بنده آزاد بود چون به‌برات عشق‌است
ظاهر و باطن او عاشق و معشوق منند   حسن واحسان همگی‌از حسنات عشق‌است
گوش کن گفتهٔ مستانـهٔ سید بشنـو   که سخن‌های خوشش از کلمات عشق‌است

(۲۷۷)

دم مزن ای دل که این سر نازک است   نازک‌است این سرو ساتر نازک است
نقطـه‌ای در دایـره دوری نمـود   دایره در دور و دایـر نازک است
چشم ما روشن بـه‌نـور روی اوست   این‌چنین منظور و ناظر نازک است
ماه پیدا گشت و پنهـان آفتـاب   غائبی درعین حاضـر نازک است
جـام پـیدا بـاده پنهان دور نیست   جام باطن باده ظاهر نازک است
جـان مـا باشد حبـاب و آب مـی   نازکش گفتم که این سر نازک است
نـازکانـه خـاطـر سـید بجـو   زانکه‌سرمست [illegible] وخاطر نازک است

(۲۷۸)

عشق‌است که‌وارسته زنقصان و کمال است | عشق‌است که‌آسوده زهجران و وصال‌است
اثبات مثالش نتوان کرد ولیکن | این‌نفی مثال تو یقین عین مثال است
گویند سوی الله خیال است به‌حقیقت | این نیز خیالی است که گویند خیال‌است
ازحال چه‌می‌جوئی و از قال چه پرسی | مستیم و خرابیم و ندانیم چه‌حال‌است
خورشید زنقصان و کمال است منزه | ماه است که گاهی قمر و گاه هلال‌است
با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد | این‌حکم‌تجلی به‌جلال است وجمال است
در خلوت سید نبود سید و بنده | درخاطر اوغیرخدا؟ "این‌چه" محال‌است

(۲۷۹)

دل مسند پادشاه عشق است | دل خلوت بارگاه عشق است
سلطان عشق است در ولایت | باقی همه‌کس سپاه عشق‌است
عشق‌است پناه و پشت عالم | عالم‌همه در پناه عشق است
درمذهب عشق می حلال‌است | ما راچه گنه گناه عشق است
ای‌عقل ز مملکت برون شو | کاین ملک ازآن شاه عشق‌است
از ترک دو کون خوش کلاهی | بردوز که آن کلاه عشق است
راهی که به‌حق توان رسیدن | ای سید بنده راه‌عشق است

(۲۸۰)

ما را همه‌شب شب وصال است | ما را همه روز روز حال است
از دولت عشق پادشاهیم | سلطانی عشق بی‌زوال است
گویا زخدا خبر ندارد | هردل که اسیر جاه ومال است
بگذر زجهان وعیش جان‌جوی | کاسباب جهان همه وبال‌است
با روی تو جام می کشیدن | در مذهب عاشقان حلال است
تا حسن جمال دوست دیدیم | ما را ز وجود خود ملال است
نقصان مطلب ز نعمت‌الله | چون نیک نظر کنی کمال است

(۲۸۱)

رند سرمست فارغ‌البال است | بی‌غم ازقال‌و ایمن ازحال است

با که موجود ثانیش خوانند بر الف نزد عارفان دال‌است
سر فدا کن چه‌قدر زر باشد خرقه چبود که مال پامال‌است
خواجه گر راه میکده گم کرد مرد هادی‌مگو که او ضال است
هرچه برعقل مشکل‌است ای‌یار حلش ازعشق‌جو که‌او حال‌است
عشق مشاطه‌ای است تا دانی بلکه صاحب تمیز و دلال است
عقل کل در بیان سید ما دم فرو بسته گوئیا لال است

(۲۸۲)

مخزن اسرار سبحانی دل‌است مظهر انوار ربانی دل است
دل بود آئینهٔ گیتی نما هفت‌هیکل را اگرخوانی‌دل‌است
جنت‌المأوای جان عاشقان نزد سرمستان روحانی دل‌است
دل بدست‌آور در او دلبر بجو خلوت دلدار اگردانی دل‌است
گوهر دریای بی‌پایان ما باز جو گرطالب آنی دل است
دل بود گنجینهٔ گنج اله نقدگنج وگنج‌سلطانی دل‌است
رازدل ازدل‌بجو ازدل بگو نزد سید محرم جانی دل‌است

(۲۸۳)

دردمندیم و دوا درد دل است درد دل‌درمان‌دوائی مشکل‌است
خلوت دل‌خانهٔ خالی‌اوست خوش‌دلارامی که‌ما را در دل‌است
عاقل ارپندی به‌عاشق میدهد وعظ اونزدیک ما بی‌حاصل‌است
حق‌پرست و ترک باطل را بگو هرچه غیرحق بود آن باطل‌است
حال ما از زاهد رعنا مپرس زانکه‌او ازبحر ما برساحل است
آفتابی می‌نماید مه به ما گرچه درظاهر حجابی‌حایل‌است
نعمت‌الله از منازل در گذشت هشت‌منزل نزد او یک‌منزل‌است

(۲۸۴)

مرغ‌صحرائی به‌صحرا مایل‌است مرغ آبی هم به دریا مایل‌است
ما ز دریائیم و دریا عین ما هرکه او ازماست‌باما مایل‌است
ترک را همت به‌ترکستان کشد خاطر هندو بما"وا مایل است

نفس‌خواجه خواجه را آرد بزیر
گرچه روح او ببالا مایل است

گر سنائی سوی غزنی می‌رود
بوعلی‌سینا به‌سینا مایل‌است

رنداگر می می‌خورد عیبش مکن
کو به‌اصل خویش‌گویا مایل‌است

نعمت‌الله عاشقانه روز و شب
با جناب حق‌تعالی مایل است

(۲۸۵)

تا مرا عین عشق مفهوم است
سر علم به‌عشق معلوم است

تا رموز وجود شد مفهوم
هر وجودی‌که هست مفهوم‌است

خادم خلوت دلم آری
بنگر آن‌خادمی که‌مخدوم است

شمع‌روشن ضمیرمجلس ما است
دل‌پروانه‌ای که چون‌موم است

باز سرمست شد دل مخمور
لیکن از خمر غیر معصوم است

قسمتم عشق بود روز ازل
آری خوش‌قسمتی که مقسوم‌است

حونکه سید شد از خودی‌فانی
نزد عشاق حی قیوم است

(۲۸۶)

ای‌عاشقان ای‌عاشقان معشوقه با ما هم‌دم‌است
باما حریفی می‌کند یاری که ما را محرم است

مست شراب عشق او ذوق خوشی دارد مدام
یکجرعه‌ای از جام او خوشتر زصدجام‌جم‌است

ما در خرابات مغان مستانه خوش می می‌خوریم
شادی مست عاشقی کزجمله عالم بی‌غم است

دارم دلی چون‌آینه دلدار دارم در نظر
درآینه پیدا شده حسنی که اسم اعظم است

نور دوچشم عالم است نقش خیال روی او
نقش خیال روی‌او نور دو چشم عالم است

در مجلس سلطان ما نقل وشراب بیحد است
دردی‌دردآور که‌آن در بزم سلطان کم‌است

گریک دمی همدم شوی با سید سرمست ما
درجام می بنمابدت ساقی که با ما همدم است

(۲۸۷)

نقش خیال اوست که گویند عالم است — این صورت‌است ومعنی‌آن اسم‌اعظم‌است
اسمی که هست جامع اسما به نزد ما — آن‌اسم اعظم است و براسما مقدم است
جام جهان‌نماست پر از می بیا بگیر — شادی ما بنوش که جام می جم است
سردار عاشقان به‌سردار پا نهاد — دعوی‌که می‌کند بریاران مسلم است
خمخانه‌ای است پر می و ساقی ما کریم — رندان کم‌اند خواجه‌نگوئی که می کم‌است
از زخم عشق گرچه دلم ریش شد ولی — ناله نمی‌کنم که چنان ریش مرهم‌است
با جام می دمی چو برآریم خوش بود — خاصه دمی که سید سرمست همدم‌است

(۲۸۸)

ختم رسل که سید اولاد آدم است — آخر"بود بصورت و معنی" مقدم است
جام جهان نما بکف‌آور بنوش می — جامی چنین که‌دید که‌هم‌جام وهم‌جم‌است
هرصورتی در آینه‌اسمی نموده‌اند — خوش‌صورتی که معنی‌آن اسم اعظم‌است
آب‌حیات از نفس ما بود روان — با ما مدام ساغر پر باده همدم است
هرگز نکرده‌ایم گدائی زهیچکس — الا زحضرتی که خداوند عالم است
مائیم آن‌فقیر که سلطان گدای ماست — آری به فقر سلطنت ما مسلم است
شادم ازآن سبب که غم عشق می‌خورم — هرچند سیدم زغم بنده بی‌غم است

(۲۸۹)

در کوی خرابات کسی را که مقام است — در دنیی و در آخرتش جاه تمام‌است
ما توبه شکستیم و دراین قول درستیم — با ساغر می عهد که بستیم مدام است
زان مجلس‌ما بزم ملوکانهٔ عشق است — ساقی قدیم است وشرابی به قوام است
می‌نوش‌که در مذهب ماپاک و حلال‌است — کاین می نه شرابیست که گویند حرام‌است
گنجینهٔ ما مخزن اسرار الهی است — هر گنج دراین کنج که یابی به‌نظام‌است
در دور بگردید و نمائید به‌یاران — رندی که بود چون من سرمست کدام‌است
بشنو سخن سید رندان خرابات — کامروز دراین دور خداوند کلام‌است

(۲۹۰)

لطف اگر برما گمارد حاکم است — ور دمار از ما برآرد حاکم است

تشنه‌ایم و رحمتی خواهیم از او　　گر ببارد ور نبارد حاکم است
گر شمارد بنده را از بندگان　　حاکم است گر نشمارد حاکم‌است
گر کشد نقش خیالی حکم اوست　　ور نگاری می‌نگارد حاکم است
گر کشد صدجان فدای حضرتش　　ور بخاکم می‌سپارد حاکم است
روی گل را حکم او خارد بخار　　گر نخارد ور بخارد حاکم است
ما گنه‌کاریم و سید پادشاه　　گر بگیرد ور گذارد حاکم است

(۲۹۱)

گر ترا عزم عالم قدم است　　سر فدا کردن اولین قدم است
درد می‌نوش و درد دل میکش　　زانکه این درد و آن دوا بهم است
می خمخانه را کرانی نیست　　رند سرمست باده‌نوش کم است
جرعه‌ای از می محبت او　　خوشتر از صدهزار جام جم است
گر حضوری و خلوتی خواهی　　بهترین مقامها عدم است
لطف او کی جفا کند با ما　　او وفا می‌کند همه‌کرم است
می بشادی نعمت‌الله نوش　　غم‌مخمور خوش‌بزی چه‌جای غم‌است

(۲۹۲)

درگوشهٔ میخانه کسی‌را که‌مقام‌است　　ناقص نتوان گفت که‌او مرد تمام‌است
از روز ازل تا به‌ابد عاشق ومستیم　　خود خوشتر از این دولت جاوید کدام‌است
با ساقی رندان‌خرابات حریفیم　　دایم بود آن‌ساقی واین عیش‌مدام‌است
بی‌نام ونشان شوکه دراین‌کوی‌خرابات　　بی‌نام ونشان هرکه‌بود نیک به‌نام‌است
می‌نوش‌می عشق‌که پاکست وحلال‌است　　این می‌نه‌شرابیست که‌درشرع‌حرام‌است
خوش‌جام حبابی‌که پرازآب حیات‌است　　مائیم چنین‌همدم وپیوسته‌به‌کام‌است
سلطان جهان‌بندهٔ سید شده‌ازجان　　اوبندهٔ آن‌خواجه‌که‌درعشق‌غلام‌است

(۲۹۳)

میخانه سرای عاشقان است　　رندی‌که چوما[illegible]اشق آن‌است
بستان و بنوش شادی ما　　جامی که به‌از سرا[illegible]جان است
از ما نکند کناره معشوق　　با عاشق خویش درمیان است

این دیده به‌نور اوست روشن | آن نور به عین ماعیان است
گفتم عشقش نشان ندارد | این نیز نشان بی‌نشان است
عالم همه زنده دل به‌عشق‌اند | روحی‌است که‌دربدن روان‌است
ما را میجو ز نعمت‌الله | کو غرقهٔ بحر بی‌کران است

(۲۹۴)

عالم‌بدن‌است و عشق جان‌است | جان‌است که دربدن روان‌است
تن‌زنده بجان و جان بجانان | دریاب که قول عاشقان است
با صورت ومعنئی‌که او راست | چه‌جای معانی و بیان‌است
عشق‌است که‌عاشق‌است‌ومعشوق | عشق ار داری همین همان‌است
خورشید به‌ماه رو نموده | هر ذره که بینی آن‌چنان است
در آینهٔ وجود عالم | آن نور به چشم ماعیان است
سید شاه است و بنده بنده | او سید بادشه نشان است

(۲۹۵)

نعمت‌الله که سر مستان است | درخرابات میرمست آن است
در گلستان عشق رندانه | گوئیا چون هزار دستان‌است
عقل از اینجا برفت و عشق آمد | موسم ذوق می‌پرستان است
عهد بستیم با سر زلفش | دل اگر بشکند شکست آن‌است
درعدم خوش به‌تخت بنشستیم | نزد اهل نظر نشست آن‌است
چون‌زهستی خویش نیست شدیم | هستی‌اواست هرچه‌هست‌آن‌است
دامن سید است در دستم | جاودان بنده را بدست‌آن‌است

(۲۹۶)

گر جفا میکند وفا آن است | ور فنا میدهد بقا آن است
نورچشم است و درنظر داریم | نظری‌کن به‌بین بیا آن است
درد دردش بنوش وخوش‌می‌باش | دردمندی ترا دوا آن است
قدمی نه درآ در این دریا | طلبش کن که آشنا آن است
هرکه غیری زشاه ما جوید | نزد یاران ما گدا آن است

به‌خرابات هر که فانی شد　　رند سرمست بی‌نوا آن است
هرکه گردد غلام سید ما　　سید ملک دو سرا آن است

(۲۹۷)

کار عشق‌است و کار ما آن‌است　　خواجه و خواندگار ما آن است
نقش رویش خیال می‌بندیم　　نور چشم ونگار ما آن است
رند مستی که باده می‌نوشد　　در خرابات یار ما آن است
هرکه باشد مدام همدم جام　　همدم و دوستدار ما آن است
غم عشقش بجان و دل جوئیم　　شادی و غمگسار ما آن است
در خرابات خلوتی داریم　　خانه‌ای در دیار ما آن است
نعمت‌الله زیاد مگذارش　　یاد کن یادگار ما آن است

(۲۹۸)

خلوت من مقام رندان است　　هرچه دارم بنام رندان است
این‌چنین گفته‌های مستانه　　سخنی ازپیام رندان است
عین‌آب حیات اگر جوئی　　جرعه‌ای می زجام رندان‌است
زلف خوبان وحسن مه‌رویان　　اثر صبح و شام رندان است
پادشاه سریر هفت اقلیم　　ازدل و جان غلام رندان‌است
بزم عشق‌است و عاشقان سرمست　　ساغر می به‌کام رندان است
خوش بخوانش که گفتهٔ سید　　نکته‌ای از کلام رندان است

(۲۹۹)

نعمت‌الله امام رندان است　　نور چشم تمام رندان است
باز از دولت چنان شاهی　　همه عالم به کام رندان‌است
دور رندی و وقت می‌خواریست　　روزگار نظام رندان است
قول مستانه‌ای که می‌شنوی　　دوسه‌حرف از کلام رندان‌است
آن سلامی که سنت است به‌ما　　درحقیقت سلام رندان است
آن شرابی که روحت افزاید　　جرعه‌ای می‌زجام رندان‌است
شاه ما حکم انما دارد　　آن نشانش به‌نام رندان است

بخرابات رو خوشی بنشین — این نصیحت پیام رندان‌است
بزم‌عشق‌است وعاشقان‌سرمست — سید ما غلام رندان است

(۳۰۰)

نعمت‌الله که پیر رندان است — طلبش کن که پیر رند آن است
بزم‌عشق‌است وعاشقان‌سرمست — ساقی ما امیر مستان است
دل ما گنج خانهٔ عشق‌است — خانهٔ بی‌گنج، گنج‌ویران است
سخن ما به‌ذوق دریابد — هرکه واقف زذوق یاران است
همه‌عشق‌است غیر او خودنیست — جان‌فدایش کنم که‌جانان است
عالم از آفتاب حضرت او — به‌مثل همچو ماه تابان است
نورچشم‌است ودرنظر پیدااست — نظری‌کن به‌بین که‌این آن‌است

(۳۰۱)

دل وجانم فدای جانان است — هرچه دارم برای جانان است
آنکه دم میزند ز سلطانی — چون غلامان گدای جانان‌است
نیست بیگانه از خدا به‌خدا — عارفی کاشنای جانان است
خلوت‌دل مقام‌حضرت اوست — دیگری کی بجای جانان است
مبتلای بلا اگر نالد — راحت من بلای جانان است
دل وجان را دهد به‌باد هوا — هرکه او را هوای جانان است
نعمت‌الله که جان من به‌فداش — جام گیتی نمای جانان است

(۳۰۲)

هرچه پیدا و هرچه پنهان‌است — جمله در یک وجود انسان‌است
طلب آن اگر کنی ای دوست — ازخودش می‌طلب که‌این‌آن‌است
کنج دل گنج خانهٔ عشق است — خانهٔ بی‌گنج گنج ویران است
عاشقانه به ذوق می‌نالم — دردلم درد وعشق درمان‌است
کفر زلفش به‌جان‌خریدار است — هرکه او بندهٔ مسلمان است
عاشق ازجان فدای جانان کرد — جان فدایش کنم که‌جانان‌است
در خرابات سید سرمست — ساقی بزم می پرستان است

(۳۰۳)

درد ار داری دوا همان‌است / درد ارنوشی شفا همان است
با جام می ار دمی برآری / دانی که حیات ما همان‌است
عمری‌است که مبتلای دردیم / خود راحت مبتلا همان است
فانی‌زخود و فنا همین است / باقی بخدا بقا همان است
در آینهٔ همه نظر کن / می‌بین همه را لقا همان است
ما جام جهان نمای عشقیم / این جام جهان نما همان‌است
گر صورت سیدم دگر شد / اما به‌خدا خدا همان است

(۳۰۴)

درد دل او دوای جان‌است / رنج غم او شفای جان است
یک‌جرعه ز درد درد جانان / والله که دوصد بهای جان است
ساقی قدحی به عاشقان ده / زان باده که از برای‌جان است
جان‌گرچه گدای کوی‌عشق‌است / سلطان جهان گدای جان است
در نه قدم و زسر میندیش / چون‌خلوت دل سرای جان‌است
صدجان به فدای عشق جانان / گرچه دو جهان فدای جان‌است
جائی که مقام سید ما است / ای راحت‌جان چه‌جای‌جان‌است

(۳۰۵)

خانهٔ دل سرای جانان است / خلوت خاص حضرت جان است
بزم عشق است مجلس جانم / ساقیش بندگی جانان است
عشق سرمست توبه‌ام بشکست / بی‌گناهم مرا چه تاوان‌است
درد دردش مدام می‌نوشم / ذوق مستی جانم از آن است
سخنی خوش به‌ذوق می‌گویم / قصه‌ام داستان مستان است
رندم و ساکن خراباتم / زانکه‌این‌گوشه وقف رندان است
نالهٔ عاشقانهٔ سید / بلبل مست گلشن جان است

(۳۰۶)

همه‌عالم تن‌است واو جان است / شاه تبریز و میر او جان است

کنج دل شد به گنج او معمور | ورنه بی‌کنج کنج ویران است
عقل کل در جمال حضرت او | همچو من واله است وحیران است
زلف او مو بمو پریشان شد | حال جمعی ازآن پریشان است
جام گیتی نمای دیدهٔ من | روشن از نور روی جانان است
هرچه بینی به دیدهٔ معنی | نظری کن که عین این آن است
بزم عشق است وعاشقان سرمست | نعمت‌الله میر مستان است

(۳۰۷)

مقصود توئی همین و آن است | وین قول همه محققان است
از مذهب و دین ما چه پرسی | آنست که رای ما برآن است
جامیست مدام و هم پر از می | در مجلس عاشقان روان است
پیدااست که نور چشم ما اوست | از دیدهٔ غیر اگر نهان است
مائیم و دلی ونیم جانی | تا عشق غم تو درمیان است
خوناب دلم ز حسرت تو | از دیدهٔ ما به رو روان است
سرمست چو سید خرابات | مشهور زمین و آسمان است

(۳۰۸)

نعمت‌الله حریف مستان است | عاشق روی می پرستان است
در خرابات مست و لایعقل | ساقی بزم باده نوشان است
والهٔ زلف و روی محبوب است | فارغ از جمع و ازپریشان است
نوبت زهد و زاهدی بگذشت | دولت عشق و دور رندان است
نوش کن جام می که نوشت باد | گر هوایت به آب حیوان است
در دلم درد و در سرم سودا | باده درجام وعشق درجان است
هرکجا ساغر میی یابی | نعمت‌الله همدم آن است

(۳۰۹)

بندگی کن که کار نیک آن است | این‌چنین کار کار نیکان است
دل ما دلبری که می‌بیند | جان به او می‌دهد که جانان است
آفتابی به مه شده پیدا | گرچه او هم به ماه پنهان است

موج‌وبحر وحباب و قطره وآب / نزد ما هرچهار یکسان‌است
کنج دل گنج خانه عشق است / خانه بی‌گنج کنج ویران است
زاهدان را مجال کی باشد / در مقامی که جای رندان‌است
بندهٔ سید خرابات است / نعمت‌الله که میر مستان است

(۳۱۰)

هرکه حلقه بگوش مردان است / نزد مردان مرد مرد آن است
عاشقانه به‌جان و دل دایم / در طریقت رفیق یاران است
هرچه بینم به عشق حضرت او / جان‌فدایش‌کنم که جانان است
سنبل زلف یار داد به باد / کار جمعی از آن پریشان‌است
همچو جان در کنار خود گیرم / گرچه او پادشاه کرمان است
این چنین پادشه که می‌شنوی / در همه کائنات سلطان است
نعمت‌الله که رند سرمست است / بندهٔ خاص شاه مردان‌است

(۳۱۱)

ای که گوئی که ماهتاب آن‌است / باطنش بین که آفتاب آن است
می عشقش به‌ذوق می‌نوشم / نزد رندان ما شراب آن است
هرخیالی که نقش می‌بندد / درخیالی خیال خواب آن است
ای که گوئی مرا حجاب نماند / غلطی کرده‌ای حجاب آن است
گر به‌پرسند آب‌حیوان چیست / بوسه ده برلبش جواب آن است
عقل اول که هست ام‌کتاب / گر بخوانی خوشی‌کتاب آن‌است
نعمت‌الله خدا به‌ما بخشید / نعمت خوب بی‌حساب آن است

(۳۱۲)

دل‌بدست آر که آئینهٔ حضرت آن‌است / مظهر بندگی حضرت عزت آن است
عاشق سوختهٔ بی‌سر وپا را بطلب / دست اوگیر کلید در جنت آن است
خوشتر ازگوشهٔ میخانه دگر خلوت نیست / خلوتی گر طلبی گوشهٔ خلوت آن‌است
مبتلا از در ما باز نگردد به بلا / دوری از درگه او غایت زحمت آن‌است
خوش بود همت عالی که خدا می‌جوید / همت از اهل دلان‌جوی که همت‌آن‌است

چه‌کنی خانقه کون رها کن شیخی بندهٔ حدمت اوباش که خدمت آن‌است
نعمت دنیی و عقبی به‌عزیزان بگذار نعمت‌الله‌طلب‌ای‌دوست که نعمت‌آن‌است

(۳۱۳)

کشتهٔ عشق تو دل زندهٔ جاویدان است این‌چنین کشته کسی‌زنده جاوید آن‌است
سخن ازگنج و طلسم ار بکنم عیب مکن عشق گنجی‌است که‌در کنج‌دل ویران‌است
جان فدا کردم و جانان نظری کرد به‌من هرچه دارم همه از بندگی جانان است
در سرا بردهٔ دل خلوت دلدار من‌است خوش‌مقامی که در او تکبه‌گه سلطان‌است
در خرابات قدم نه دمکی خوش بنشین که دراین آب وهوا پرورش رندان است
چون همهٔ آینهٔ حضرت او می‌نگرم درهرآئینه که بینم به‌حقیقت آن است
گوش کن گفتهٔ مستانهٔ سید بشنو که سخن‌های خوشش ازنفس رندان‌است

(۳۱۴)

کشتهٔ حضرت او زندهٔ جاویدان است ایمن از مرگ بود زندهٔ جاوید آن‌است
نقد گنجینه که شاهان جهان می‌جویند گنح عشق است که درکنج‌دل ویران‌است
دل ندارد بجز از خدمت دلدار مراد کار جان در دوجهان بندگی جانان‌است
یکزمان صحبت‌ساقی به‌دو صدجان‌ارزد گر فروشند بخر زود که بس ارزان است
صورت نقش خیالی که نگارم به‌چشم نیک‌می‌بین توکه‌مقصود ازاین‌نقش‌آن‌است
بی‌سر و پای دراین راه بیابان می‌رو منزلی را مطلب کان ره بی‌پایان‌است
نعمت‌الله اگرش مست بیابی دریاب دست او گیر که سرحلقهٔ سرمستان است

(۳۱۵)

زمین جسم‌است و جانت آسمان است که جانان کار ساز این و آن است
تو پاکی، صورت خاکی رها کن که‌خلوت خانه‌ات در ملک جان است
سرای صورت تو در بهشت است مکان معنیت در لامکان است
درآ مستانه در کوی خرابات که هشیاری خلاف عاشقان است
چو رندان درد درد عشق می‌نوش که درد درد او صاف روان است
دلم چون غنچه در خلوت مقیم‌است اگر چه بلبل هر گلستان است
کناری کرد سید از دو عالم ولیکن نعمت‌الله در میان است

(۳۱۶)

هرقطره‌ای ازاین بحر دریای بیکران‌است
درچشم مانظر کن بنگر که عین آن است

هرآینه که بینی تمثال او نماید
آئینه این‌چنین بود تمثال آن‌چنان‌است

زنده‌دلان عالم دارند حیاتی ازوی،
عالم‌تن‌است واوجان جان‌دربدن‌روان‌است

ما دیده‌ای که دیدیم روشن به‌نور او بود
بنگر که نور رویش برچشم ما عیان‌است

در گوشهٔ خرابات بزم خوشی است ما را
بزمی چگونه بزمی فردوس جاودان است

معنی صورت او دراین و آن نماید
دریاب کان معانی برتر ازاین بیان‌است

منشور نعمت‌الله بگرفت جمله عالم
توقیع آل سید برحکم او نشان است

(۳۱۷)

رندی که حریف عاشقان است
در مذهب‌عشق عاشق آن‌است

عشق‌است که‌عاشق‌است‌ومعشوق
در جام جهان نما عیان است

دیوانهٔ عشق عاشق ما است
وارسته زنام و زنشان است

آسوده زجسم و جان وصورت
فارغ زمعانی و بیان است

آب‌است وحباب چون‌می وجام
این جام می محققان است

نوری است به‌چشم ما نموده
در دیدهٔ ما ببین که آن‌است

در مجلس عشق، نعمت‌الله
سرحلقهٔ جمله عاشقان است

(۳۱۸)

میخانه سرای عاشقان است
خودخلوت‌خاص عاشق آن‌است

عالم بدن است و عشق جانان
عشق‌است که دربدن روان است

عشق‌است که‌عاشق است ومعشوق
در مذهب عاشقان چنان است

باصورت و معنیی‌که او رااست
چه‌جای معانی و بیان است

جام‌است‌و شراب و رند وساقی
در مجلس ما همین همان است

در دیدهٔ مست ما نظر کن
نوری که به‌چشم ما عیان است

این‌گوهر نظم نعمت‌الله
از بحر محیط بی‌کران است

(۳۱۹)

جامی زمی پر از می در بزم ما روان‌است
هرگز که‌دیده باشد جامی که‌آنچنان است

عالم بود چو جامی باده در او تجلی   این جام و باده باهم مانند جسم وجان است
از نور روی ساقی شد بزم ما منور   وان نورچشم مردم ازدیده‌ها نهان‌است
در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی   لطفش نگر که دایم با جمله درمیان‌است
جائی که اسم باشد بی‌شک بود مسما   هرجا که مظهری‌هست اسمی بنام‌آن‌است
آئینه‌ای که بینی روئی بتو نماید   جام مئی که نوشی ساقی درآن عیان است
جام‌وشراب‌وساقی ، معشوق وعشق وعاشق   هرسه یکی‌است‌اینجا این‌قول عاشقان‌است
سیلاب رحمت او سیراب کرد ما را   هرقطره‌ای ازاین بحردریای بی‌کران‌است
دیدیم نعمت‌الله سرمست در خرابات   میخانه در گشاده سرحلقهٔ مغان است

(۳۲۰)

مقام عاشقان درملک جان‌است   مکان عارفان در لامکان‌است
سرای می‌فروشان حقیقی   بخلوت خانهٔ اقلیم‌جان‌است
تو درد دل نمیدانی دوابش   دوای درد دل‌سوز روان‌است
نشان ونام را بگذار و می‌رو   که راه‌کوی عشقش بی‌نشان‌است
نهان‌است ازهمه عالم ولیکن   زپیدائی عیان اندر عیان‌است
بیانی می‌کنم از صورت دوست   دراین‌معنی معانی را بیان‌است
به‌دین سیدم چون نعمت‌الله   برآنم من که دلدارم برآن‌است

(۳۲۱)

میر میخانهٔ ما سید سرمستان است   رند اگر می‌طلبی ساقی سرمست آن‌است
نورچشم است و به‌نورش همه را می‌بینم   آفتابی‌است که در دورقمر تابان است
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد   پس مپندار که او ازنظرم پنهان است
گر فروشند به‌صدجان نفسی صحبت‌دوست   بخر ای‌جان عزیزم که نکو ارزان است
گنج اگر می‌طلبی در دل ما می‌جویش   زانکه گنجینهٔ او کنج دل ویران است
دردی دردمن ده که خوشی می‌نوشم   من دوا را چه‌کنم درد دلم درمان است
رند مستی بتو گر روی‌نماید روزی   نعمت‌الله طلب از وی که مرا مهمان است

(۳۲۲)

هرکه چون ما حریف مستان است   در خرابات رند مست آن است

تو جسم است هرچه می‌بینم — دل و دلدار و جان و جانان است
آسایی است پرتوی سید — روشنش بین که ماه تابان است
همه آینه جمال ویند — نظری کن که‌عین اعیان است
گنج اسما است در همه عالم — گنج و گنجینه‌ای فراوان است
موج و دریا دو رسم و دو اسمند — نزد ما هردو آب یکسان است
قطره‌ای از محیط سید ما است — به‌مثل گرچه بحر عمان است

(۳۲۳)

عالم بدن است و عشق جان است — جان است که در بدن روان است
عشق‌است کد عاشق است ومعشوق — عشق‌است که عین این و آن‌است
عشق است که نور دیدهٔ ما است — چون نور به‌چشم ما عیان است
عشق‌است که زنده دل از آنیم — عشق است که جان جاودان است
عاشق جو غلام و عشق سلطان — عشق است که شاه عاشقان است
بنشسته به‌تخت دل چو شاهی — عشق است که پادشه نشان است
عشق است که عقل بندهٔ اوست — عشق است کد سید زمان است

(۳۲۴)

کفر زلفش که رونق دین است — مهتر هندو سرور چمن است
دل ما می‌برد به عیاری — کار طرار دائماً این است
نورچشم است و درنظر دارم — چه‌کنم دیده‌ام خدا بین است
هرخیالی که نقش می‌بندم — بخیال نگار تعیین است
کهنه است این شراب اما جام — باز در برم ما نو آئین است
عشق می‌باز و جام می می‌نوش — قول پیران شنو که تلقین است
من دعا گوی نعمت‌اللهم — عالمی را زبان به‌آمین‌است

(۳۲۵)

درد دل دارم و دوا این‌است — عشق می‌بازم و هوا این‌است
درخرابات باده می‌نوشم — عمل خوب بی‌ریا این است
جام دردی درد دل درکش — که ترا بهترین دوا این‌است
خوش بلائیست عشق بالایش — راحت جان مبتلا این است

از غم دی و غصهٔ فردا   بگذر امروز حالیا این‌است
رند مستیم و جام می بردست   قصهٔ ما و حال ما این است
مجلس ذوق نعمت‌الله است   جنت ار بایدت بیا این است

(۳۲۶)

چشم ما از نور رویش روشن است   مهر ومه چون یوسف و پیراهن‌است
نور اول روح اعظم خوانمش   بلکه اوجان است وعالم چون تن‌است
مجلس او بزم سرمستان بود   جرعه‌ای ازجان او شیرافکن است
عشق می‌گوید سخن‌ها ورنه عقل   از بیان این معانی الکن است
کی گریزد عاشق از خار جفا   کو چو بلبل در هوای گلشن است
خود کجا آید به‌چشم ما بهشت   بر در میخانه ما را مسکن است
نعمت‌الله را بسی جستم به‌جان   چون بدیدم نعمت‌الله با من است

(۳۲۷)

در نظر آنکه نور چشم من است   یوسف نازنین و پیرهن است
همه عالم تن است و او جان‌است   روشن است آفتاب و مه بدن است
چشم مستی نموده کاین عین است   سر میمی گشوده کاین دهن است
چون یکی در یکی یکی باشد   گر بگویم هزار یک سخن است
غیر او نیست ورتو گوئی هست   همه نقش خیال مرد و زن است
دل ما تختگاه سلطان است   عشق او پادشاه انجمن است
نعمت‌الله بود زآل حسن   درهمه‌جا چو بوالحسن حسن‌است

(۳۲۸)

عشق جانان من غذای من است   این‌چنین خوش غذا برای من است
هرکسی را غذا بود چیزی   نعمت‌الله من غذای من است
با تو گویم غذای من چه بود   این غذا دیدن خدای من است
عقل بیگانه شد زما و برفت   شاد عشق آمدآشنای من است
گر کسی در هوای جنت هست   جنت و حور در هوای من است
دنیی و آخرت بود دو سرا   دو سرای چنین نه‌جای من است

وصل و هجران که عاشقان گویند — از فنای من و بقای من است
نور من عالمی منور کرد — این همه روشن از ضیای من است
من دعای نعمت‌اللهم — این‌چنین خوش دعا دعای من‌است

(۳۲۹)

درد عشقش دوای جان من است — درد درش شفای جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست — شاه‌شاهان گدای جان من است
جان من در هوای اوست مدام — همه‌جان در هوای جان من است
حال جان مرا کسی داند — که چو من آشنای جان من است
عشق او را بجان خریدارم — گرچه عشقش بلای جان من است
جان من از برای جانان است — عشق جانان برای جان من است
او مرا کشت و زندهٔ ابدم — سیدم خونبهای جان من است

(۳۳۰)

دردمندیم و آن دوا این‌است — راحت جان مبتلا این است
نقش رویش خیال می‌بندم — درنظر نورچشم ما این‌است
دل ما جان خود به‌جانان‌داد — دولت‌ودین دوسرااین است
عقل بیگانه رفت و عشق آمد — یار سرمست آشنا این است
همه با اصل خویش وا گردیم — ابتدا آن و انتها این است
هرکه فانی شود بقا یابد — رو فنا شو که خود بقااین‌است
نعمت‌الله هرکه دید به‌گفت — مظهر حضرت خدا این است

(۳۳۱)

جشم‌وجراغ جان من از نور جانان روشن است
بنگر چنین نور خوشی در دیدهٔ جان من است
نقش خیالی می‌کشم بر پردهٔ دیده مدام
می‌بین به‌نور چشم ما کاین‌یوسف وپیراهن‌است
با ما دراین دریا درآ بنگر حباب و آب را
هریک حبابی "پرزماء" مانندهٔ جان و تن است

عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته
جون موم بگدازد ترا گر خود وجودت آهن است
اصل عدد باشد یکی گر صد شماری ور هزار
آدم که فرزندش توئی اصل همه مرد وزن است
درغار دل با یارغار یکدم حضوری "خوش برآر"
خوش باشد آن یاری که او "اینجا مدامش" مسکن است
نورجمال سیدم عالم منور ساخته
درچشم مست من نگر کز نور رویش روشن است

(۳۳۲)

نعمت‌الله جان و عالم چون تن است — این‌چنین جان و تنی آن من است
مصر دل دارم عزیز حضرتم — جسم و جانم یوسف و پیراهن است
صورتم جام است و معنی می‌مدام — عشق ساقی، کار ما می‌خوردن است
حال ما از عقل‌می‌پرسی مپرس — کز بیان ذوق ما او الکن است
رندم و در میکده دارم مقام — جنت‌المأوا مدامم مسکن است
شمع جمع عاشقان سر خوشم — حال من براهل مجلس روشن است
جام در دور است و سید درنظر — خوش‌حضوری وقت‌جان پروردن است

(۳۳۳)

یاد جانان میان جان من است — عشق او عمر جاودان من است
نفس روح بخش من دریاب — که دم‌عیسوی ازآن من است
هفت دریا به‌نزد اهل‌نظر — موجی از بحر بیکران من‌است
اهل‌بیت رسول اگر جوئی — ازمنش جو که خاندان‌من است
مجلسی پر زنعمت جنت — بزم‌رندان و نزل‌خوان من‌است
یک زمانی به حال من پرداز — خوش‌زمانی که آن‌زمان‌من است
هرکه خواهد نشان آل از من — نعمت‌الله من نشان من است

(۳۳۴)

عشق‌جانان حیات جان‌من‌است — حاصل عمر جاودان من است
معنی‌چار حرف و هفت‌هیکل — جمع وتفصیل‌آن بیان من‌است

نقد گنجینهٔ حدوث و قدم گوهر بحر بیکران من است
عین آب حیات دانی‌چیست آب سرچشمهٔ روان من است
درخرابات "عشق پیر مغان" طالب رند نوجوان من است
نام بگذار و ز نشان بگذر بی‌نشان‌شو که‌آن نشان‌من‌است
نعمت‌اوست هرچه موجوداست نعمت‌الله من از آن من است

(۳۳۵)

در سرا پردهٔ جان خانهٔ دلدار من‌است گوشهٔ دیدهٔ من خلوت آن یار من‌است
تاکه از نور جمالش نظرم روشن است هرکه را هست نظر عاشق دیدار من‌است
هرکجا نالهٔای از غیب به‌گوش تو رسد ذوق آن ناله زمن جو که زگفتار من‌است
ساقی مست خرابات جهان شد جانم شاهد سرخوش من خدمت خمار من است
برو ای‌عقل که من مستم و تو مخموری هرکه مخمور بود همچو تو اغیار من‌است
زاهدی کار من رند نباشد حاشا عاشقی‌کسب من و باده‌خوری کار من‌است
لوح محفوظم و گنجینهٔ گنج العرشم سینهٔ سید من مخزن اسرار من است

(۳۳۶)

گفتم که این جانان کی‌است جان گفت جانان من‌است
عشقش‌همی جستم به‌جان دل‌گفت درجان من‌است
هرجا که مه روئی بود آنی از او دارد ولی
آنی که او دارد همه میدان که آن آن من است
در کنج ویران دلم گنجی است پنهان عشق او
گنجی اگر باید ترا در کنج ویران من است
میخانه خوش آراسته رندی خوشی نوخاسته
ساقی سرمست خوشی امروز مهمان من است
ازمجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان
آن مجمع جمع‌چنان زلف پریشان من است
زنار کفر زلف ما، رو در میان بندش بیا
آنکه به‌صدق دل بگو کاین کفر ایمان من‌است
سید مرا بنواخته سردار رندان ساخته
هرجا که یابی حاکمی محکوم فرمان من است

(۳۳۷)

عشق جانان حیات جان من است — خوش حیاتی، چنین ازآن من است
جان دل زنده‌ام ازآن وی است — عشق او جان جاودان من است
گر فروشم غمش بهر دو جهان — نزد اهل نظر زیان من است
من امین و امانت سلطان — هست محفوظ و در امان من‌است
می خمخانهٔ حدوث و قدم — همه از بهر عاشقان من است
آن معانی که عارفان جویند — گر بدانند در بیان من است
این‌چنین گفته‌های مستانه — سخن اوست وز زبان من است
تا بود جان به جان محب ویم — چون‌کنم ترک‌جان که جان من‌است
حکم سید که یرلغ آل است — آن بنام من و نشان من است

(۳۳۸)

درد دردش دوای جان من است — خوش دوائی برای جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست — شاه عالم گدای جان من است
آن هوائی که روح می‌بخشد — نفسی از هوای جان من است
بحر ما را کرانه پیدا نیست — انتهای انتهای جان من است
من زخود فانی و به او باقی — این بقا ازفنای جان من است
به‌جفا رو نه‌پیچم از در او — جاودان این وفای جان من است
دل به‌غیرش اگر کند میلی — نزد سید بلای جان من است

(۳۳۹)

همه عالم حجاب حضرت اوست — روح اعظم نقاب حضرت اوست
قطب عالم که مظهر عشق است — سایهٔ آفتاب حضرت اوست
عقل کل نفس کل بر عارف — یک‌دو حرف از کتاب حضرت اوست
می خم خانهٔ حدوث و قدم — بخشش بی‌حساب حضرت اوست
دل ما سوخت، آتش عشقش — خوش‌دلی کان کباب حضرت اوست
راز خود خواستم که گویم باز — فکر من از خطاب حضرت اوست
در خرابات عشق سید ما — رند مست خراب حضرت اوست

(۳۴۰)

ما را وجود نیست وگر هست وجوداوست　　بود وجود ما به حقیقت وجود اوست

بی‌نور بود او نبود بود هیچ بود　　بودی که هست پرتوی از نور بود اوست

بشنو به ذوق گفتهٔ مستان بزم عشق　　کاین قول عاشقانه زگفت و شنوداوست

عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت　　بوی خوشی که می‌شنوی بوی عوداوست

گر رند دردمند خورد درد گو منال　　کان‌شربتی نکواست زیان نیست‌سوداوست

مستیم و لاابالی و بردست جام می　　در بزم هرچه هست زانعام جوداوست

این قول سید است که نامش چو بشنوی　　واجب شود بتو سخنی کان درود اوست

(۳۴۱)

بشنو ای دوست این سخن از دوست　　به حقیقت حقیقت همه اوست

همه عالم وجود از او دارند　　لاجرم هرچه باشد آن نیکوست

تار و پود وجود می‌نگریم　　می‌نماید دو تو ولی یکتوست

زلف او مشک ناب می‌ریزد　　مجلس ما ز بوی او خوش بوست

ذره از آفتاب روشن شد　　ذره ذره به‌بین که آن مه‌روست

نزد یارم کجا بود اغیار　　نبود دوستدار او جز دوست

نعمت‌الله که خادم فقرا است　　مبر مبران بدپیش او انحوست

(۳۴۲)

جان ما بندهٔ محبت اوست　　زندگی در حضور خدمت اوست

نور خلوت سرای دیدهٔ ما　　پرتوی از شعاع طلعت اوست

کشتهٔ تیغ عشق او شد دل　　دل مسکین رهین منت اوست

میر مستان خلوت عشقیم　　این سعادت مرا زدولت اوست

دور گردید ساقیا جامی　　جان ما را بده که نوبت اوست

ما از او غیر او نمی‌خواهیم　　طلب هرکسی به‌همت اوست

سید ما که نعمت‌الله است　　عاشق رند مست حضرت اوست

(۳۴۳)

جان عالم فدای خدمت‌اوست　　هرچه باشد برای خدمت اوست

خانه‌ای روشن است دیدهٔ ما آری آری سرای خدمت اوست
پادشاه سریر هفت اقلیم بندگانه گدای خدمت اوست
نبود از خدای بیگانه هرکه او آشنای خدمت اوست
حاصل بحر وکان به‌وقت سخا خرده‌ای از عطای خدمت اوست
آفتاب سپهر عز و جلال جام گیتی نمای خدمت اوست
عرش‌اعظم که تخت‌سید ماست برهوا از هوای خدمت اوست

(۳۴۴)

شاه شاهان گدای حضرت اوست جان‌عالم فدای حضرت اوست
در نظر این و آن نمی‌آید دیده خلوتسرای حضرت اوست
در دلم غیر او نمی‌گنجد دیگری کی به‌جای حضرت‌اوست
همه کس آشنای خود یابد هرکه او آشنای حضرت اوست
من زخود فانی‌ام به او باقی این‌حیات ازبقای حضرت‌اوست
زاهدان در هوای حور وبهشت دل من درهوای حضرت اوست
نعمت‌الله که میر مستان است نزد رندان عطای حضرت‌اوست

(۳۴۵)

در آینهٔ عالم تمثال جمال اوست جمله بکمالش بین کانها زکمال اوست
درصورت و در معنی‌چندانکه نظر کردم حسنی که به‌ما بنمود نقشی زخیال‌اوست
بزمی‌است ملوکانه در خلوت میخانه مخمور کجا گنجد اینجا چه مجال‌اوست
حکمی به‌نشان آل از حضرت او داریم هرحرف که می‌خوانیم توقیع مثال‌اوست
زاهد هوس ار دارد باجنت وباحوران ما را همه ازعالم مقصود وصال اوست
در مجلس ما بنشین تا ذوق‌خوشی‌یابی زیرا می جام ما از آب زلال اوست
این گفتهٔ مستانه از سید ما بشنو قولی وچه‌خوش قولی این‌سحرحلال‌اوست

(۳۴۶)

در آینهٔ عالم تمثال صفات اوست از روی مسما بین آن اسم که ذات اوست
سری که ترا گفتم با عقل مگو ای دل این راز درون ما بیرون زجهات اوست
دیری‌است پرازصورت ترسا بجه‌ای دروی هرنقش که می‌بینی معنی منات اوست

این‌مجلس رندان‌است ما عاشق سرمستیم — جامی‌است وجود ما باده زصفات اوست
در دامن درد آویز گر طالب درمانی — زیرا که دل‌مسکین این درد نجات‌اوست
گر کشته شوم در عشق از مرگ نه‌اندیشم — خود مردهٔ درد او زنده به‌حیات اوست
تکبیر فنا گفتن برهر چه سوی اللهاست — در مذهب این سید آغاز صلات اوست

(۳۴۷)

همه‌عالم ظهور حضرت اوست — همه وابستهٔ محبت اوست
هرچه اندر وجود موجود است — غرق بحرمحیط رحمت اوست
تو منی من توام دوئی بگذار — این همه نزد ما هویت اوست
تو عزیزی عزیز خواهی بود — زانکه این عزت تو عزت اوست
همه را خدمت خوشی میکن — چو همه خادمان خدمت‌اوست
هرخیالی که نقش می‌بندم — معنیش صورتی زکسوت اوست
همه منعم به نعمت‌الله‌اند — هرچه بینیم عین نعمت اوست

(۳۴۸)

هرچه می‌بینی همه انوار اوست — صورت و معنی ما آثار اوست
دل بهاو دادیم او دلدار ماست — خوش‌دلی باشد که او دلدار اوست
خسته‌ای کو درد دردش می‌خورد — نوش جانش باد کان تیمار اوست
چیست عالم سایه‌بان حضرتش — کیست آدم مخزن اسرار اوست
عاشقی کز عشق او دارد حیات — زندهٔ جاوید و برخوردار اوست
غیر او هرگز نه‌بیند یار غار — چون توان دیدن که از اغیاراوست
نعمت‌الله باده می‌نوشد مدام — این‌چنین کاری همیشه کار اوست

(۳۴۹)

درهرچه نظر کردم نقشی زخیال اوست — در آینهٔ عالم تمثال جمال اوست
گر آب حیات ما در چشمه حیوان‌است — می‌نوش که‌نوشت‌باد کان عین‌زلال اوست
هرذره که‌می‌بینی خورشید دراوپیدااست — ناقص نبود حاشا کامل به کمال اوست
با ذات غنی او عالم همه درویشند — سلطان وگدا یکسان جائی که جلال‌اوست
دل رفت سوی دریا ما درپی دل رفتیم — ازعقل مجو ما را بیرون زخیال اوست

این مجلس رندان‌است ما عاشق سرمستیم … محمور نمی‌گنجد اینجا چه مجال اوست
گر ساقی سرمستان جامی دهدت بستان … زیرا که می سید از کسب حلال اوست

(۳۵۰)

چشم ما روشن به نور روی اوست … جان ما دایم بجست و جوی اوست
بلبل سرمست در گلزار عشق … هرچه می‌گوید بگفت وگوی اوست
جنت جاوید اگر خواهی بیا … پیش ما بنشین که جنت کوی اوست
یک سرمویش بجانی کی دهم … هر دو عالم قیمت یک موی اوست
آفتاب‌است او وخوبان همچو ماه … روشنی روی ماه از روی اوست
گفتهٔ مستانهٔ ما گوش کن … نیک بشنو گفتهٔ نیکوی اوست
خال هندویش دل ما صید کرد … سید ما بندهٔ هندوی اوست

(۳۵۱)

بنده‌ایم و عابد و معبود اوست … بلکه معدومیم ما موجود اوست
گر کسی را هست مقصودی دگر … عارفان را از همه مقصود اوست
جود او بخشید عالم را وجود … نیک دریابش که عین جود اوست
این و آن نقش خیالی بیش نیست … آنکه هست وباشد و هم بود اوست
سر نهاده پیش او برخاک ره … ساجدیم و حضرت مسجود اوست
حکم میخانه به ما انعام کرد … آنکه ما را این عطا فرمود اوست
نعمت‌الله جان به جانان دادورفت … نزد رندان عاقبت محمود اوست

(۳۵۲)

در خانقهی که شیخ ما اوست … سرحلقه و شیخ هر دو نیکوست
دشمن چه کنیم یار غاریم … از دوست طلب کنیم هم دوست
آئینهٔ روشنی بدست آر … اما می‌بین که هر دو یکروست
زلفش بگشود و داد بر باد … زان بوی نسیم صبح خوش بوست
خورشید جمال او برآمد … عالم همه نور طلعت اوست
سر رشتهٔ فقر ما طلب کن … تا دریابی که رشته یکتوست
شاه است چو سید یگانه … هر بنده که او به‌عشق اندوست

(۳۵۳)

چشم ما روشن به نور روی اوست / هرچه آید در نظر زان رو نکوست
مه شده روشن بـه نـور آفتـاب / یار مه رو را از آن داریـم دوست
آب رو میجو بـه‌عین ما چو مـا / زانکـه‌دایم عین ما درجست‌وجوست
گر هـزار آئینـه آیـد در نظـر / چشم ما در آینه بر روی اوست
عاشق‌ومعشوق ما هردو یکی‌است / تا نه‌پنداری که این رشته دوتوست
کهنه گر رفته است نـو باز آمده / نیک می‌بینش که کهنه عین نوست
هرکه ببنـد نعمت‌الله در همـه / بد نه‌بیند هرچه می‌بیند نکوست

(۳۵۴)

چشم ما روشن به نور روی اوست / لاجرم عالم به‌چشم ما نکوست
دیـده‌ام آئینـهٔ گیتـی نمـا / عاشق‌ومعشوق با هم روبروست
هرخیالی را که دیده نقش بست / دوست می‌دارم که می‌بینم بدوست
عشق سرمست است و فارغ از همه / عقل‌مخموراست وهم در گفتگوست
این عجب بنگر که آن مطلوب ما / طالب‌است و روز وشب درجستجوست
غیر او دیگر نمی‌آید بـه‌چشم / هرچه می‌بینیم می‌گوئیـم اوست
سید و بنـده بـه‌نزد ما یکیست / تا نپنداری که این رشته دوتوست

(۳۵۵)

دیده تا نور جمالش دیده است / در نظر ما را چو نور دیده است
چشم ما روشن به‌نور روی اوست / خوش‌بود چشمی‌که نورش دیده‌است.
دل هوا دارد که پیوندد به او / گوئیا ازجان خود ببریده است
تا خبر یابد از او جان عزیـز / ازهمه یاران خبر پرسیـده است
عشق‌مست‌است وحریف بزم ماست / عقل مخمور و زما رنجیده است
عاشق یک روی میدانی که کیست / آنکه سر از غیر او پیچیده است
نعمت‌الله نیـک دانـد عاشقـی / مدتی شد تا همین ورزیده‌است

(۳۵۶)

دلبر سرمست ما بارخوشی نوخاسته‌است / دل به‌عشقش ازسرهردوجهان برخاسته‌است

آفتاب ازشرم رویش رو نهاده بر زمین مه بدعشق ابرویش همچون هلالی کاسته‌است
زاهدان را زهد بخشیدند وما را عاشقی هرکسی را داده‌اند چیزی که‌او خود خواسته‌است
سایهٔ سرو سهی "گر بر زمینی" کج‌فتد کج نماید در نظر اما به‌قامت راسته‌است
در خرابات مغان مستیم وجام می بدست نعمت‌الله مجلس رندانه‌ای آراسته‌است

(۳۵۷)

آفتاب حسن او از مه نقابی بسته است
نور چشم است او ازآن برچشم ما بنشسته است
جان ما با عشق او روز ازل پیوسته بود
تاابد جان همچنان با حضرتش پیوسته است
عشق سرمست‌است و رندان تندرست از ذوق‌او
عقل مخمور است و دور از عاشقان دل خسته است
دیگران پا بستهٔ دنبی و عقبی مانده‌اند
ای‌خوشا وقت کسی کزاین وآن وارسته است
عقل اگر بینی بگیر و زود پیش ما بیار
زانکه او از بندگی شاه رندان جسته است
زاهد رعنا اگر اظهار وحدی میکند
از کرم عیبش مکن گرچه به‌خود بربسته است
نعمت‌الله خم می مستانه می‌نوشد به‌ذوق
ساغر و پیمانهٔ ما را بهم بشکسته است

(۳۵۸)

نعمت‌الله در شراب افتاده‌است سر به‌پای خم می‌بنهاده‌است
درخرابات مغان بزمی نهاد خوش درمیخانه‌ای بگشاده‌است
در صدف در یتیمی یافته گوهر اصلیست نه بیجاده‌است
ما خراباتی و رند عاشقیم چون توان‌کردن چنین افتاده‌است
آب‌چشم‌ما بهرسو رو نهاد عزتش دارید مردم زاده است
بندهٔ جانی جانانیم ما جان ما از بندگی آزاده است
سید ما رهنمای عارفی‌است در طریق عاشقی برجاده است

(۳۵۹)

چشم‌مردم دیدهٔ ما نور رویش دیده‌است — لاجرم در دیدهٔ ما همچو نور دیده‌است
از سرذوق است این‌گفتار ما بشنو به‌ذوق — زانکه قولی این‌چنین مستانه‌کس نشنیده‌است
در خیال آنکه‌نقش روی تو بیند به‌چشم — دیدهٔ اهل نظر گرد جهان گردیده است
ترک چشم‌مست او جانها به‌غارت می‌برد — زلف طرارش بهرموئی دلی دزدیده‌است
عشق‌سرمست‌است وبارندان حریفی‌می‌کند — عقل مخموراست و از رندان‌ما رنجیده‌است
از کرم‌ساقی ما می می‌دهد ما‌را مدام — برسر ما آب رحمت گوئیا باریده است
هرکسی از لطف سلطانی نوائی یافتند — حضرت او نعمت‌الله را به‌ما بخشیده‌است

(۳۶۰)

دیده تا نور جمالش دیده‌است — درنظر ما را چو نور دیده است
چشم‌مردم روشن است ازنور او — خوش‌بود چشمی که‌اورا دیده‌است
ساقی ما مست وجام می بدست — گرد‌رندان یک‌بیک گردیده است
بلبل سرمست می‌نالد به‌ذوق — تاگلی از گلستانش چیده است
عاشق‌ومعشوق عشق‌است ای‌عزیز — هرکه سر ازغیر او پیچیده‌است
در نظر مائیم بحر بیکران — ما به‌ما این دیدهٔ ما دیده‌است
گفتهٔ مستانهٔ سید شنو — این‌چنین قولی کسی نشنیده‌است

(۳۶۱)

یاری که زملک آشنائی است — داند که قماش ما کجائی است
زاهد برمست اگر کند میل — آن میل بنه نزد ما هوائی‌است
سلطانی این جهان فانی — با همت عارفان گدائی است
عاشق ز بلا اگر گریزد — در مذهب عشق بی‌وفائی است
مائیم و نوای بینوائی — ما را چو نوا ز بینوائی‌است
گفتیم که غرق بحر عشقیم — این مائی ما ز خودنمائی است
مستیم و حریف نعمت‌الله — این نیز عنایت خدائی است

(۳۶۲)

میخانهٔ دل طرب سرائی است — خوش بارگهی و خوب جائی‌است

گوینده‌ٔ سرخوشی است در وی　　هر دم او را زنو نوائی‌است
آراسته‌اند خلوت دل　　گوئی که سرای پادشاهی است
می در قدح است و عشق در دل　　آبی‌است لطیف وخوش‌هوائی است
دل جام جهان نمای عشق است　　یارب که چه شخص خودنمائی است
هرجبز که دیده دید دل خواست　　مشکل حالی، عجب بلائی است
جانم به فدای نعمت‌الله　　کز صحبت او مرا صفائی است

(۳۶۳)

کار دل در عشق بازی بندگی‌است　　بندگی در عاشقی پایندگی است
بنده فرمانیم و فرمان می‌دهیم　　وین شهنشاهی ما زان بندگی‌است
همجو زلفش سر به‌پاش افکنده‌ایم　　وین سرافرازی از آن افکندگی‌است
جان فدا کردم سرافکندم به‌پیش　　ز انفعال و حای آن شرمندگی است
گر مرا بینی به غم دل شاد دار　　کان غم عسق است وازفرحندگی است
مردهٔ دردیم و درمان در دل‌است　　کستهٔ عسقیم و عس زندگی است
سید ارحان بخشد از عشقش رواست　　عاشقان را کارحان بخشندگی است

(۳۶۴)

هرشاهدی که‌ببنیم با اومرا هوائی‌است　　آئینه‌ای‌است روشن‌جام‌جهان نمائی‌است
خلوتسرای دیده از نور او است روشن　　برجشم ماقدم نه‌بنشین که‌خوش‌سرائی‌است
در گوشهٔ خرابات رندی اگر ببابی　　بیگانه‌اش ندانی او یار آشنائی است
درویش کنج عزلت او را بدار عزت　　صورت گدا نماید معنیش پادشاهی‌است
ما دردمند عشقیم دردی درد نوشیم　　خوشتر زصاف درمان عشاق را دوائی‌است
نقش خیال عبری بردیده گر نگاری　　نقاش خطهٔ جین گوید که‌آن خطائی‌است
ساقی عنایتی کرد خمخانه‌ای بما داد　　زانعام نعمت‌الله ما را جنین عطائی‌است

(۳۶۵)

بامحیط عشق او دنیا بر ما شبنمی است
جشمهٔ آبی جه باشد هفت دریا شبنمی است
موج و دریا و حباب و جو به عین ما نگر
تا روان بینی درآن دریا که آنها شبنمی است

عارف دریا دلی گر دم ز دریا می‌زند
هست دریای خوشی اما از آنجا شبنمی است

ژاله‌ای بر عارض لاله نشیند در نظر
گرچه سبر آب است اما جان ما را شبنمی است

ای که میگوئی که آب روی دریا دیده‌ام
آب رو داری ولی در دیدهٔ ما شبنمی است

چیست عالم شبنمی از بحر بی‌پایان ما
آب رو از ما برد گر قطره‌ای یا شبنمی است

چشم‌ما بحر محیطی در نظر دارد مدام
غیر این دریای ما در چشم بینا شبنمی است

نعمت‌الله‌خوش دراین دریای‌بی‌پایان فتاد
در چنین دریا چه‌باشد قطره‌ای یا شبنمی است

(۳۶۶)

با آفتاب حسنش مه نزد او هلالی است
هرذره‌ای که بینی او را از و جمالی است

هرمختصر که بینی او معتبر بزرگی است
نقصی اگر بیابی آن نقص هم کمالی است

جائی که جز یکی نیست مثلش چگونه باشد
در آینه از آن رو تمثال بی مثالی است

گیتی نمای ساقی است هر ساغری که نوشم
عینی که دیده بیند سرچشمهٔ زلالی است

او آفتاب تابان عالم همه چو سایه
غیرش مخوان که غیرش نزدیک ما خیالی است

عشق است جان عالم جانم فدای جانان
جانی که عشق دارد آن جان بی زوالی است

امروز یار ما شو بگذر ز دی و فردا
۱ حال نعمت‌الله اینها همه محالی است

(۳۶۷)

صحبت جانان من مجلس روحانی است
مفرش خاک درش مسند سلطانی است

لایق هر عاشقی نیست غم عشق او
شادی جان کسی کو به‌غم ارزانی است

مایهٔ دکان جان درد دل است ای عزیز
حاصل سودای عشق بی سرو سامانی است

شهر وجودم تمام بندهٔ فرمان او است
حملهٔ اقلیم دل مملکت جانی است

کفر سر زلف او رونق ایمان من
رونق ایمان ز کفر است چه مسلمانی است

لیلی صاحب نظر والهٔ مجنون او
عاقلی و عشق او غایت نادانی است

دوش درآمد ز در دلبر سرمست گفت
عاشق یکتای من شد بی تابی است

(۳۶۸)

دل جام جهان نمای شاهی است
آئینه حضرت الهی است

نقدی است دفینه در دل و دل
گنجینهٔ گنج پادشاهی است

"دل مغرب نور ماه شام است
دل مشرق مهر صبحگاهی است"

"دل منزل نزل پادشاه است
دل آئینهٔ جمال شاهی است"

" در آئینهٔ تمام اشیا
سری بنما بما کماهی است"

روز و شب ما است زلف و روشن
چه‌جای سفیدی و سیاهی است

نقشی که خیال غیر بندد
در مذهب عاشقان مناهی است

دل بحر محیط و جان عالم
در بحر محیط همچو ماهی است

دل دادن و جان نهاده بر سر
در حضرت عشق عذرخواهی‌است

ای یار وجود نعمت‌الله
پروردهٔ نعمت الهی است

(۳۶۹)

روح ها در روح اعظم فانی است
در حقیقت خدمتش هم فانی است

گرچه آدم باقیست از وجه حق — هم به وجهی نیز آدم فانی است
جام جم فانیست نبود این عجب — این عجب بنگر که هم جم‌فانی‌است
ای که گوئی فوت شد شادی ما — غم مخور زیرا که هم غم فانی است
گر دمی با جام می همدم شوی — دمبدم در غیر این دم فانی است
قطره و موج و حباب و جام و می — نزد ما این جمله دریم فانی است
شبنمی بودیم ما چون آفتاب — خوش طلوعی کرد شبنم فانی است
هرچه باشد غیر او فانی بود — اوست باقی سور و ماتم فانی است
گر به‌وجهی اسم اعظم اسم اوست — در مسما اسم اعظم فانی است
دیگری را کی بود خود دار وگیر — اندر آن میدان که رستم فانی‌است
ما همه فانی و او باقی به خود — بشنو از سید که عالم فانی‌است

(۳۷۰)

تن میرد و روح پاک باقی است — خواه حیدری است وخواه براقی‌است
تن زنده به جان و جان به جانان — که مغربی است و که عراقی است
خوش جام مرصعی است پر می — مائیم حریف‌و عشق ساقی است
معنی بنمود رو به‌صورت — این صورت و معنی اتفاقی است
جاوید بود حیات سید — باقی به بقای حی باقی است

(۳۷۱)

هرچه بینی جمله آیات وی است — علم او آئینهٔ ذات وی است
ساقی ما می به ما بخشد مدام — ذره و خورشید جامات وی است
نور چشم ما نماید او به او — عین او باشد که مرآت وی است
چیست عالم سایه بان پادشاه — جزء وکل مجموع رایات وی است
عشق او رخ می‌نهد فرزین ببرد — عقل شطرنج باز شهمات وی است
خوش خیالی نقش می‌بندیم ما — در نظر ما را خیالات وی است
عقل اگر گوید خلاف عاشقان — قول او مشنو که طامات وی است
عارفی گردم ز غایت می‌زند — راست می‌گوید که غایات وی است
نعمت‌الله پادشاهی می‌کند — در همه عالم ولایات وی است

(۳۷۲)

شادمانم زانکه غمخوارم وی است
دلخوشم زیرا که دلدارم وی است

عالمی اغیار اگر باشد چه غم
دوستدارم چون وی و یارم وی است

در خرابات مغان مستم مدام
می‌خورم چونکه خمارم وی است

گلشن عشق است جانم جاودان
بلبل سرمست گلزارم وی است

نقش می‌بندم خیالش در نظر
نور چشم و عین دیدارم وی است

جان فروشم بر سر بازار عشق
می‌کنم سودا خریدارم وی است

سیدم بر سروران روزگار
نعمت‌الله شاه و سردارم وی است

(۳۷۳)

موج و حباب و قطره در این بحر ما یکی است
نقش حباب گرچه هزارند ماء یکی است

درمان درد دل چه کنم ای عزیز من
از دوست می‌رسد همه درد و دوا یکی است

ما و شرابخانه و رندان باده نوش
فارغ ز دوسرا بر ما دوسرا یکی است

تمثال صد هزار در آئینه رو نمود
دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکی است

گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان
معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا یکی است

چون عقل احول است دو بیند غریب نیست
بنگر به‌عین عشق که شاه و گدا یکی است

سید ز جود خویش وجودی به بنده داد
معطی نعمت‌الله ما و عطا یکی است

(۳۷۴)

دل ما با زبان یکیست یکی است
ابر حسن آسمان یکیست یکی است

از دوئی بگذر و یکی منگر
حاصل دو جهان یکیست یکی است

آن یکی در کنار خویش همی‌گیر
باده در دهان یکیست یکی است

عشق و معشوق و عاشق ای درویش | در دل عاشقان یکیست یکی است
دل و جان را به این و آن دادیم | غرض از این و آن یکیست یکی است
در خرابات مست می گردیم | ساقی می خوران یکیست یکی است
دلبران در جهان فراوانند | سید دلبران یکیست یکی است

(۳۷۵)

در دو عالم خدا یکیست یکی‌است | مالک دو سرا یکیست یکی است
بر در کبریای حضرت او | پادشاه و گدا یکیست یکی است
آینه در جهان فراوان است | جام گیتی نما یکیست یکی است
دو مگو و دوئی بجا بگذار | تو یگانه بیا یکیست یکی است
موج و بحر و حباب بسیارند | آن همه نزد ما یکیست یکی است
دردمندیم و درد می نوشیم | درد درد و دوا یکیست یکی است
نعمت‌الله یکی است در عالم | سخن آشنا یکیسیت یکی است

(۳۷۶)

بادشاه و گدا یکیست یکی است | بی نوا و نوا یکیست یکی است
دردمندیم و درد می‌نوشیم | درد درد و دوا یکیست یکی است
جز یکی نیست در همه عالم | دو مگو چون خدا یکیست یکی است
آینه صد هزار می‌بینیم | روی آن جانفزا یکیست یکی است
مبتلای بلای بالاشیم | مبتلا و بلا یکیست یکی است
قطره و موج و بحر و جو هرچار | بیشکی نزد ما یکیست یکی است
نعمت‌الله یکی است در عالم | طلبش کن بیا یکیست یکی است

(۳۷۷)

صورت و معنی در این دعوی یکی‌است | عاشق و معشوق ما یعنی یکی است
گر هزاران صورت است ای نور چشم | در نظر ما را همه معنی یکی است
عاشقان مست و مجنون بیحدند | آشکارا و نهان لیلی یکی است
گر چه بسیار است در جنت درخت | هشت جنت دیده‌ام طوبی یکی است
نعمت‌الله دنیی و عقبی بود | نزد عارف دنیی و عقبی یکی است

(۳۷۸)

هر کجا کنجی است کنجی در وی است • کنج هر ویرانه بی‌گنجی کی است
خوش حبابی پر کن از آب حیات جام ما این‌است و آن عین وی‌است
یافته عالم وجود از جود او ورنه بی او جمله عالم لا شیٔ است
نائی و نی هر دو همدم آمدند عالمی رقصان از آن بانگ نی است
عشق سلطان است در "ملک" وجود عقل مانند رئیسی در ری است
ساغری گر بشکند اندیشه نیست ساغری دیگر روانش در پی است
نعمت‌الله هرکه می‌جوید به‌عشق گو زخود می‌جو که دایم با وی است

(۳۷۹)

سر دراین راه عشق درد سر است بگذر از سر که کار معتبر است
سر موئی حجاب اگر باقی است بتراشش چه‌جای ریش و سر است
سربنه زیر پای و دستش گیر گر ترا میل تاج با کمر است
نفسی صحبتش غنیمت دان زانکه عمر عزیز در گذر است
زاهدان دیگرند و ما دیگر حالت ما و ذوق ما دگر است
عاشقی کو خبر ز ما دارد از خود و کائنات بی‌خبر است
نظری کن به‌بین به‌دیدهٔ ما نعمت‌الله چو نور در نظراست

(۳۸۰)

اگر توعاشق یاری به‌عشق دوست نکوست بهرجه دیده‌گشائی چون‌حسن اوست‌نکوست
اگر به‌کعبه روی بی‌هوای یار بد است وگر بتکده باشی به‌یاد دوست نکوست
جهان‌صورت و معنی چو مغز باشدوپوست تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست نکوست
اگر چه کشتن عشاق بد بود بر ما ولی چو عادت آن یار نیکخوست نکوست
ترا نظر به خود است ای عزیز بد باشد مرا که درهمه حالی نظر براوست نکوست
بیا و جامهٔ جان چاک زن بدست مراد چو لطف او به کرم درپی رفوست نکوست
ز زلف یار به عمر درازت ای سید چو شانه حاصلت ارنیم تارموست نکوست

(۳۸۱)

چشم‌ما روشن بد نور روی اوست این‌چنین چشم خوشی بینا نکوست

غیر او دیگر ندیده دیده‌ام
هرچه آید در نظر چشمم بر اوست

دیدهٔ بینا بمن بخشید او
لاجرم من دوست می‌بینم به‌دوست

من‌چنین سرمست و با ساقی حریف
زاهد مخمور اگر در گفتگوست

صورتی بیند نه بیند معنیش
عاقل بیچاره درمانده به پوست

غرق دریا آب می‌جوید مدام
بی‌خبر از عین ما در جستجوست

نعمت‌الله خرقه می‌شوید به می
پاک‌بازی دائما" در شست و شوست

(۳۸۲)

کنج دل گنجینهٔ عشق وی است
این‌چنین گنجینه بی کنج کی است

هرچه بینی در خرابات مغان
نزد ما جام لطیفی پر می است

عالمی را عشق می‌بخشد وجود
بی وجود عشق عالم لاشیی است

آفتاب است او وعالم سایه‌بان
هرکجا آن می رود این درپی است

نوش کن آب حیات معرفت
تا بدانی "عین‌ما" کز وی حی است

سرنائی بشنو از آواز نی
کز دم نائی دمی خوش در نی است

عشق را رازی است با هر عاشقی
نعمت‌الله محرم راز وی است

(۳۸۳)

در نظر عالم چو جام پر می است
جام و می بی‌خدمت ساقی کی‌است

چشم ما روشن شده از نور او
هرچه ما را در نظر آید وی است

عالمی از جود او دارد وجود
بی وجودش ما سوی الله لاشیی‌است

صورت نائی می‌رسد ما را به‌گوش
دیگران گویند آواز نی است

نوش کن آب حیات معرفت
تا بدانی زنده دل کز وی حی است

جام را بگذار و خم می بجو
همت عالی برآن خم می است

آفتاب است او و سید سایه‌اش
هرکجا او می‌رود او در پی است

(۳۸۴)

بیا ای شاه ترکستان که هندستان غلام تست
جهان صورت و معنی همه دیدم به نام تست

به‌باطن آفتابی تو به ظاهر ماه خوانندت
شده دور قمر روشن هم از بدر تمام تست
اگر رضوان و گر حوران ترا بینند می‌گویند
سلام الله سلام الله سلام که سلام تست
خدا عالم ترا بخشید ای سلطان انس و جان
بهشت جاودان داری همه عالم به کام تست
بجان ساقی رندان که مستان ذوق تو دارند
توئی آب حیات ما و جام جم ز جام تست
اگر چه ما و یاران هم سخن گوئیم مستانه
ولی خوشتر ازین و آن کلام با نظام تست
تو خورشید و ما سایه منور از تو همسایه
پناه نعمت‌اللهی و او در اهتمام تست

(۳۸۵)

اهل دل را ز سراپردهٔ جان باید جست
عاشقان را ز خرابات مغان باید جست
دل بدست غم آن جان جهان باید داد
آنگهی شادی از آن جان جهان باید جست
اگر از باد صبا خاک درش می جوئی
همچو غنچه به هوا جامه‌دران باید جست
دم به‌دم خون دل از دیده روان باید کرد
حاصل دیده درآن آب روان باید جست
در کنار اشک جگر گوشهٔ ما باید دید
مردم دیدهٔ ما را به میان باید جست
ساقیا ساغر و پیمانهٔ می سوی من آر
که از آن هردو مراد دل و جان باید جست
در خرابات اگر کشته بیابی سید
خونش از غمزهٔ غماز فلان باید جست

(۳۸۶)

از دیر برون آمد ترسا بچه‌ای سرمست
بردوش چلیپائی خوش جام مئی بردست

کفر سر زلف او غارتگر ایمان است
قصد دل و دینم کرد ایمان مرا برده است

کفری و چه خوش کفری، کفری که بود ایمان
این کفر کسی دارد کایمان به‌خدایش هست

ناقوس زنان می‌گفت آن دلبرک ترسا
پیوسته بود با ما یاری که به ما پیوست

بگشود نقاب از رخ بربود دل و دینم
زنار سر زلفش جانم به میان دربست

در گوشهٔ میخانه بزمی است ملوکانه
ترسا بچهٔ ساقی رندیست خوشی سرمست

سید ز همه عالم برخاست به عشق او
در کوی مغان با او مستانه خوشی بنشست

(۳۸۷)

آمد ز درم نگار سرمست | رندانه و جام باده بر دست
صد فتنه زهر کنار برخاست | او مست در این میانه بنشست
لب را بنهاد بر لب ما | موئی بدونیم راست بشکست
عشق آمد و زنده کرد ما را | پیوسته بود به ما چو پیوست
از بود و نبود باز رستیم | آسوده ز نیست فارغ از هست
دل در سر زلف یار بستیم | محکم جائی شدیم با دست
از مستی ذوق نعمت‌الله | خلق دو جهان شدند سرمست

(۳۸۸)

دوای درد دل ای یار درد است | بحمدالله که [illegible] ازیم در دست
بیا و دردی دردش به ما ده | کن صاف عاشقانش درد درد است
دلی کو کشتهٔ عشق است زنده‌است | کسی کو مردهٔ دردانست مرداست

بدادم "دین ودل دردش" خریدم چنین‌سودی بدان مایه‌که کرده‌است
مرا مهری است در خاطر که خورشید بگرد سایهٔ چترش چو گرد است
اگر دردم نمیدانی نظر کن سرشک سرخ بین و رو که زرد است
کسی داند شفای رنج سید که‌جامی ازشراب دزد خورده‌است

(۳۸۹)

هرکه باشد همچو سید حق‌پرست حق توان گفتن که از باطل برست
آن‌یکی درهر یکی خوش می‌نگر در دوعالم آن یکی را می‌پرست
آفتاب و ماه می‌بینیم ما گرچه ما را در نظر نور خور است
جز وجود او وجودی هست نیست غیر او نبود وجود هر چه هست
دست او باید که گیرد دامنش خوش بود گر دامنش آید بدست
هرچه فعل او بود نیکو بود نیک نبود نیگ اگر گوید بد است
تا توانی گرد مخموران مگرد هر که گردد حاصلش دردسراست
عین ما بیند به‌عین ما چو ما آنکه با ما خوش دراین‌دریا نشست
نعمت‌الله رند سرمست خوش است کی کند رندی جنین انکار مست

(۳۹۰)

هرکه او با ما دراین‌دربانشست کی تواند لحظه‌ای بی‌ما نشست
از سرهر دو جهان برخاسته بر در یکتای بی‌همتا نشست
گرچه تنها بود، تن‌ها جمع‌کرد آمد آن تنها و با تن‌هانشست
عقل رفت و زبردست و پا فتاد عشق آمد سوی ما بالا نشست
تشنه‌ای کامد بسوی ما چو ما عین ما را دید ودر دریانشست
مجلس‌عشق‌است وما مست‌وخراب خاطر رندان ما آنجا نشست
نعمت‌الله حام می جوبد مدام چون تواند یکزمان از پانشست

(۳۹۱)

حان ما با ما دراىن دربا نشست یار دریا دل خوشی با ما نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل بر در بکتای بی‌همنا نشست
در خرابات مغان ما را چو یافت مجلسی خوش دید خوش‌آنحانشست

چون سردار فنا دار بقا است / بر سر دار آمد و از پا نشست
ما وساقی خوش بهم بنشسته‌ایم / خوش بود با مردم دانا نشست
زاهد مخمور زبر افتاد و شد / عاشق مست آمد و بالا نشست
سید ما نور چشم مردم است / لاجرم بر دیدهٔ بینا نشست

(۳۹۲)

هرکه آمد سوی ما با ما نشست / خوش خوشی باما دراین‌دریانشست
از سر هردو جهان "برخاست‌خوش" / بر در یکتای بی همتا نشست
عقل مسکین زبر دست عشق شد / عشق مستولی است بر بالا نشست
آنکه چون ما همنشینی را نیافت / کی تواند لحظه‌ای تنها نشست
هرکه سر در پای خم می نهاد / جاودان افتاد و شد از پا نشست
گرد کی گردد به گرد دامنش / رند دریا دل که او با ما نشست
نعمت‌الله مجلسی آراسته / در خرابات مغان آنجا نشست

(۳۹۳)

هرکه او با ما دراین دریا نشست / آبروئی یافت خوش با ما نشست
بر در میخانه مست افتاده‌ایم / هرکه آمد پیش ما آنجا نشست
از سر "هردو" جهان برخاست‌دل / بر در یکتای بی‌همتا نشست
در خرابات مغان مست و خراب / خوش بود با شاهد رعنا نشست
بزم رندان جنت‌الماءوا بود / حاودان خواهیم در ماءوانشست
در سر هرکس که سودائی فتاد / کی تواند یکزمان از پا نشست
نعمت‌الله درهمه عالم یکی است / بر سریر سلطنت تنها نشست

(۳۹۴)

دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست
دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست
جوشش مستی فتاده در نهاد خم می
جان و دل سرمست گشته ساغر و پیمانه مست
جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش
آشنایان مست ازآن یکجرعه و بیگانه مست

عاقل فرزانه دیـدم مست جـام عشق او
در خیال روی خوبش عاشق دیوانه مست
زاهدان از عشق او در کنج خلوت در خروش
در هوایش صوفیان در گوشهٔ کاشانه مست
عود جان در مجمر سینه به‌عشق بـوی او
سوخته برآتش دل عاشق مستانه مست
در هوای آفتاب روی او یکسـان شـده
جمله ذرات وجود از عشق فرزانه مست
کعبه در وی گشته حیران بتکده مدهوش او
صومعه نالان ز عشقش آمده، میخانه مست
در میان عارفان دیدم نشسته سیـدی
خوش گرفته در کنار جان خود جانانه مست

(۳۹۵)

نوش بادا مرا شراب الست — که از آن باده گشته‌ام سرمست
در دلم عشق و در نظر ساقی — در سرم ذوق و جام می‌بردست
پرده از رخ گشود شاهد غیب — دل ما را به زلف‌خود دربست
جان به‌جانان ما وصالی یافت — قطرهٔ ما به بحر ما پیوست
گر ترا عقل هست ما را نیست — ور ترا عشق نیست ما راهست
ای که پرسی دوای درد از ما — دردمندیم واین دوا درداست
بشنو از سید این روایت عشق — تاکی آخر سخن زعالی‌وپست

(۳۹۶)

از جور و جفای بی‌وفا دوست — چون شد دل‌خستهٔ بلا دوست
مائیم غلام و یـار مولا — مائیم گدا و پادشـا دوست
بیگانه ز هر دو کون گشتیم — دردا که نگشت آشنا دوست
در بند بلا چو بسته پائیم — دیگر چه کند بجای ما دوست
از دوست وفا طلب نمودیم — هرجند نکند وفا بما دوست
از درد سر طبیب رستم — هم دردمن است و هم دوادوست

سید نکند زعشق توبه گر جور کند و گر جفا دوست

(۳۹۷)

همه را از همه بجو ای دوست هرکه بینی خوشی بگو ای دوست
یار و اغیار را اگر یابی از همه بوی او ببو ای دوست
آینه پاک دار و خوش بنگر حان و جانانه روبرو ای دوست
غسل کن از جنابت هستی که چنین است شست و شو ای‌دوست
هر چه در کائنات می‌بینی همچو ما یک ببک ببو ای دوست
نزد ما موج و بحر هر دو یکی‌است از همه عین ما بجو ای دوست
خم و خمخانه را بدست آور چه کنی جام یا سبو ای دوست
هرچه از دوست می‌رسد ما را بد نباشد بود نکو ای دوست
نعمت‌الله نور چشم من است دیده‌ام نور او به او ای دوست

(۳۹۸)

جانم خیال شد به خیال خیال دوست دل بیقرار گشت به عشق وصال دوست
هرکس به آرزوی خیالی است در جهان مائیم و آرزوی خیال جمال دوست
مهر منیر چیست شعاعی ز روی یار یا کیست ماه‌نو چو غلام هلال دوست
تا زنگ غیر ز آینهٔ دل زدوده‌ام در آینه ندیده‌ام الا مثال دوست
مردم ندیده‌اند دگر سرو راستی بر جویبار دیدهٔ ما چون نهال دوست
ما را کمال نیست به خود ای عزیز ما داریم ما کمال ولی از کمال دوست
سید تو بار جان منه اندر وثاق دل کابن‌خانه جای رخت‌بود یا مجال‌دوست

(۳۹۹)

چشم ما روشن به نور روی اوست لاحرم من دوست می‌بینم به‌دوست
دیده‌ای کو نور او بیند به او بد نبیند هرجه می‌بیند نکوست
جام و می آب و حباب است ای پسر این کسی داند که او را آبروست
گر هزار آئینه آید در نظر در همه آئینه‌ها چشمم بر اوست
اصل و فرع ما و تو هر دو یکیست تا نپنداری که این رشته دوتوست
عشق سرمست‌است و دائم درحضور عقل‌مخمور است از آن در گفتگوست

نعمت‌الله خرقه می‌شوید به می　　پاک شوید کار او این شست وشوست

(۴۰۰)

چشم‌ما روشن به نور روی اوست　　هرچه بیند دوست را بیند به‌دوست
عاشق و معشوق ما هردو یکیست　　تا نه‌پنداری که این رشته دوتوست
جرعهٔ جام می ما هر که خورد　　چون محبان دایما" در جستجوست
عشق سرمست است و فارغ از همه　　عقل مخمور است و هم در گفتگوست
بسته‌ام نقش خیالش در نظر　　هرچه دیده می‌شود چشمم براوست
خرقه می‌شویم بجام می مدام　　مدتی شد تا مرا این شست‌و شوست
هر که بیند نعمت‌الله در همه　　بد نبیند هرچه می‌بیند نکوست

(۴۰۱)

هرچه بینی مظهر اسمای اوست　　دوست‌دارم هرکه دارد دوست‌دوست
چشم عالم روشن است از نور او　　لاجرم عالم به‌چشم ما نکوست
آینه گر صد به‌بینم ور هزار　　در همه آئینه‌ها چشمم براوست
خیز با ما خوش دراین دریا درا　　خویش را میشو که‌وقت شست‌وشواست
لب نهاده بر لب جام مدام　　باچنین همدم چه‌جای گفتگوست
چشم احول گردو بیند تو مبین　　رشتهٔ یک تو بچشم او دوتوست
نعمت‌الله روشن است چون آینه　　با جناب سید خود روبروست

(۴۰۲)

چشم ما روشن به نور روی اوست　　لاجرم من دوست می‌بینم به‌دوست
رند مست از گفت و گو ایمن بود　　هرکه مخمور است او در گفتگوست
عشق را با رنگ و بوئی کار نیست　　عقل دایم درهوای رنگ و بوست
صد هزار آئینه گر بینم به‌چشم　　در همه آئینه‌ها چشمم براوست
موج در دریا روان گردد مدام　　آب جوید همچو ما در جستجوست
هیچ بد خود دیدهٔ سید ندید　　آفرین بردیدهٔ بینای اوست

(۴۰۳)

خواجه گر چه بود عمری بت‌پرست　　حق تجلی کرد و از باطل برست

نعمت‌الله شهرتی دارد که او چون خلیل‌الله همه بتها شکست
لب نهاده برلب جام مدام ذره و خورشید جامات وی است
هرچه می‌بیند همه محبوب اوست دوست میدارد از آنرو هرچه هست
مظهر و مظهر "به‌نزد ما" یکیست صورت و معنی نگر عالی و پست
تو بیا مطلق پرست ای یار ما گر مقید می‌پرستد بت‌پرست
نکته‌ای بر گفتهٔ سید مگیر زانکه عاقل نکته کم گیرد به‌مست

(۴۰۴)

قطره‌ای کو به‌بحر ما بپوست عین دریا بود به ما پیوست
زندهٔ جاودان بود به خدا روح پاکی که با خدا پیوست
نکند میل خویش و بیگانه آشنا چون به آشنا پیوست
در دو عالم بجز یکی نبود آن یکی با یکی کجا پیوست
نتواند برید پیوندش آنکه با اصل خویش وا پیوست
در دو عالم ولی والا شد هر که با شاه اولیا پیوست
بزم عشق است و عاشقان مستند ذوق داری به ما بیا پیوست
لطف ساقی نگر که جام شراب می‌دهد او بدست ما پیوست
نعمت‌الله گنج سلطانی می کند صرف هر گدا پیوست

(۴۰۵)

منم آن رند عاشق سرمست که می عشق می‌خورم پیوست
درخرابات عشق مست وخراب دست دردست ساقی سرمست
دردلم عشق و درسرم‌سوداست در نظر یار و جام می‌بردست
ساقی مست و رند لایعقل به‌یکی جرعه عقل‌ما برده است
عاشقانه حریف خماریم فارغ از نیست ،ایمنیم ازهست
از سر هردوکون خوش‌برخاست هرکه یک لحظه نزد ما بنشست
میر مستان مجلس عشقیم سید عاشقان باده پرست

(۴۰۶)

ما را جو زعشق راحتی‌هست از هردو جهان فراغتی هست

از عشق هزار شکر داریم — از عقل ولی شکایتی هست
چه قدر عمل چه جای علم‌است — ما را ز خدا عنایتی هست
از عقل به جز حکایتی نیست — آری که ورا حکایتی هست
این بحر محیط بیکران است — تا ظن نبری که غایتی هست
جانان بستان و جان رها کن — زیرا که در آن کفایتی هست
بشنو سخنی ز نعمت‌الله — کز عشق ورا روایتی هست

(۴۰۷)

از خرابات می‌رسم سرمست — فارغ ازنیست وایمنم ازهست
عین ما را به‌عین ما بیند — هرکه در بحرما به ما پیوست
نام و ننگ نکو بدست آورد — آنکه ازنام و ننگ خود وارست
دست من تا گرفت دست‌نگار — وه چه‌دستان که‌می‌کشدزان دست
مرغ جانم برای دانهٔ خال — شده در دام زلف او پا بست
عهد بستیم با سر زلفش — ما برآنیم اگر چه او بشکست
از سر کاینات برخیزد — هرکه با سیدم دمی بنشست

(۴۰۸)

عاشقانه به عشق او سرمست — جان و دل‌داده‌ایم ما ازدست
آنچنان والهیم و آشفته — که‌ندانیم نیست را از هست
تاکه مائی ازاین‌میان برخاست — لطفش آمد بجای ما بنشست
هرکه او از خودی خود ببرید — همچو ما با خدای خودپیوست
تندرستم به یمن همت او — گرچه عشقش دل مرا بشکست
شادی عاشقی که جان درباخت — وز غم عقل این وآن وارست
همچو سید ندیده‌ام دیگر — عاشق رند مست باده پرست

(۴۰۹)

لطف آن سلطان ما را انتهائی هست نیست
در دو عالم غیر او یک پادشاهی هست نیست
چیست عالم سایه‌بان آفتاب حسن او
این‌چنین شاهی لطیفی هیج جائی هست‌نیست

بی‌نوایان یافتند از جود "آن‌سلطان" نوا
درهمه لشکرگه او بی‌نوائی‌هست‌نیست

دردمندانیم و می‌نوشیم درد درد دل
غیراین شربت دگر ما را دوائی هست‌نیست

بردر میخانه با رندان مجاور گشته‌ایم
درجهان خوشتر ازاین دولت سرائی هست‌نیست

کشتهٔ او را حیات جاودانی نیست هست
عاشقان را غیرازین دیگر بقائی هست نیست

نعمت‌الله می نماید نور چشم ما به ما
مثل او آئینهٔ گیتی نمائی هست نیست

(۴۱۰)

هر کجا جامی‌است بی می‌هست نیست — هرچه‌هست آن‌هست بی‌وی هست‌نیست
یک جمال و صد هزاران آینه — در دو عالم غیر یک شیٔ هست‌نیست
نالهٔ نی بشنو ای جان عزیز — ناله‌ای چون نالهٔ نی هست نیست
کشتهٔ عشق است زندهٔ جاودان — زنده‌ای مانند این حی هست نیست
رند سرمست ایمن است از هست ونیست — جام می را نوش تا کی هست نیست
این همه رفتند در راه خدا — در چنین ره نقش یک پی هست نیست
نیست همچون نعمت‌الله ساقئی — همدمی جون ساغر می هست نیست

(۴۱۱)

همچواین محبوب‌ما صاحب جمالی هست‌نیست
خوشتر از نقش، خیال او خیالی هست نیست

در لب او چشمهٔ آب حیاتی نیست هست
این‌جنبن سرچشمهٔ آب زلالی هست نیست

مجلس عشق‌است وماسرمست "با ساقی‌حریف"
عاقل مخمور را اینجا مجالی هست نیست

خدمت سلطان ما دارد جمالی بر کمال
با جمال حضرتش کس را کمالی هست نیست

روح اعظم صورت و معنی او ام الکتـاب
آفتاب دولت او را زوالی هست نیست
هستی ما را وجود از جود آن یک نیست‌هست
در دو عالم غیر ازاین ما را مآلی‌هست نیست
سید رندانم و سرمست در کـوی مغـان
زاهدان را این‌چنین ذوقی‌وحالی هست نیست

(۴۱۲)

در دل ما غیـر دلبر هست نیست
هیچ‌ازاین خمخانه‌خوشترهست‌نیست
مجلس‌عشق است و ما مست خراب
جای مخمور ای برادر هست نیست
بـر سر دار فنـا بنشسته ایـم
این‌چنین سردار و سرورهست نیست
عشق سلطان است و ملک دل‌گرفت
مثل او در بحر و در بر هست‌نیست
غیر آن یکتای بی‌همتای مـا
بر سریر هفت کشور هشت نیست
این‌چنین قول خوش مستانه‌ای
بازگو در هیچ دفتر هست نیست
سید ما ساقی سرمست ما است
همچو او ساقی دیگر هست نیست

(۴۱۳)

عقل را در مجلس عشاق ینگی هست نیست
عاشق دیوانه را از ننگ ننگی هست نیست
صبغةالله مـی‌دهد این رنـگ بی‌رنگـی ما
خوشتر از بیرنگی ما هیچ رنگی هست نیست
عاقـلان بـا یکدگـر دائـم نزاعی می‌کنند
عاشقان را با خود وبا غیر جنگی هست نیست
زاهـد مخمـور مستان را مـلامت می‌کنـد
بی‌تکلف همحو او سبعثل دنگی هست نبست
بـی‌خیال روی او نقشی نه‌بینـد چشم ما
بی‌هوای عشق او در کوه سنگی هست نیست
دل به دریـا داده‌ایـم و آبـروئی یافتیم
درمحیط عشق او جز ما نهنگی هست نیست

پادشاهان جهان بسیار دیدستم ولی
همچو آن سلطان تمر سلطان لنگی هست نیست
عاشقانه در میان ماه‌رویان جسته‌ایم
مثل آن معشوق سید شوخ وشنگی هست نیست

(۴۱۴)

زاهدان را ذوق‌رندان هست‌نیست — رند را میلی به‌ایشان هست‌نیست
در دل ما مهر دلبر نیست هست — جان‌ما جز عشق جانان‌هست‌نیست
یوسف گل پیرهن آمد به باغ — این‌چنین گل درگلستان‌هست‌نیست
هرکه دارد هرچه دارد آن اوست — هرچه هست و بود بی‌آن‌هست‌نیست
گنج او در کنج ویران نیست هست — خازان آن غیرسلطان هست نیست
درد نوش دردمند عشق او — خاطرش باصاف درمان هست نیست
همچو سید رند سرمست خوشی — درمیان می‌پرستان هست نیست

(۴۱۵)

موج و دریائیم هردو غیر آبی هست نیست
درمیان ما و او جز ما حجابی هست نیست
در خرابات مغان هستند سرمستان ولی
همچومن رندخوشی ، مست‌خرابی ، هست نیست
عقل اگر در خواب می‌بیند خیال دیگری
اعتباری برخیالی یا بخوابی هست نیست
ما شراب ذوق از لعل لبش نوشیده‌ایم
خوبتر زین‌جام وخوشتر زان‌شرابی‌هست نیست
نیست هستی غیر آن سلطان بی‌همتای ما
ورکسی گوید که هست‌آن درحسابی هست‌نیست
زآفتاب روی او ذرات عالم روشن است
در نظر پیدا است غیر از آفتابی هست نیست
نعمت‌الله این سخن از ذوق می‌گوید بتو
این‌چنین مستانه قولی در کتابی هست نیست

(۴۱۶)

همچو این‌شه پادشاهی‌هست نیست
نعمتش را منتهایی هست نیست
بر در دولت سرای پادشاه
مثل من دیگر گدایی هست نیست
غیر جام درد درد عشق او
دردمندان را دوایی هست نیست
مبتلایان را بلا باشد بسی
همچو من یک مبتلایی هست نیست
دو مگو بشنو زمن میگو یکی
جز یکی دیگر خدایی هست نیست
باشدم از خویشتن بیگانگی
غیر یارم آشنایی هست نیست
ره بمیخانه نماید سیدم
همچو سید رهنمایی هست نیست

(۴۱۷)

هیچ‌کس بی‌نعمت‌الله هست نیست
قیتل شه خالی از شه هست نیست
ماه من روشن شده زان آفتاب
بر سپهر جان چنین مه هست‌نیست
عاشق و مستیم و جام می بدست
عاقل مخمور آگه هست نیست
بر در میخانه مست افتاده‌ایم
همچو ما در هیچ درگه هست نیست
کل شیئ هالک الا وجهه
این‌چنین وجهی موجه هست نیست
بر در کریاس سلطان وجود
غیر سید را دگر ره هست نیست

(۴۱۸)

دراین دریا بجز ما آشنا نیست
به نزد آشنا خود غیر ما نیست
گمان کج مبر بشنو ز عطار
هرآن کو درخدا گم شد خدا نیست
حباب و موج و دریا هرسه آبند
جدایند از هم و از هم جدا نیست
نه‌قرب است و نه‌بعد آنجا که مائیم
مگو آنجا کجا آنجا که جا نیست
فنا شو از فنا و از بقا هم
فقیران را فنا و هم بقا نیست
وجود این و آن نقش خیالی است
حقیقت جز وجود کبریا نیست
حریف دردمند درد نوشیم
از این خوش‌تر دل ما را دوا نیست
اگر گوئی همه حق است حق است
وگر خلقش همی خوانی خطا نیست
چو سید نیست شو ازهست وازنیست
چو تو خود نیستی هستی تورا نیست

(۴۱۹)

بی‌حضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست
بی‌هوای درد دردش صاف درمان هیچ نیست

در خرابات مغان جام‌شرابی نوش کن
تا بدانی با وجودش کآب حیوان هیچ‌نیست

پیش ازاین درخلوت جان غیرجانان بارداشت
این‌زمان در خلوت جان غیرجانان هیچ‌نیست

دیدهٔ جانم به‌نور طلعت او روشن است
غیر نور روی او در دیدهٔ جان هیچ نیست

زلف و رویش را نگر از کفر و ایمان دم مزن
با وجود زلف و رویش کفر وایمان هیچ نیست

ما سوی الله جز خیالی نیست ای یار عزیز
بگذر از نقش و خیال غیر او کان هیچ نیست

همدم جام می و با نعمت‌اللهم حریف
زاهدی، وقتی جنین، دربزم رندان‌هیچ‌نیست

(۴۲۰)

شک به‌عدم نیست که اوهیچ نیست — شک به‌وجود است و هم اوهیچ‌نیست
نیست گمانم که جز او هیچ نیست — هست یقینم که جز او هیچ نیست
معنی هو با تو بگویم که چیست — اوست دگر این من وتو هیچ نیست
یک سخنی بشنو ویک رنگ باش — قول یکی گفتن و دو هیچ نیست
ما و منی را بگذار ای عزیز — کز من و مایک سر مو هیچ نیست
غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ — هیچ نئی هیچ مجو هیچ نیست
خم می آور چه کنم جام را — مست و خرابیم و سبو هیچ نیست
نوش کن و باش خموش و برو — هیچ مگو گفت و مگو هیچ نیست
عاشق سید شو و معشوق او — باش یکی رو که دو رو هیچ نیست

(۴۲۱)

جو میخانه سرائی هیچ جا نیست — مقامی همچو صحن آن سرا است

بهرسو آب چشم ما روان است / دراین دریا بجز ما آشنا نیست
اگر تو طالب عشقی مرا هست / و گر تو عقل‌می‌جوئی مرا نیست
کسی کو گنج عشق یار دارد / به نزد عاشقان حق گدا نیست
نوای ما نوای بی‌نوایی است / نوائی چون نوای بی‌نوا نیست
مرو با زاهد رعنا دراین ره / که‌ایشان را دراین ره پابجا نیست
خیال روی سید نور چشم است / دمی از دیدهٔ مردم جدا نیست

(۴۲۲)

آن وتر که غیر او احد نیست / اصل عدد است و از عدد نیست
گر دیدهٔ احولی دو بیند / چشمش بنگر که بی‌رمد نیست
هر هست که نیستی پذیرد / هستیش نهادن از خرد نیست
چون مظهر حضرت الهند / نیکند تمام و هیچ بد نیست
خود نیست به نزد نعمت‌الله / جزی که وجود او به‌خود نیست

(۴۲۳)

عشق را خود قرار پیدا نیست / دو نفس حضرتش به یکجا نیست
همچو دریا مدام در جوش است / این چنین بحر هیچ دریا نیست
عین عشقیم لاجرم شب و روز / صبر و آرام در دل ما نیست
نور چشم است و درنظر پیدا است / دیده‌ای کان ندید بینا نیست
بیقراری عشق شورانگیز / در غم هست و نیست گویا نیست
عشق را هم زعشق باید جست / خبر از حال او جز او را نیست
ذوق سید ز نعمت‌الله جو / وصف او حد گفتن ما نیست

(۴۲۴)

یک‌قدم ازخویش بیرون نه که‌گامی بیش نیست
دامن خود را بگیر و پس مرو ره پیش نیست
گر هوای عشق داری خویش را بیخویش کن
کاشنای عشق او جز عاشق بی‌خویش نیست

بر امید وصل عمری بار هجرانش بکش
چون‌گلی بی‌خار نبود نوش هم بی‌نیش‌نیست
گوهر رازش ز درویشان دریا دل طلب
زان که غواص محیطش جز دل درویش نیست
دم زکفر ودین مزن قربان شو اندر راه عشق
کاندر آن‌حضرت محال‌کفر ودین‌وکیش نیست
طالبا گر عاشقی از دی و فردا در گذر
روز امروز است وعاشق مرد دوراندیش نیست
بیش ازاین ازسیم و زر با نعمت‌الله دم مزن
کاین زر زیبای تو جز زرد روئی بیش نیست

(۴۲۵)

عشق را با کفر وایمان کار نیست — عشق را با جسم و با جان کار نیست
عشق درد درد می‌جوید مدام — عشق را با صاف درمان کار نیست
عشق را با می‌پرستان کارهاست — عشق را با غیر ایشان کار نیست
عشق بازی کار بیکاران بود — همچو کار عشق‌بازان کار نیست
عقل می‌بندد خیال این و آن — عشق را با این و با آن کار نیست
عقل مخمور است و ما مست‌وخراب — زاهدش در بزم رندان کار نیست
نعمت‌الله باده می‌نوشد مدام — با کس او را ای عزیزان کار نیست

(۴۲۶)

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست
مائیم صفات و صفت از ذات جدا نیست
جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت
گر هست ترا در نظرت غیر، مرا نیست
عشق است مرا چاره واین چاره مرا هست
درد است دوای تو واین درد ترا نیست
هرجا که تو انگشت نهی عین حق است آن
زاین نیست معین که کجاهست و کجا نیست

چون اوست بقـای همـه و بـاقی مطلـق
چیزی که بود قابل تغییر و فنـا نیست
آن دم کـه دمیـدنـد دم آدم خـاکـی
بود آن دم ما زان همه دم جز دم ما نیست
سر مست شراب ازل و جـام الستیـم
در مجلس مـا ساقی مـا غیر خدا نیست
مـا ماهـی دریـای محیطیـم کماهـی
ماهیت مـا را تو نگـر تا کـه کـرا نیست
سیـد چـو همـه طالب و مطلوب نماینـد
عاشق نتـوان گفت که معشوق نمـا نیست

(۴۲۷)

دل ندارد هر که او را درد نیست
وانکه خود دردی‌ندارد مرد نیست
نزد بی‌دردان مگو زنهار درد
دشمن‌است آن دوست کوهمدردنیست
با لب و رخسار و چشم مست یار
حاجت جام و شراب و ورد نیست
در هـوای آفتـاب روی او
در به‌در گشتیم و از وی گرد نیست
درد بـی‌درمـان مـا را از یقین
همچو سید دیگری در خورد نیست

(۴۲۸)

مـی‌رود عمـر عزیز ما دریغـا چـاره نیست
دی برفت و می‌رود امروز و فردا چاره نیست
عشق زلفش در سر ما دیـگ سـودا می‌پزد
هرکه‌دارد این‌چنین عشقی زسودا چاره نیست
چـارهٔ بیچارگان است او و ما بیچاره‌ایم
گر ببخشد ور نبخشد بندگان را چاره نیست
آب چشم مـا بهرسو رو نهـاده مـی‌رود
هرکه آید سوی ما او را ز دریا چاره نیست
این شراب مست ما از موصلی خوشتر بود
ذوق خوردن گرکسی را هست ازما چاره نیست

سر به پای خم نهاده ساکن میخانه‌ایم
عیب ماجانا مکن ما را ز ماءوا چاره نیست
نعمت‌الله در خرابات است وبارندان حریف
هرکه دارد عشق این صحبت ازآنجا چاره‌نیست

(۴۲۹)

غنچهٔ باغ غیر خندان نیست — بگذر از غیر او که چندان نیست
هرکه نقش خیال غیری بست — نقش‌بندی او بـه سامان نیست
عاقلی کی چو عاشقی باشد — مست و مخمور هردو یکسان نیست
در دل هر که گنج معرفت است — هست معمور و کنج ویران نیست
دردمندیم و درد می‌نوسیم — به از این درد درد درمان نیست
ای که گوئی که توبه از می‌کن — این‌چنین کار، کار رندان نیست
عاشق رند مست چون سید — در خرابات می‌پرستان نیست

(۴۳۰)

در دل هرکه عشق جانان نیست — مرده دانش که در تنش جان نیست
عاشق زلف و روی معشوقم — التفاتم به‌کفر و ایمان نیست
در خرابات چون من سرمست — هیچ رندی میان رندان نیست
ای که درمان درد می‌جوئی — خوشتر از درد درد درمان نیست
حالتی دیگر است مستان را — تو چه دانی اگر ترا آن نیست
نور چشم است و در نظر پیدااست — روشن‌است او به‌بین که پنهان‌نیست
هر که کفران نعمت الله کرد — در همه مذهب او مسلمان نیست

(۴۳۱)

هرکه را عشق نیست آتش نیست — مرده‌ای می‌شمر که جانش نیست
لذت از عمر خود کجا یابد — عاقل از ذوق عاشقانش نیست
غرق دریای عشق او مائیم — لاجرم بحر ما کرانش نیست
ای‌که پرسی نشان ما از ما — غیر نامی دگر نشانش نیست
در میان و کنار می‌جوئی — جز خیالی از آن میانش نیست

جـام می را بگیر و نوشش کـن کاس معانی جز آن بناس نیست
نعمت‌الله هر کـه مایـهٔ اوست سود دارد ولی زیانش نیست

(۴۳۲)

جان ندارد هر که جانانش نیست گرچه تن دارد ولی جانیش نیست
زاهد گوسفنس سی عسق او هست او را زاهدی آنش نیست
کفر زلفش گر نـدارد دیگـری کی بود مؤمن چو ایمانش نیست
بی سر و سامان سدم در عاسقی ای خوش آن رندی که سامانش نیست
ساغر می گرچه دارد جرعه‌ای همچو خم ذوق فـراوانش نیست
هر دلی کز عسق او سد دردمند غیر درد درد درمانیش نیست
سد سرمست سیمان من اسـ هیچکس چون بنده مهمانش نیست

(۴۳۳)

جان ما بی‌عشق جانان هیچ نیست درد دل داریم و درمان هیچ نیست
نزد مصری شهر بغداد است هیچ کوبنان جبود که کرمان هیچ نیست
با سبک روحان نشین ای‌جان من زانکه صحبت باگران جان هیچ‌نیست
غیر او هیچ است اگر گوئی که‌هست هرچه باشد غیر او آن هیچ نیست
هرچه هست از جزء وکل کائنات بلکه این مجموع انسان‌هیچ نیست
دنیی و عقبی و جسم و جان همه ای عزیزان نزد رندان هیچ نیست
بـا وجــود سـد هـر دو سـرا بی‌نوا چبود که سلطان هیچ نیست

(۴۳۴)

درهمه جان جز که هم جان هیچ نیست تن چه باشد زانکه هم جان هیچ نیست
بگذر از دنیی و عقبی باده نـوش جز می و ساقی رندان هیچ نیست
با سبک روحان نشین ای یـار من زانکه صحبت باگران جان هیچ نیست
نزد مصری شهر بغداد است هیچ کوبنان جبود که کرمان هیچ نیست
غیر او هیچ است اگر گوئی که هست هرچه باشد غیر او آن هیچ نیست
ظاهر و باطن همه عین وی است غیر او پیدا و پنهان هیچ نیست
بـا وجـود سـد هـر دو سـرا بی‌نـوا چبود که سلطان هیچ نیست

(۴۳۵)

بحری است بحر دل که کرانش پدید نیست
راهی است راه جان که نشانش پدید نیست

علم بدیع ما است که از غایت شرف
دارد معانئی که بیانش پدید نیست

عشق‌است هرچه‌هست و جز او نیست درو جود
در هر چه بنگری جز از آنش پدید نیست

عالم منور است از آن نور، نور او
از غایت ظهور عیانش پدید نیست

گفتم میان او به‌کنار آورم ولی
از نکته نازک است میانش پدید نیست

مجموع کائنات سراپردهٔ وی است
وین طرفه‌بین که هیچ مکانش پدید نیست

او جان عالم است و همه عالمش بدن
پیداست این تن وی و جانش پدید نیست

هر ذره‌ای که هست از آن نور روشن است
اینش بتو نماید و آنش پدید نیست

سودای عشق مایهٔ دکان سید است
خوش تاجری که‌سود و زیانش پدید نیست

(۴۳۶)

قطره و دریا به نزد ما یکیست
گر نظر برآب داری بی‌شکیست

موج و بحر و قطره از روی ظهور
گر تمیزش میکنی هم نیکنیست

زید و عمر و بکر و خالد هرچهار
چار باشد نزد ما انسان یکیست

عقل اگر گوید خلاف این سخن
قول او مشنو که ابله مرد کیست

هفت دریا پیش محیط عشق ما
جرعه‌ای آب است و آنهم اندکیست

پادشاهی باشد و چندین سپاه
خود یکی باشد سپاه او لکیست

مظهر بنده یکی سید بود
آن یکی درویش و آن جانی یکیست

(۴۳۷)

محقق در این ره به تقلید نیست   مجرد که باشد چو تجرید نیست

تو صاحب وجودی، وجود ای‌عزیز   مقید بـه‌اطلاق و تقیید نیست

چنان غرقه شد قطره در بحر مـا   که از ما یکی قطره وادید نیست

محدد نمایـد تـرا در ظهـور   ولی در بطون نام تحدید نیست

نه‌قرب و نه‌بعد و نه‌وصل ونه‌فصل   نشانی ز تقریب و تبعید نیست

مرا عید و نوروز باشد به‌عشق   چه غم دارم ارعقل را عیدنیست

موحد هم او وموحد هـم او   جز او سید ملک توحیـد نیست

(۴۳۸)

هرکه را درد نیست درمان نیست   هرکه را کفر نیست ایمان نیست

بت پندار هر که او نشکست   نزد ما بندهٔ مسلمان نیست

هرکه او جان فدای عشق نکرد   مرده می‌دان که در تنش جان نیست

در محیطی که ما درآن غرقیم   همه پایان محو که پایان نیست

سرموئی نیـابـد از زلفـش   هرکه سرگشته و پریشان نیست

کنج دل گنج خانـهٔ عشق است   گنج اگر در وی است ویران نیست

در خـرابـات همچـو سیـد مـا   رند مستی میان رندان نیست

(۴۳۹)

در هردلی که مهر جمال حبیب نیست   گرجان عالم است که با ما قریب نیست

گوئی رقیب برسرکویش محاور است   لطف حبیب هست غمی از رقیب نیست

دردی درد نوشم و با درد دلخوشم   دردم دوااست حاجت خواجه طبیب نیست

بلبل خطیب محلس گلزار ما بـود   ما را هوای واعظ و بانگ خطیب نیست

هر قطره‌ای که در نظر ما گذر کنـد   چون نیک بنگریم زما بی‌نصیب نیست

زنار زلف او است که بستیم برمیان   در دل خیال خرقه و میل صلیب نیست

بحری است طبع سید و پر در شاهوار   گر در سخن گهر بفشاند غریب نیست

(۴۴۰)

هر دل که نه عشق مبتلا نیست   هیچش هنری که گوئیا نیست

ما درد درد نوش کردیم   دل را به از این دگر دوا نیست

رندیم مدام و جان رندان   از ساقی و جام می جدا نیست

مستیم و خراب در خرابات   ما را جانبی دگر هوا نیست

در بحر محیط می غریقیم   جز ما خبرش ز حال ما نیست

هر نقش که در جهان آید   نقشش بنگر که بی‌خدا نیست

مستیم و حریف نعمت‌الله   حیف است که ذوق او ترا نیست

(۴۴۱)

خوشتر از ساغر می همدم نیست   بهتر از عشق بتان محرم نیست

نوش کن جام می ای عمر عزیز   که حیاتی به از این یک دم نیست

می‌خورم جام غم انجام به‌ذوق   شادمانم ز جهانم غم نیست

عشق می‌بازم و می می‌نوشم   دارم این هردو و هیچم کم نیست

می مستی که مرا در جام است   در خم خسرو و جام جم نیست

جام می در نظرم هست مدام   زان سبب دیده دمی بی‌نم نیست

رند سرمست خوشی چون سید   جستم و در همهٔ عالم نیست

(۴۴۲)

او بی سر و پا از او خبر نیست   جز عین یکی یکی دگر نیست

نقشی که خیال غیر دارد   صاحب نظرش بر آن نظر نیست

خوش صورت دوست معنی ماست   بس مختصر است و مختصر نیست

در بحر گهر بود ولیکن   چون در یتیم ما گهر نیست

در کوچهٔ ما بیا و بنشین   زاین کوچه مرو که ره بدر نیست

ما خرقهٔ خویش پاک بستیم   از هستی ما بر او اثر نیست

خیر بشر است سید ما   گویند بشر ولی بشر نیست

(۴۴۳)

هرچه امروز حاصل ما نیست	طلب آن مکن که فردا نیست
گر در اینجا ندیده‌ای او را	رؤیت او ترا در آنجا نیست
حق به‌حق بین که ما چنین دیدیم	دیده‌ای کان ندید بینا نیست
وانکه حق را به‌خویشتن بیند	دیده‌اش برکمال گویا نیست
هرکه گوید که حق بخود دیدم	این سعادت ورا مهیا نیست
گرچه آب است قطره و دریا	قطره در وصف همچو دریا نیست
نعمت‌الله نور دیدهٔ ما است	چشم هر کو ندید بینا نیست

(۴۴۴)

در حقیقت عشق را خود نام نیست	می که می‌نوشد چو آنجا جام نیست
کی بیابد ننگ نامی در جهان	هرکه او در عاشقی بدنام نیست
مرغ دل سیمرغ قاف معرفت	جز سر زلف بتانش دام نیست
سوختگان دانند و ایشان گفته‌اند	پخته داند کاین سخن با خام نیست
صبحدم می‌گفت سرمستی به من	بامداد عاشقان را شام نیست
درخرابات مغان مستان بسی است	همچو من مستی دراین ایام نیست
نعمت‌الله جام می بخشد مدام	خوشتر از انعام او انعام نیست

(۴۴۵)

عشق بازی و عشق بازی نیست	عشق بازی به عشوه‌بازی نیست
عشق دارد حقیقتی دیگر	حالت عاشقان مجازی نیست
ساز ما ناله‌ای است دلسوزی	به ازاین ساز اگر نوازی نیست
کشتهٔ عشقم و دراین دوران	چون من و او شهید و غازی نیست
حال مستی ما ز رندان پرس	محرم راز ما حجازی نیست
خرقه‌ای کان به می نمی‌شویند	در بر عاشقان نمازی نیست
نعمت‌الله رند سرمست است	عشق‌بازی او به‌بازی نیست

(۴۴۶)

عاشق از دنیی و عقبی درگذشت	ماند صورت را ز معنی درگذشت

از وجود و از عدم آزاد شد — از همه بگذشت یعنی در گذشت
روضهٔ رضوان به‌این و آن بهشت — همتش از شاخ طوبی درگذشت
دل به‌دلبر جان‌به‌جانان دادورفت — کارش از مجنون ولیلی درگذشت
غرقه شد در بحر بی‌پایان ما — دید دریائی ز سیلی درگذشت
گرچه موسی از تجلی محو شد — سبد ما از تجلی درگذشت
نعمت‌الله در طریق عاشقی — اندکی جبود ز خیلی درگذشت

(۴۴۷)

دل ما از منی و ما بگذشت — پا نهاد از سر هوا بگذشت
مدتی درد درد دل نوشید — آخر از درد وهم‌دوا بگذشت
از وجود و عدم خلاصی یافت — از فنا نیز و ز بقا بگذشت
ای که گوئی که ابتدا چه بود — ابتدا جیست ز انتها بگذشت
نقش غیری خیال می‌بستم — خواب بود آن خیال ما بگذشت
نود و پنج‌سال عمر عزیز — همه در دین مصطفا بگذشت
نعمت‌الله یگانه‌ای داند — که یگانه ز دو سرا بگذشت

(۴۴۸)

رمضان آمد و روان بگذشت — بود ماهی به‌یک زمان بگذشت
گوئیا عمر بود،زود برفت — تاکه گفتم چنین چنان‌بگذشت
شب قدری به‌عارفان بنمود — این‌معانی ازآن بیان بگذشت
هرکه باما نشست در دریا — نام را ماند و ازنشان بگذشت
میل دنیا و آخرت نکند — هرکه برکوی عاشقان بگذشت
زود بیدار شو درآ در راه — تو بخوابی و کاروان بگذشت
درطریقی که نیست پایانش — نعمت‌الله ازاین و آن‌بگذشت

(۴۴۹)

نعمت‌الله ازاین و آن بگذشت — وزخیالات انس وجان بگذشت
عمر او بود همچو آب حیات — خوش روان‌آمد و روان بگذشت
نود و چار سال عمر عزیز — گوئیا آن بیک زمان بگذشت

نوجوانی مجو تو از پیری فکر دیگر بکن که آن بگذشت
چه کنی نقش یا خیال محال تو بخوابی و کاروان بگذشت
عاقل ار نام یا نشان جوید عاشق ازنام و ازنشان بگذشت
زنده‌دل‌باشد آنکه‌پیش ازمرگ همچو سید ازاین جهان‌بگذشت

(۴۵۰)

دل‌سرمست ما زجان بگذشت آن معانی ازاین بیان بگذشت
در خرابات عشق می‌گردید لامکان یافت وزمکان بگذشت
دنبی و آخرت بهم بــرزد جان‌چه‌باشد که‌ازجهان بگذشت
از وجود و عدم سخن نکند هرکه از نام و از نشان بگذشت
میل جنت دگر نخواهد کرد هرکه برکوی عاشقان بگذشت
نور رویش به‌جشم ما بنمود دیده از بحر بی‌کران بگذشت
سید ما گذشت از عــالــم بنده با حضرتش روان بگذشت

(۴۵۱)

آفتــاب‌خوشی هــویدا گشت شب نهان شد جو روزپیداگشت
چشم ما قطره قطره آب بریخت سو بسو شد روان و دریا گشت
در هزار آینه یکــی بنمــود یک مسما هزار اسمــا گشت
غیر دلبر نیافت این دل ما گرجه در جستجو بهرجا گشت
در خرابــات می‌کند دستان هرکه در عشق بی‌سروپا گشت
آنکــه عــالم مسخر او بــود خود بیامد مسخر ما گشت
رند مستی نیافت همچون ما طالب ارجه به‌زبر و بالا گشت
عقل می‌گشت گرد میخانــه دید مستی ما ز در وا گشت
نعمت‌الله جــون ظهوری کرد صورت و معنبی هویدا گشت

(۴۵۲)

علم ما در کتاب نتوان یافت سر آب از سراب نتوان یافت
درخیالش بخواب رفتی باز وصل او را به‌خواب نتوان‌یافت
رند هرگز به‌خانقه نــرود درجنان جاشراب نتوان یافت

همه عالم چو ذره او خورشید　　ذره بی‌آفتاب نتوان یافت
این‌چنین دلبری که ما داریم　　درجهان بی‌حجاب نتوان یافت
سخن ما روان چو آب حیات　　این سخن را جواب نتوان یافت
در خرابات همچو سید ما　　رند مست خراب نتوان یافت

(۴۵۳)

علم ما در کتاب نتوان یافت　　سر آب از سراب نتوان یافت
بی‌حجاب است و خلق می‌گویند　　حضرتش بی‌حجاب نتوان یافت
چشمهٔ ما بحر در نظر دارد　　بعد از این بحر و آب نتوان یافت
دیده شب آفتاب می‌بیند　　گرچه شب آفتاب نتوان یافت
کم تفسیر حساب بسیار کرد　　بی‌حسابش حساب نتوان یافت
بگذر از نقش و از خیال سرش　　که خیالش به‌خواب نتوان یافت
در خرابات همچو سید ما　　رند مستی خراب نتوان یافت

(۴۵۴)

دل زجان بگذشت و جانان بازیافت　　ترک یک جان کرد و صد جان بازیافت
بست زناری زکفر زلف او　　مو به‌مو اسرار ایمان بازیافت
خوش [illegible] عشق او [illegible]　　تاکه از لطف خدا آن بازیافت
درد درد عشق او بسیار خورد　　لاجرم در درد درمان بازیافت
گنج او در کنج دل می‌جست جان　　گرچه مشکل بود آسان بازیافت
گرد میخانه همی گشتم [illegible]　　یار خود در بزم رندان بازیافت
نعمت‌الله [illegible]　　ساقی سرمست رندان بازیافت

(۴۵۵)

جام ار درد دل دوائی یافت　　درد نوشید از آن صفائی یافت
بی‌نوا بود جان مسکینم　　از عطای خدا نوائی یافت
گنج اسمای حضرت سلطان　　تاکه از کنج دل گدائی یافت
درد دل هرکه برد بر در او　　آن [illegible] دوائی یافت
دیدهٔ هرکه نور روشن دید　　در همه آینه لقائی یافت

دل به‌میخانه‌رفت وخوش بنشست | خوش مقامی و نیک جائی‌یافت
نعمت‌الله ز خویش فانی شد | جاودان زان فنا بقائی یافت

(۲۵۶)

بلبل چو هوای گلستان یافت | هرکام که بود در زمان یافت
در صومعه دل نیافت ذوقی | ذوقی زحضور عاشقان یافت
بی‌جام شراب و عشق ساقی | کامی نتوان دراین جهان یافت
هر زنده‌دلی که کشتهٔ اوست | چون خضر حیات جاودان یافت
تا دردی درد نوش کردم | دل از همه چیزها امان یافت
عمری است که می‌خورم می عشق | هرچیز که یافت دل از آن یافت
در کنج دل شکستهٔ من | گنجی‌است که‌جان من عیان یافت
زهد از بر ما کناره‌ای کرد | تا ساغر باده در میان یافت
مستیم و حریف نعمت‌الله | بزمی به از این کجا توان یافت

(۲۵۷)

بی‌درد دل ای‌دوست دوا را نتوان‌یافت | بی‌رنج تنا گنج بقا را نتوان یافت
تا عاشق و رندانه به میخانه نیائی | رندان خدا مردهٔ ما را نتوان یافت
تا نیست نکردی تو از این هستی موهوم | خود را نشناسی و خدا را نتوان یافت
آئینهٔ دل تا نبود روشن و صافی | حسنی نتوان دید و صفا را نتوان یافت
خوش آب و هوائیست می وکوی‌خرابات | خودخوشتر ازاین آب‌وهوا را نتوان‌یافت
درویش و فقیریم و ازاین وجه غنی‌ایم | بی‌فقر یقین‌دان که غنا را نتوان یافت
چشمی که نشد روشن از آن دیدهٔ سید | بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

(۲۵۸)

بدسخن وصل یار نتوان یافت | به‌خیالی نگار نتوان یافت
از میان تا کناره‌ای نکنی | آن‌میان در کنار نتوان‌یافت
بی‌زمستان سرد و آتش و دود | لذتی از بهار نتوان یافت
او محب من است و من محبوب | این‌چنین دوستدار نتوان‌یافت
بی خمخانهٔ سرای حدوث | جرعه‌ای بی‌خمار نتوان یافت

تا نگردی مفرب سلطان | بر در شاه بار نتوان یافت
همحو سید حریف سر مستی | خود دراین‌روزگار نتوان‌یافت

(۴۵۹)

گرد خاک ما روان برباد رفت | بنده زین گرد و غبار آزادرفت
جان ما هرگز غم دنیا نخورد | لاجرم او از جهان دلشاد رفت
عاشق سرمست آمد سوی ما | عاقل مخمور بی‌بنیاد رفت
یوسف مصری خوشی بامصر شد | یار بغدادی سوی بغداد رفت
یاد می‌کردم بهشت جاودان | روی او دیدم بهشت ازیادرفت
داد باشد هرچه او بخشد به‌ما | تانپنداری به ما بیداد رفت
گر دمی بی‌سید خود بوده‌ایم | حسرتی داریم کان برباد رفت

(۴۶۰)

عاشقی جان را به جانان دادورفت | ماند این بنیاد بی‌بنیاد ورفت
تن رفیقی بود با او یار غار | عاشقانه ناگهان افتاد ورفت
شاهبازی بود در بند وجود | بند را از پای خود بگشاد ورفت
زندهٔ جاوید شد آن زنده دل | تا نگوئی مرد و شد برباد ورفت
سرعت ایجاد واعدام وی است | در زمانی ماه‌رویی زاد و رفت
قطرهٔ آبی به دریا درفتاد | چون‌توان‌کردن چنین افتاد ورفت
بنده بود و بندگی کردی مدام | سید آمد بنده شد آزاد و رفت

(۴۶۱)

عاشقی جان را به‌جانان داد ورفت | رو به خاک راه او بنهاد و رفت
تن رفیقی بود با او یار غار | عاشقانه ناگهی افتاد و رفت
بر سر کویش رسیده سر نهاد | بند را از پای خود بگشاد و رفت
هر زمان نقشی نماید لاجرم | کرد روی چون نگاری شاد و رفت
بنده بود و بندگی کردی مدام | سید آمد بنده شد آزاد و رفت
زندهٔ جاوید شد ای جان من | گرچه می‌گویند او جان داد ورفت

(۴۶۲)

نعمت‌الله جان به جانان داد ورفت — بر در میخانه مست افتاد و رفت

سید ما بندهٔ خاص‌خداست — گوئیا شد از جهان آزاد و رفت

قرب صد سالی غم هجران کشید — عاقبت از وصل شد دلشاد ورفت

تا نپنداری که او معدوم گشت — یا به‌داد او عمر خود برباد و رفت

برقعی از جسم و جان بربسته بود — بند برقع را ز رو بگشاد و رفت

در خرابات فنا مست و خراب — سر به‌پای خم می بنهاد و رفت

چون ندای ارجعی از حق شنود — زنده‌دل ازعشق او جان دادورفت

کل شیٔ هالک الا وجهه — خواند بر دنیای بی‌بنیاد و رفت

نعمت‌الله دوستان یادش کنند — تا نگوئی رفت او از باد و رفت

(۴۶۳)

در ره عشق چو ما بی‌سر و پا باید رفت — راه را نیست نهایت ابدا باید رفت

ما از این خلوت میخانه بجائی نرویم — از چنین جنت جاوید چرا بایدرفت

گر علاجی طلبد خسته به درگاه طبیب — دردمندانه به‌امید دوا باید رفت

هرکه دارد هوس داربقا خوش باشد — بی سرو پا به سر دار فنا باید رفت

عارف ار زانکه به‌میخانه رود یا مسجد — هرکجا می‌رود از بهر خدا باید رفت

در پی‌عشق روان‌شو که طریقت این‌است — توچه دانی که دراین‌راه کجا بایدرفت

نعمت‌الله سوی کعبه روان است دگر — عاشقانه چو وی‌از صدق و صفابایدرفت

(۴۶۴)

یار ما زاری ما نشنید و رفت — آمد و در حال وا گردید ورفت

زلف‌او در "تاب‌رفت ازدست‌ما" — دل ربود و سر زما پیچیدورفت

جان ما را یکزمان دلشاد کرد — حال مایک‌لحظه‌ای وادیدورفت

عمر ما بود وروان از ما گذشت — گفتمش بنشین‌دمی نشنیدورفت

گرچه باجان منش پیوندهااست — بیوفا پیوند خود ببرید ورفت

عقل آمد تا مرا راهی زند — رندمستی دید ازاو ترسیدورفت

نعمت‌الله بود یار غار ما — گوشه‌ای ازدوستان بگزیدورفت

(۴۶۵)

رند سرمستی زپا افتاد و رفت — سر به‌پای خم می بنهاد ورفت
بی‌خیانت او امانت را سپرد — عاشقانه‌جان به‌جانان‌داد ورفت
گندم‌وحوکاشت خرمن گرد کرد — داد خرمن را همه بربادو رفت
شد مجرد خرقه را اینجاگذاشت — ماند این دنیای بی‌بنیادورفت
هرکه او با ما دراین دریانشست — در محیط بی‌کران افتاد ورفت
گرچه بسیاری غم‌هجران کشید — وصل‌او چون‌یافت‌شد دلشادورفت
لطف سید بندهٔ خود رانواخت — بنده شد از لطف اوآزادورفت

(۴۶۶)

عقل‌مشوش دماغ ، از سرما رفت‌رفت — عشق درآمد زدر، عقل زجا رفت رفت
نقش خیالی نگاشت ، هیچ‌حقیقت‌نداشت — بود هوا در سرش، هم به‌هوا رفت‌رفت
عمر به‌باد هوا ، داد دراین گفت و گو — میل صوابی نکرد، راه‌خطا رفت‌رفت
عاشق مستی رسید ، عربده آغاز کرد — عاقل مخمور از آن، از برما رفت رفت
هرکه به‌دریا فتاد ، نام ونشانش مجو — بشنو ودیگر مگو، خواجه چرارفت رفت
جام حبابی پرآب ، گر شکند صورتش — معنی او آب بود، آب کجا رفت رفت
سید هردو سرا ، آمده بود از خـدا — باز به حکم خدا ، نزد خدا رفت رفت

(۴۶۷)

به خرابات مغان بی‌سر و پا خواهم‌رفت — دردمندانه به‌امید دوا خواهم رفت
باز زنار سر زلف بتی خواهم بست — من سودا زده در دام‌بلا خواهم رفت
کنج در گوشهٔ میخانهٔ سرمستان است — از جنین جای‌خوشی بنده‌کجاخواهم‌رفت
جون سر دار فنا دار بقا می‌بخشد — عاشقانه به سر دار فنا خواهم رفت
می‌روم تا به سراپردهٔ او مست وخراب — بر در عاقل مخمور جرا خواهم رفت
به‌امیدی که مگر خاک در او گـردم — میل دارم که جوبادی به‌هوا خواهم‌رفت
ای که‌گوئی به‌کجا می‌روی ای سید ما — از خدا آمده بودم به‌خدا خواهم‌رفت

(۴۶۸)

رند سرمست از جهان خواهیم رفت — فارغ از نام ونشان خواهیم رفت

رخت خود را با کناری می‌کشیم ناگهانی از میان خواهیم رفت
تا نگوئی بندگی خواجه مرد ما بر زنده‌دلان خواهیم رفت
گر خطاب ارجعی آید به ما عاشقانه خوش روان خواهیم رفت
عارفان رفتند از این عالم بسی ما دگر چون عارفان خواهیم رفت
جان ما زنده از جانان بود زنده دل تا ملک جان خواهیم رفت
از ازل رندانه سرمست آمدیم نزد سید همچنان خواهیم رفت

(۴۶۹)

نعمت‌الله جان به جانان دادو رفت بر در میخانه مست افتاد و رفت
آفتابی از قمر بسته نقاب آن نقاب از روی خود بگشادورفت
بود استادی و شاگردش بسی کرد شاگردان همه استاد و رفت
در خرابات معان مست و خراب سر به‌پای خم می بنهاد و رفت
او خلیفه بود در بغداد تن رخت را بربست از بغداد و رفت
عارفانه در جهان صد سال بود نه چو غافل داد جان برباد ورفت
سید ما بود ظاهر شد نهان بندگان را جمله کرد آزاد و رفت

(۴۷۰)

یار ما رفت و گوئیا جان رفت جان‌چه‌قدرش بودکه جانان‌رفت
عمر ما بود رفت چتوان کرد در پی عمر رفته نتوان رفت
هرکه با ما نشد دمی‌همدم دم آخر که شد پریشان رفت
رند مستی ز بزم ما کم شد گوئیا در پی حریفان رفت
بود حلال مشکلات همه لاجرم چون به‌رفت آسان‌رفت
نورچشم است ودرنظر پیدااست گرچه ازچشم‌خلق پنهان رفت
نعمت‌الله جان به جانان داد عاشقانه به بزم سلطان رفت

(۴۷۱)

جان‌به‌خلوت سرای رندان رفت دل سرمست سوی مستان رفت
آفتابی به ماه رو بنمود گشت پیدا و باز پنهان رفت
مدتی زاهدی همی کردم توبه بشکستم این‌زمان آن‌رفت

عمر باقی که هست دریابش | در پی عمر رفته نتوان رفت
هرکه جمعیتی زخویش نیافت | ماند ببگانه و پریشان رفت
باز حیران ز خاک برخیزد | از جهان‌هرکسی که حیران‌رفت
نعمت‌الله رفیق سید شد | پادشاهانه سوی سلطان رفت

(۴۷۲)

راز دل عشاق به‌هر کس نتوان گفت | این گوهر عشق است بگفتن نتوان‌سفت
در صومعه یک دم نتوانیم نشستن | برخاک درمبکده صدسال توان خفت
مردانه قدم بر سر هستی بنهادیم | زین به‌لگدی برسرهستی نتوان کفت
گر دست دهد دولت جاروب بیابم | خاشاک خودی از ره توحید توان‌رفت
گفتم سرزلفش که مگر مشک ختایی | بسجید "بخود زاین‌سخن"و نبک‌برآشفت
جام است پر از باده و مامست‌خرابیم | هرگز نبرد زاهد مخمور زما مفت
بشنو سخن سید من کز سر ذوق است | خودخوشتر ازاین‌قول‌که‌گفته نتوان گفت

(۴۷۳)

آتش عشقش خوشی درما گرفت | بعد از آن در جملهٔ اشیا گرفت
رند سرمستیم در کوی مغان | محتسب را کی رسد برما گرفت
آن دل سرمست این دیوانگان | مو به‌مو از زلف او سودا گرفت
عاشق ثابت قدم می‌جست ازآن | عشق آن معشوق ما ما را گرفت
گفتهٔ مستانهٔ ما فاش شد | در خرابات مغان غوغا گرفت
خوش بلائی می‌کشیم از عشق او | کار ما از عاشقی بالا گرفت
نعمت‌الله ازهمه عالم برید | درگه یکتای بی‌همتا گرفت

(۴۷۴)

عشق سلطان ما جهان بگرفت | تخت دل ملک جان روان بگرفت
بگرفت آتشی و در ما زد | سوخته بودیم، در زمان بگرفت
آفتابش چو برکشید علم | چتر عالم به ...ه‌بان بگرفت
عشق صاحبقران جهانگیر است | شاه صاحبقران جهان بگرفت
صورت او نشان معنی داد | حکم معنی از آن نشان بگرفت

دل ما را فکند در آتش / دود دل دامنش از آن بگرفت
نعمت‌الله به ذوق گویا شد / سخنش ملک جاودان بگرفت

(۴۷۵)

شهرت عشق ما جهان بگرفت / از مکان رفت و لامکان بگرفت
قول مستانه‌ای که ما گفتیم / دل عاشق به جان روان بگرفت
هرکجا عارفی است در عالم / این معانی از این بیان بگرفت
مطرب ما ترنمی فرمود / خرقهٔ جمله عاشقان بگرفت
خوش نگاری گرفته‌ام به‌کنار / او مرا نیز در میان بگرفت
مدتی عقل بود همدم ما / دل ما عاقبت از آن بگرفت
عشق سید گرفت تخت وجود / پادشه ملک جاودان بگرفت

(۴۷۶)

آفتاب رخش جهان بگرفت / مهر رویش جهان جان بگرفت
موج زد بحر عشق وز موجش / آب حیوان جهان روان بگرفت
صورت عشق آشکارا شد / روی معنی ازآن نشان بگرفت
آینه چون جمال او بنمود / به‌خیالش خیال از آن بگرفت
آتش عشق شمع رخسارش / جان پروانهٔ جهان بگرفت
دل زجان سر به‌پای عشق افکند / دامن یار مهربان بگرفت
عین عشق است جان سیدازآن / عین او عالم عیان‌بگرفت

(۴۷۷)

گر وصال یارخواهی ترک‌جان باید گرفت / عشق‌می‌بازی طریق عاشقان باید گرفت
در خرابات مغان‌مستیم‌وجام می بدست / ذوق ما می بایدت راه‌مغان باید گرفت
ترک سرمستی‌است عشقش‌غارت‌جان‌می‌کند / ملک دل‌باید سپرد وترک‌جان بایدگرفت
در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت / هرچه‌او بنمایدت نقشی ازآن بایدگرفت
درد دردت‌گردهد چون‌صاف‌درمان‌نوش‌کن / ور می صافی دهد دردم روان بایدگرفت
ما خراباتی ورندوعاشق و می خواره‌ایم / گر تو مرد زاهدی از ما کران باید گرفت
گفته سید به‌جان بشنو که‌می‌گوید زجان / این‌چنین‌قول‌خوشی‌یادش‌بجان‌بایدگرفت

(۴۷۸)

نورجشم عالمی در دیدهٔ ما جا گرفت — این‌جنین نورخوشی درجای خود ماواگرفت
سوخته‌ای‌می‌خواست تا آتش‌زند درجان او — از میان سوختگان خویشتن ما را گرفت
عقل‌محموراست وماسست‌خراب افتاده‌ایم — درجنین وقتی نباشد عقل را برماگرفت
ملک دل‌بگرفت عشقش غارت‌جان می‌کند — ترک سرمستی درآمد این‌ولایتها گرفت
مبتلائیم و بلا را مرحبائی می‌زنیم — زانکه از بالای اوابن کار ما بالا گرفت
تا بدست زلف او دادیم دل سودا زده — جون سرزلفش وجودم موبه‌مو سوداگرفت
در سرا بستان میخانه حضوری دیگراست — لاجرم سید حضوری یافت آنجا جاگرفت

(۴۷۹)

تا که سودای خیالش در سویدا جاگرفت — جون سَرِ زلفش وجودم موبه‌مو سوداگرفت
در هوایش جون بنفشه ما زپا افتاده‌ایم — نرگسش عین عنایت از سرما وا گرفت
جشم‌ما بر پردهٔ دیده خیالش نقش‌بست — خوش‌نگاری لاجرم دردیدهٔ ما جاگرفت
روضهٔ رضوان نجوید میل جنت‌کی‌کند — هرکه در میخانهٔ ما همجو ما ماءوا گرفت
ما به‌جاروب مژه خاک‌درش را رفته‌ایم — گرد خاک آن در او دامن ما را گرفت
آب‌جشم ما بهرسو رونهاده می‌رود — لاجرم از آب‌جشم ما جهان دریا گرفت
سید ما گر جفائی می‌کند ما بنده‌ایم — بندگان را کی رسد برشاه بی‌همتا گرفت

(۴۸۰)

تا که‌سودای خیالش در سویدا جاگرفت — جون‌سر زلفش وجودم موبه‌مو سوداگرفت
از بلای عشق آن بالا نمی‌نالیم ما — مبتلائیم از بلا این کار ما بالا گرفت
موج دریا می‌رسد ما را به دریا می‌کشد — اختیاری نیست ما را کی بود برماگرفت
عاشق‌مستیم اگرگفتیم اناالحق دورنیست — مرد عاقل جون کند برعاشق شیداگرفت
در خرابات فنا خوش گوشه‌ای بگزیده‌ایم — گرتو خواهی همین‌جا بایدت ماءواگرفت
آب جشم ما بهرسو رو نهاده می‌رود — لاجرم گرد وجود ما همهٔ دریا گرفت
هرکسی دستی زده بر دامن صاحبدلی — نعمت‌الله دامن یکتای بی‌همتا گرفت

(۴۸۱)

جشم مستش گوشه‌ای از ما گرفت — گوئیا از ما عنایت وا گرفت

عارفانه خلوتی خالی گزید — کنج خلوت خانه‌ای تنها گرفت
دل زهجرش گر بنالد گو بنال — دیگران را کی بود برما گرفت
بر امید وصل او جان عزیز — رفت و برخاک درش ماءوا گرفت
آب چشم ما بهر سو شد روان — سو بسوی ما همه دریا گرفت
در بلای عشق او افتاد دل — زان بلا این کار ما بالا گرفت
نعمت‌الله رفت ازاین عالم ولی — دامن یکتای بی‌همتا گرفت

(۴۸۲)

سید ما بردرش ماءوا گرفت — گوشه‌ای در جنت الماءواگرفت
خاطر ما در خرابات مغان — خوش‌مقامی یافت‌آنجا جاگرفت
مبتلائیم از بلای عشق او — زان بلا ابن کار ما بالا گرفت
آب چشم ما به‌هر سو رو نهاد — سو به‌سوی ما همه دریا گرفت
عقل رفت و یار مخموری گزبد — عشق سرمست آمد و ما راگرفت
هرچه می‌گوئیم می‌گوبد بگو — دیگری را کی رسد برما گرفت
نعمت‌الله سر به پای او نهاد — دست او یکتای بی‌همتا گرفت

(۴۸۳)

عشق دلبر در دل ما جا گرفت — خانه‌خالی‌دید ازآن ماءواگرفت
عاشق و مستیم در کوی مغان — عاقلان راکی بود برما گرفت
هرکسی دستی و دامانی دگر — دست ما دامان بی‌همتا گرفت
مبتلائیم و بلا جوئیم ما — از بلا این کار ما بالا گرفت
آب چشم ما به هر سو رو نهاد — لاجرم گرد جهان دریا گرفت
عقل اگر ره را غلط‌کرد و برفت — کی کند بینا به نابینا گرفت
سید ما از همه عالم برید — درگه یکتای بی‌همتا گرفت

(۴۸۴)

سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت — جانم فدای او که تمام جهان گرفت
این عشق آتشی است که جان مرابسوخت — داغی به‌دل‌نهاد و دلم‌زان‌نشان گرفت
گفتم که دامنش بکف آرم زهی خیال — بی‌دست‌عشق ، دامن او چون توان‌گرفت

نقش خیال غیر اگر دیده‌ام به‌خواب شکرانه‌ای، تمام دلم را به‌جان گرفت
پیران روزگار چو می نوش می‌کنند با محتسب بگو که مکن برجوان گرفت
مجنون اگر حکایت لیلی کند روا است دیوانه است‌و نیست به‌دیوانگان گرفت
سید چو دید بنده که هستم غلام او بگشود آن کنارو مرا درمیان گرفت

(۴۸۵)

در کوی خرابات نشستم به سلامت سر حلقهٔ رندانم و فارغ ز ملامت
خوش خانهٔ امنی است بیائبدوبه‌ببینید مستان‌همه خوش ایمن و یاران به سلامت
زین خلوت میخانه به‌جائی نتوان رفت نه یک دو سه روزی، نروم تا به قیامت
شخصی که از این مجلس ما روی به‌تابد حاوید ندیمش نبود غیر ندامت
گر زاهد مخمور مرا قدر نداند بسیار عزیزم بر رندان به کرامت
هر ذره که بینی به تو خورشید نماید روشن بتوان دید نظر کن به تمامت
خوش‌جام‌حبابی‌است که‌پرآب حیات‌است می‌نوش و غنیمت‌شمر این عیش مدامت
اعیان همه چون صورت اسمای الهند نامی طلب‌ای خواجه که‌نامی است به‌نامت
گر بندهٔ سید شوی و یار حریفان سلطان جهان یار شود بلکه غلامت

(۴۸۶)

هرگز نبود عاشقی و راه سلامت رندان نگریزند زمستان به ملامت
تو میر خراباتی و من مست خرابم رندانه دراین هفته بیایم به سلامت
سر در قدمت بازم و پای تو به‌بوسم دست من و دامان تو روز قیامت
برخاک درت هرکه‌نشیند بتوان‌یافت در صدر خرابات به‌صد عز وکرامت
گر دل نفسی نقش‌خیال دگری‌دید جان پیشکشت‌می‌کنم اینک‌به‌غرامت
ازخال نهی‌دانه و اززلف کشی دام مرغ دل خلقی همه‌افتاده به‌دامت
می‌نوش‌کن ای سید رندان خرابات سادی حریفان‌که جهان باد به‌کامت

(۴۸۷)

رفتی به‌سلامت به‌سلامت به‌سلامت امید که آئی و من آیم به سلامت
سر در قدمت بازم و جان را بسپارم دست من و دامان تو تا روز قیامت
از روی کرم یاد کن این بندهٔ خود را ای جان بفدای تو و آن نامه و نامت

دل زنده شوم چون برسد از تو پیامی / بابیم حیات ابدی ما ز پیامت
هرچند ملامت که کند عقل زعشقت / عاشق نرود از سر کویت به ملامت
آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد / مرغی‌است مبارک که فتاده‌است به‌دامت
جانا نظری کن که منم بندهٔ سید / تو شاه جهانی و جهان باد به کامت

(۴۸۸)

چون من به ولای تو رسیدم به ولایت / تا جان بودم روی نه پیچم ز ولایت
ای یار بلای تو مرا راحت جان است / جان را چه کنم گر نبود ذوق بلایت
عمری است که تا منتظر دولت وصلیم / با من نظری کن زسر لطف و عنایت
سری است مرا با تو که باکس نتوان‌گفت / رازی است که باکس نتوان گفت هوایت
ای عقل برو از برمن هرزه چه گوئی / ترک می وساقی نکنم من به حکایت
عشق‌است مرا محرم وعشقی به‌کمال‌است / درداست مرا همدم و دردی‌است‌به‌غایت
در کوی خرابات مغان مست و خرابیم / هم‌صحبت من سید رندان ولایت

(۴۸۹)

ما را به غیر او نبود التفات هیچ / زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ
خضر و هوای چشمه آب حیات و ما / نبود بجز زلال وصالش حیات هیچ
ای جان شادی‌تو باد درد دل / وی دل مباد جز غم عشقش دوات‌هیچ
هیچ است این‌جهان وتودل‌را درآن‌مپیچ / واین بند پیچ‌پیچ مپیچان بپات هیچ
در حضرتی گریز که روحانیان قدس / جز حضرتش دگر نکنند التفات هیچ
در عرصهٔ ممالک او هر دو کون پست / با ملک کبریائی او کاینات هیچ
سید تو جان بباز به عشقش که غیر او / شایسته نیست در دوجهان خونبهات‌هیچ

(۴۹۰)

عمر بی‌او که بر سر آری هیچ / جان که بی‌عشق او سپاری‌هیچ
همه عالم عدم بود بی او / به‌عدم می‌روی چه آری هیچ
هر خیالی‌که نقش می‌بندی / گرنه آن نقش او نگاری هیچ
یار کز جور یار بگریزد / باشد آن یار هیچ وباری هیچ
عشق می‌بازم وجام می می‌نوشم / به ازاین‌کار کار داری هیچ

دولت وصل تو دمی باشد — آن دم ارضایعش گذاری هیچ
نعمت‌الله حریف رندان‌مست — گر تو بیچاره درخماری هیچ

(۴۹۱)

حضرت سلطان ما پاینده بود — آفتاب دولتش تابنده باد
عشق‌سلطان‌است‌وما ازجان غلام — میل سلطان دایما" بابنده باد
دل به‌دلبرجان به‌جانان داده‌ایم — هرکه‌باشد همچو ما دل‌زنده‌باد
عاقلی کو منع رندان می‌کند — در میان عاشقان شرمنده باد
بلبل مستی که می‌گوید به‌ذوق — چون‌گل‌خندان لبش پرخنده‌باد
چشمهٔ آب حیات معرفت — دایما" از بحر ما زاینده باد
نعمت‌الله میر سرمستان ما است — بر سر ما تا ابد پاینده باد

(۴۹۲)

یارب زغم هجران رستیم مبارک باد — از زحمت این زندان جستیم‌مبارک باد
مخمور چو می‌بودیم خوردیم می عشقش — در خلوت میخانه مستیم مبارک باد
لطفش کرمی فرمود رو بند ز رو بگشود — زنار سر زلفش بستیم مبارک باد
ما سلطنت جاوید از دولت او داریم — از هستی پاینده هستیم مبارک باد
از نور جمال او شد دیدهٔ ما روشن — از دیدن غیر او رستیم مبارک باد
تا دست‌تو بگرفتیم دست ازهمه‌کس‌بردیم — با رستم دستان هم دستیم مبارک‌باد
تو سید سرمستی مائیم غلام تو — مستیم ونه‌چون مخمورپستیم مبارک باد

(۴۹۳)

می محبت او نوش کن که نوشت باد — به یاد خدمت او نوش کن که نوشت باد
شراب پاک حلال است و ساقی سرمست — زلال نعمت او نوش کن که نوشت باد
همیشه رحمت او آبرو دهد ما را — زآب رحمت او نوش کن که نوشت باد
چه جای جام و صراحی بیا بمیخانه — بقدر همت او نوش کن که نوشت باد
بیا که قسمت ما کرده‌اند جام شراب — خوش‌است قسمت‌او نوش‌کن که‌نوشت باد
رسید ساقی کوثر حیات می‌بخشد — زدست حضرت او نوش کن که نوشت باد
شراب سید ما جرعه‌ای به‌صدجان است — بیا و نعمت او نوش کن که نوشت باد

(۴۹۴)

ذوقی‌است دلم را که به عالم نتوان داد — تا بود چنین بوده و تا باد چنان باد
یادش نکنم زانکه فراموش نکـردم — نا کرده فراموش‌چگونه کنمش یـاد
چشمی که منـور نشد از نور جمـالش — کر نور دوچشم است که از چشم‌من افتاد
از دولت ساقی که جهان باد به‌کامش — از لعل لب جـام بخواهیم بسی داد
عمری‌است که برحسن‌جمالش نگرانیم — یارب که چنین عمر بسی سال بما ناد
ساقی و حریفان همه جمعند دراین بزم — بزمی است ملوکانه نهادیم به بنیـاد
سلطان بود آن‌کس که بود بندهٔ سید — صدجان به‌فدایش که بود بندهٔ آزاد

(۴۹۵)

می‌خورم جام می که نوشم باد — می‌خورم می‌خورم که‌نوشم باد
دردی درد عشق مستـانـه — دم‌به‌دم می‌خورم که نوشم‌باد
می‌دهم بوسه برلب ساغـر — باده هم می‌خورم که‌نوشم باد
لطف ساقی شـراب می‌بخشد — به کرم می‌خورم که نوشم باد
می خمخانهٔ وجود به ذوق — در عدم می‌خورم که نوشم‌باد
می‌خورم می بشادی معشوق — نه به‌غم می‌خورم که نوشم‌باد
نعمت‌الله حریف وساقی یار — جام جم می‌خورم که‌نوشم باد

(۴۹۶)

ورد صاحب نظران فاتحهٔ روی تو بـاد — قل‌هوالله احد حرز دوابروی تو باد
جاء نصرالله ای‌شاه چو بنمودی روی — آیةالکرسی تعویذ دو گیسوی تو باد
والضحی روی تو آمد سر زلفت واللیل — آفرین بر سرزلف تو و بر روی تو باد
ترک والشمس که برجمله افلاک شه است — لیتنی کنت‌ترابا زده، هندوی تو باد
فتح ویس وتبارک طرف آخـر حشـر — این چهار آیت حق بند دو بازوی توباد
ا ن‌یکاد از نفس روح امین درشب‌و روز — دافع چشم بدان از رخ نیکوی تو باد
نعمت‌الله به دعا خواسته آناء‌اللیل — که دلش بستهٔ گیسو و رخش سوی توباد

(۴۹۷)

عشق او با جان من پیوسته باد — دولت عشقش مرا پیوسـته بـاد

عقل اگر منعم کند از عشق او / خاطرش چون خاطر من خسته بـاد
همدم مـن بـاد جام می مدام / با لب ساقی لبـم پیوسته بـاد
خلوت عشق است و رندان درحضور / در بـه غیر عاشقان بربسته بـاد
ساقی سرمست بشکست توبـه‌ام / پشت توبـه دایما" بشکسته بـاد
مرغ جان من زدست عقل رست / هرکه در دام است یارب رسته‌باد
در خرابـات مغـان بنشستـه‌ام / سیدم دایـم چنین بنشسته بـاد

(۴۹۸)

دل به‌دست باد خواهم داد هرچه بادباد / این عنایت بین که‌چون با بخت‌من‌افتادباد
در هوای آنکه یابد باد بوی آن نگار / بر در هر خانه روی خویشتن بنهاد باد
هرکسی کو می‌خورد جام غم انجام غمش / نوش جانش باد دایم درجهان دلشادباد
خانقه گرگشت ویران باده‌نوشان راچه‌غم / عمر رندان باد دایم میکده آباد باد
هرکه بنیادی ندارد هیچ بنیادش منه / عقل بی‌بنیاد باشد کار بی‌بنیاد باد
دل بجان آمد ز مخموران کنج صومعه / مجلس رندان و کوی باده‌نوشان شادباد
هر که باشد بندهٔ سید غلام او منم / بندهٔ سید همیشه از غمان آزاد باد

(۴۹۹)

مده به باد هوا جان خویشتن برباد / به‌نوش جام شرابی که نوش‌جانت باد
بیا به‌خلوت میخانهٔ فنا بنشین / چه می‌کنی تو دراین خانقاه بی‌بنیاد
هزار جان عزیزم فدای غم بادا / که خاطرم زغم عشق می‌شود دلشاد
دلم زدست بیفتاد و در سر زلفش / اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد
دمی‌که بی می ومعشوق می‌رود باداست / دریغ عمر عزیزت که می‌رود برباد
درم گشاد و گشادم ازاین دراست که او / دری نماند که آن در بروی ما نگشاد
به جان سید رندان که از سراخلاص / غلام خدمت اوئیم و بنـدهٔ آزاد

(۵۰۰)

زاهد دگر از خلوت تقوی بدرافتاد / عقل‌آمد و باعشق درافتاد وبرافتاد
ما سر به در خانه خمار نهادیم / پا برسر ما هر که نهاد او بسر افتاد
مه روشنیٔ یافت که شد بدر تمامی / نوری مگر از مهر رخت بر قمرافتاد

صدبار دراین‌کوی خرابات فتادیم عیبم مکن ارزآنکه گذارم دگر افتاد
برخاستن از رهگذر او نتواند هر عاشق مستی که درآن‌رهگذرافتاد
هر دیده که او نقش نگار دگری دید گر مردم چشم است که‌او ازنظرافتاد
رندی که به‌میخانه سید گذری کرد تایافت خبرمست شد وبی‌خبرافتاد

(۵۰۱)

آتشی در نهاد جان افتاد جان بیچاره در فغان افتاد
شمع عشقش چو برکشید علم سوخت پروانه، پرزنان‌افتاد
عقل مخمور منع ما می‌کرد مست می‌رفت ودرمغان افتاد
هرکه از چشم ما فتاد فتاد نه دو روزی که جاودان‌افتاد
سرو قدی که سر"زما" پیچید در چمن قدش از میان افتاد
ناوک آه عاشق سرمست هرچه انداخت برنشان‌افتاد
مرغ دل دید دانهٔ خالش باز در دام زلف از آن‌افتاد
از لب او حدیث می‌گفتم سخنم ناگه از دهان افتاد
سیدم اوفتاد مستانه چه توان کرد آنچنان‌افتاد

(۵۰۲)

دل به‌دست زلف دلبر اوفتاد بی‌تکلف خوب و درخور اوفتاد
در خرابات مغان مستانه رفت جای خوش را دید وخوشتر اوفتاد
بر درمیخانه با ساقی نشست پای او بوسد و بر سر اوفتاد
بارها دل در شراب افتاده بود توبه را بشکست و دیگر اوفتاد
از سر هر دو جهان برخاسته بر سر کویش کسی گر اوفتاد
آفتاب او به ما ظاهر چو شد ماه ما از جمله انور اوفتاد
نعمت‌الله باز سازی خوش نواخت غلغلی در هفت کشور اوفتاد

(۵۰۳)

هرکه در دریای بی‌پایان افتاد همچو ما در بحر بی‌پایان فتاد
عشق جانان آتشی خوش برفروخت شعله‌ای در جان مشتاقان فتاد
رند مستی سر به‌پای خم نهاد غلغلی در مجلس رندان فتاد

آنکه جان بفروخت درد دل خرید — نیک سودا کرد و خوش ارزان فتاد
یار ما را کار با اغیار نیست — کار او ای یار با یاران فتاد
از سر کویش کسی کو دور شد — بی سرو پا سخت سرگردان فتاد
نعمت‌الله جان به‌جانان داد ورفت — خوش بود جانی که با جانان فتاد

(۵۰۴)

هرکه بر خاک راه او افتاد — بد مگویش که او نکو افتاد
به هوائی که خاک او گردد — رند سرمست کو به کو افتاد
بت من پرده را ز رو برداشت — بنده سجده کنان به رو افتاد
عشق مستانه در خروش آمد — عقل مسکین به‌گفت وگو افتاد
آفتاب جمال او بنمود — مه هلالی شد و دو تو افتاد
هرکه چون ما فتاد در دریا — غرقه گردید و سو بسو افتاد
نعمت‌الله فتاد مست و خراب — نظری کن به‌بین که چو افتاد

(۵۰۵)

آب چشم ما بروی ما فتاد — مردم دیده در این دریا فتاد
رند سرمستی به میخانه رسید — سر بپای خم نهاد از پا فتاد
برنخیزد جاودان هرکس که او — در خرابات آمد و آنجا فتاد
ما ز دریائیم و دریا عین ما — عین ما روشن به عین ما فتاد
همدم جامیم و با ساقی حریف — این‌چنین ذوق‌خوشی ما را فتاد
دل برفت از ما و در دریانشست — عاقبت محمود با ماءوا فتاد
نعمت‌الله چون‌مقام خویش‌دید — بر در یکتای بی‌همتا فتاد

(۵۰۶)

آب‌چشم ما بروی ما فتاد — سو بسو گشت او ولی دریا فتاد
روی‌ماخوش بودخوش‌ترشد ازآن — آب رو داریم بر رو تا فتاد
آب دیده اشک مردم زاده بود — خوش روان‌گردید در دریا فتاد
چیست عالم شبنمی از بحر ما — میل ماءوا کرد با ماءوا فتاد
عاقلی نقش خیالی بسته بود — عشق آمد کار او درپا فتاد

هرکه افتاد او زچشم عـارفی — دل به‌او کم ده که از دلها فتاد
نعمت‌الله را خـرابـات مغان — مجلسی رندانه دید آنجا فتاد

(۵۰۷)

آب چشم ما بهر سو رو نهاد — اشک خون آلود ما بر رو فتاد
جز خیال روی او نقشی ندید — دیدهٔ ما تا نظر رابرگشاد
تا به بوسد خاک پایش آفتاب — بر سر کویش رسید و سرنهاد
داد ساقی داد سرمستان تمام — زاهد مخمور را جامی نداد
ای‌که گوئی عقل استادی"خوش است" — عقل مزدوراست وعشقش اوستاد
لحظه‌ای بی‌او نمی‌خواهیم عمر — جان ما بی‌عشق او یک دم مباد
نعمت‌الله رفت یاد او بخیر — باد بادا نعمت‌الله باد باد

(۵۰۸)

ساقی جامی به‌ابن و آن داد — خمخانه به‌دست عاشقان داد
در جام جهان نما نظر کرد — تمثال جمال خود به آن داد
راهی که نشان آن نه‌پیداست — عشقش به‌نهان بما نشان داد
با دل گفتند جان فدا کن — از غایت ذوق‌جان روان داد
هر داد که خواستیم از وی — عدلش دادی به‌ما چنان داد
در کتم عدم وجود بخشید — چیزی به‌از این نمی‌توان داد
لطفش به‌کرم عنایتی کرد — سید خود را به بندگان داد

(۵۰۹)

دردی‌است دلم را که به‌درمان نتوان‌داد — عشقی‌است دراین‌جان که به‌صدجان نتوان‌داد
جام می‌ما آب حیات است در این دور — این آب‌حیات است به‌حیوان نتوان داد
مستانه در این کوی خرابات فتادیم — این‌گوشه به‌صد روضه رضوان نتوان داد
گنجی است دراین مخزن اسرار دل ما — دشوار بدست آمده آسان نتوان داد
ما دل به سر زلف دلارام سپـردیـم — هرچند دل خود به‌پریشان نتوان داد
از عقل سخن با من سرمست مگوئیـد — درد سر مخمور به مستان نتوان داد
سید در میخانـه گشوده است دگربار — خودخوشتر ازاین‌مژده به‌رندان نتوان‌داد

(۵۱۰)

ترک سرمستم دگر باره کلاهی کج نهاد ملک‌دل بگرفت وخان‌ومان ما برباد داد
پیش‌سلطان داد بتوان‌خواستن ازدیگران چونکه‌اوبیدادباشدازکه‌خواهم‌خواست‌داد
عقل سرگردان زپا افتاد وعشقش در ربود همچو مخموری به‌دست ترک سرمستی‌فتاد
درچمن سرو سهی چون دید آن بالای‌او سر به‌پای او فکند و پیش او برپا ستاد
خوش درمیخانه‌ای بر روی‌ما بگشوده‌اند بس‌گشایش‌ها که ما را رونموده زاین گشاد
در خرابات مغان رندی که نام ما شنید سرخوشانه پای‌کوبان رو بسوی ما نهاد
گر کسی گوید که سید توبه کرد ازعاشقی حاش لله این نخواهم‌کرد واین‌هرگزمباد

(۵۱۱)

هرکه او در عشق جانان جان نداد بوسه‌ای خوش برلب جانان نداد
جود او بخشید عالم را وجود آشکارا داد او پنهان نداد
جام می بر دست و ساقی در نظر فکر این و آن به‌این رندان نداد
چونکه مخموری بود درد سری دردسر ساقی به سرمستان نداد
لایق هرکس عطا او می دهد ذوق سرمستان به‌مخموران نداد
بس‌گران و هم سبک سر بود عقل جان به‌عشق او از آن آسان نداد
نعمت‌الله را به ما داد از کرم این‌چنین دادی به‌هر سلطان نداد

(۵۱۲)

عاشقی کو سر به پای‌ما نهاد روی خود در جنت‌الماء‌وا نهاد
از سر دنیی‌و عقبی درگذشت هرکه با ما پا دراین دریا نهاد
بر درمیخانه هرکو بار یافت سروری گردید و سر آنجا نهاد
کار ما چون از بلا بالا گرفت مسند والای ما بالا نهاد
پا نهد بر فرق عالم هرکه سر بر در یکتای بی‌همتا نهاد
رو به مه بنمود نور آفتاب روشنی در دیدهٔ بینا نهاد
نعمت‌الله را به ما انعام کرد خوان انعامش برای ما نهاد

(۵۱۳)

آب چشم ما بهر سو رو نهاد روی خود بر روی ما نیکو نهاد

جان به‌عاشق می‌دهد معشوق‌ما　　این‌چنین رسم نکویی او نهاد
پیر ما بزم خوش مستانه‌ای　　گر نظر داری به‌بین تا چو نهاد
عشق‌سرمست‌است‌ومی‌گوید‌سخن　　گفتگوی عقل را یکسو نهاد
جان ما آئینهٔ گیتی نماست　　ساده‌دل بادوست رو بر رو نهاد
خوش‌بهشت جاودان‌دارد چوما　　هرکه باخاک درش پهلو نهاد
نعمت‌الله را به‌عالم عرضه کرد　　در دل عشاق جست وجو نهاد

(۵۱۴)

هرکه فانی شود بقا یابد　　خوش بقائی از این فنا یابد
آنکه نام و نشان خود گم کرد　　آنچه گم کرده است وا یابد
بنده‌ای کو گدای سلطان است　　پادشاهی دو سرا یابد
هرکه با بی‌نوا دمی دم زد　　خوش نوائی ز بی‌نوا یابد
غرق بحر محیط هر که شود　　عین ما را به‌عین ما یابد
عشق‌مست‌است وعقل‌مخموراست　　ذوق رندان ما کجا یابد
نعمت‌الله که نور دیدهٔ ما است　　نور او را به دیده‌ها یابد

(۵۱۵)

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد　　بلای عشق ندیده شفا کجا یابد
کسی که همدم جام شراب نیست مدام　　حضور ساقی سرمست ما کجا یابد
حریف ما نشده ذوق ما کجا داند　　نخورده ساغر دردی صفا کجا یابد
خدای خود نشناسد کسی‌که خودنشناخت　　زخود چو بی‌خبر است او خدا کجا یابد
سریر سلطنت عشق پادشاهان را است　　جنان بلند مقامی گدا کجا یابد
دراین طریق فقیری که می‌نهد قدمی　　فنای خود چو نجوید بقا کجا یابد
به‌نور عشق توان یافت نعمت‌الله را　　کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

(۵۱۶)

هرکه او نیک می‌کند یابد　　نیک و بد هرچه می‌کند یابد
بد مکن ای عزیز ونیک‌اندیش　　که بدو نیک می‌کنی باخود
عمر ضایع دریغ حاصل او　　خواه یکسال گبرو خواهی‌صد

قیمت تو به‌قدر همت تست خواجه ارزد هرآنچه می‌ورزد
گر روی راه نعمت‌الله رو تا ز درگـاه او نگردی رد

(۵۱۷)

خرابات‌است و خم‌درجوش وساقی‌مست‌ومابیخود
سر از دستار نشناسیم و می از جام ونیک ازبد
حضور باده‌نوشان است ورندان جمله‌سرمستند
نمی‌یابم کسی مخمور اگر یک بینم و ورصد
اگر شمعی زدل گرمی به‌پیچد از هوایش سر
روان از آتش غیرت کشیدش تیغ و بر سر زد
زآب و خاک میخانه مرا ایجاد فرمودنـــد
زهی جام و زهی باده زهی موجد زهی موجد
درآن سرحد که جان بازند ماآنجا وطن داریم
که دارد عشق همراهی که می‌آید بدان سرحد
گذر فرما به‌خاک ما زیارت کن دمی ما را
که نور روی ما روشن توان دیدن در آن مرقد
صراط مستقیم من طریق نعمت‌الله است
به عمر خود نمی‌گردم سرموئی ز راه خود

(۵۱۸)

چشم بینائی که بر او اوفتد سرنهد در پاش بر رو اوفتد
هرکه برخاک درش افتد چو ما مسکن او جای نیکو اوفتد
آفتاب‌است او وعالم سایه‌بان نور او بر ما و بر تو اوفتد
دل به‌دریا داده‌ایم ومی‌رویم آخر این کار تا چو اوفتد
رنگ‌وبوی اوست رنگ‌وبوی ما گر سخن با رنگ و با بو اوفتد
بر سر کوی خرابات مغـان "گر رسدمستی" به‌پهلو اوفتد
نعمت‌الله ساقی سرمست ماست برنخیزد هر که با او اوفتد

(۵۱۹)

گر آتش آه ما در افتد
صد شاه به یک نفس برافتد

دستی چه بود هزار دستان
گر دست زنیم بر سر افتد

افتاد بخاک و برنخیزد
هر کو بدعای ما درافتد

دجال اگر به خر نشیند
آید روزی که از خر افتد

وآن کس که به‌صدق در نیاید
در خانهٔ فقر بر درافتد

در دامن ما کسی که زد دست
هستیم بقبن که کمتر افتد

یاری که رسد به نعمت‌الله
بر درگه او چو قنبر افتد

(۵۲۰)

ذوق ما در جهان نمی‌گنجد
حال ما در بیان نمی‌گنجد

دلبرم دل نوازیی فرمود
در برم دل از آن نمی‌گنجد

در دل عاشقان خوشی گنجید
آنکه در جسم و جان نمی‌گنجد

زر چه باشد چو سر ندارد قدر
دل چه‌باشد چوجان نمی‌گنجد

جان و جانان حریف همدگرند
غیر رطل گران نمی‌گنجد

برو ای عقل دور شو زینجا
جبرئیل این زمان نمی‌گنجد

با کلام خدا که می‌خوانیم
سخن‌این و آن نمی‌گنجد

بزم‌عشق‌است وما سبک روحیم
زاهد جان گران نمی‌گنجد

نعمت‌الله حریف و ساقی یار
غیر او در میان نمی‌گنجد

(۵۲۱)

مراحالی است با جانان که جانم در نمی‌گنجد
مرا سری است با دلبر که دل دربر نمی‌گنجد

خرابات است‌وماسرمست وساقی جام می‌بردست
دراین خلوت سرای دل بجز دلبر نمی‌گنجد

چه غوغائی‌است درد او که درهر دل نمی‌باشد
چه‌سودائی‌است عشق او که در هر سر نمی‌گنجد

دلم عوداست و آتش عشق وسینه مجمرسوزان
زشوق سوختن عودم دراین مجمر نمی‌گنجد

چه‌حرف‌است اینکه‌می‌خوانم که‌درکاغذنمی‌یابم
چه علم‌است اینکه می‌دانم که در دفتر نمی‌گنجد

برو ای عقل سرگردان گران‌جانی مکن با ما
سبک‌روحان همه جمعند گران جان درنمی‌گنجد

ندیم مجلس شاهم حریف نعمت‌اللهم
لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمی‌گنجد

(۵۲۲)

در دل بجز از خدا نگنجد — چون او گنجد هوا نگنجد
دل‌خلوت خاص حضرت اوست — بیگانه و آشنا نگنجد
مائیم و نگار و خوش کناری — موئی به میان ما نگنجد
سلطان عشق‌است وعقل دوربش — در مجلس شه گدا نگنجد
دردی دارم دوا ندارد — با درد چنین دوا نگنجد
چون نیست بجز یکی که گوید — در خود گنجد و یا نگنجد
خوش خم مئی است نعمت‌الله — در جام جهان نما نگنجد

(۵۲۳)

در دلم غیر او نمی‌گنجد — بد چه باشد نکو نمی‌گنجد
در مقامی که آن یگانهٔ ماست — دوچه گوئی که دو نمی‌گنجد
خم بیاور زما دمی می‌بر — می ما در سبو نمی‌گنجد
نقل را مان و عقل را بگذار — زانکه این گفت‌وگو نمی‌گنجد
در دو عالم بجز یکی نبود — رشته یک تو دو تو نمی‌گنجد
چون به غیر از یکی نمی‌یابم — در دلم "جست‌وجو" نمی‌گنجد
دردمندیم و درد می‌نوشیم — خم چه باشد سبو نمی‌گنجد

(۵۲۴)

بود و نابود در نمی‌گنجد — مایه و سود . نمی‌گنجد
ای که گوئی مرا وجودی داد — خوش برو جود در نمی‌گنجد
آتش عشق عود دل را سوخت — بعد از این عود در نمی‌گنجد

ساقی اینجا کجا و مطرب کو ساغر و رود در نمی‌کنجد
چند گوئی که خوش همی‌سوزم آس و دود در نمی‌کنجد

(۵۲۵)

دراین خلوت حکایت درنگنجد بجز رمز و کنایت در نگنجد
وصال اندروصال اندروصال‌است در ابن حالت حکایت درنگنجد
جمال‌اندر جمال اندرجمال‌است در او درس و روایت درنگنجد
همه‌دل بودوجان ولطف واحسان زنفس ابنجا شکایت درنگنحد
ازل همجون ابد بودند اینحا دراینجا جز عنابت درنگنحد
مجال کیست اینجا تا درآید بجز محــض هدایت درنگنحد
شدم مغرور عقل و نفس کشته سر موئی حمایــت در نگنحد
دراین‌حالت که من‌کردم ببانش نبوت با ولابت در نگنجد

(۵۲۶)

توحید و موحد و موحد این هرسه یکی‌است نزد اوحد
صد آینه گر یکی به‌بیند صد یک بنماید و یکــی صــد
محدود وحدود درظهوراست آری جه حد است‌حدو ببحد
آن‌کس‌که خدای‌خویش نشناخت گوبا که خبر ندارد از خود
در دار وجود این و آن‌است در کتم عدم نه‌نیک و نه بد
مستیم وخراب در خرابات با ساقی عاشقان مؤبــد
بحری است وحود نعمت‌الله گاهی در جزر و گاه در مد

(۵۲۷)

در جهنم خراب می‌گردد دیده‌ها بر ز آب می‌گردد
آن‌همه تخت‌وملک را بگذاشت ابن زمان در خراب‌می‌گردد
همجو سرگشته‌ای به‌گرما در روز و شب درعذاب می‌گردد
سخت مخمور مانــد مرنمور گــوئــا بــی‌شراب می‌گردد
رند مستی‌که یار سبد ماماست نبک مست خراب می‌گردد

(۵۲۸)

جار پا در پی علف گردد　نا به‌وقتی که حود تلف گردد
آدمیء که معرفت دارد　شک ندارم که او خلف گردد
قطب عالم یکانه‌ای باشد　که جو ما حمله را کنف گردد
آشنای محیط بحر ازل　وانف از در و ازصدف گردد
هرکسی مثل جنس خود دارد　آن یکی گوهر این خزف گردد
سر مردی به حنجر و سمسیر　مرد مطرب "به‌نای" ودف گردد
سید ما جو عف عف فرمود　لاجرم این و آن معف گردد

(۵۲۹)

معنی یکی و صورت او در ظهور صد　جه حای صد که صورت او هست بی‌عدد
آئینه بی‌شمار و نماینده‌اش یکی　باشد صفات بی‌حد و ذاتش بود احد
کحال حاذقی طلب ای‌عقل بوالفضول　نا حشم روشن تو کند پاک از رمد
محتاج ماست عالم و ما بی‌نیاز از او　با غیرت احتیاج کحا باشد آن صمد
ما جون نی‌ایم همدم نائی لطف او　هردم دمی حدید دربن نی همی دمد
در دام ما درآید و دانه خورد زما　مرغی کز آشیانهء توحید بر پرد
سید که مر محلس مستان عالم است　با ما حریف باشد ازین حام می‌خورد

(۵۳۰)

عاشقی کو هوای ما دارد　دیگری کی بحای ما دارد
جام دردی درد دل نوشد　هرکه مثل دوای ما دارد
آنجنان لذتی که حان بخشد　مبتلای بلای ما دارد
سرخوشانیم و حام می بردست　عقل مسکین حه پای ما دارد
هرحه در کاینات می‌بینیم　همه نور حدای ما دارد
پادشاهی صورت و معنی　بی‌تکلف گدای ما دارد
نعمت‌الله که مر مستان است　هرجه دارد برای ما دارد

(۵۳۱)

هرکجا ساغری است می دارد　جان سرمست ذوق وی دارد

هر کجا صورت خوشی بینی — معنیٔ از جمال وی دارد
دل مستم مدام می نوشد — گوش جان برنوای نی دارد
گرنه آب حیات می‌نوشم — غم دلم را چگونه حی دارد
نعمت‌الله را به جان جوید — هرکه میلی به جام می دارد

(۵۳۲)

بستهٔ بند بلای تو نجاتی دارد — خستهٔ رنج غم تو درجاتی دارد
هرکه شد مردهٔ درد تو نمیرد هرگز — کشتهٔ عشق‌تو جاوید حیاتی دارد
طاق ابروی تو محراب دل ماست‌ازآن — روز وشب خاطر ما میل صلاتی دارد
کفر زلف تو که ایمان رخت‌می‌پوشد — سیآتی است که روی حسناتی دارد
گر قدم رنجه‌کنی برسر آبی باری — در نظر دیدهٔ ما آب فراتی دارد
به‌جفا از سرکوی تو دل از جانرود — آفرین برقدم او که ثباتی دارد
نعمت‌الله که‌سلطان جهان‌عشق‌است — چون گدایان زتو امید زکاتی دارد

(۵۳۳)

هرکه ازاهل کمال‌است جمالی دارد — خوش کمالی که جمالی به کمالی دارد
نفس اهل کمال است که جان می‌بخشد — آفرین بر نفسی باد که حالی دارد
بستهام نقش خیالی که نیابد بخیال — خوش خیالی که چنین خوب خیالی‌دارد
جام جان پر می خمخانهٔ جانانه ماست — ساغر ما چو حباب آب زلالی دارد
هرکجا آینه‌ای در نظرم می‌آید — او به تمثال از آن وجه مثالی دارد
به سرا پردهٔ جنت نکشد خاطر رند — زانکه در گوشهٔ میخانه مجالی دارد
هر که او مستعد نعمت‌الله بود — دایم از سید این بنده سئوالی دارد

(۵۳۴)

پردهٔ دیدهٔ من نقش خیالت دارد — دل شوریدهٔ من ذوق وصالت دارد
هر کجا ماه رخی در نظرم می‌آید — نیک می‌بینم و حسنی زجمالت دارد
بی‌نوائی که گدای سرکوی تو بود — بر سلاطین جهان جاه و جلالت دارد
جان فدا کردم و سر درقدمت افکندم — از چنین بندگیٔ بنده خجالت دارد
ساقیا ساغر می‌ده که دلم بی‌لب جام — به سر جملهٔ مستان که ملالت دارد

برو ای‌عقل که من مستم و تو مخموری
توچه دانی‌که دل‌از عشق چه‌حالت‌دارد
نعمت‌الله سخنش آب حیاتی‌است روان
روح بخشد حو نصیبی ز زلالت دارد

(۵۳۵)

چو نور دیده چشم من خیالش درنظر دارد
چنین مه‌رو که من دارم که در دور قمر دارد
بیا ای بلبل شیدا وابن گلزار ما بنگر
به هر شاخی که بنشینی بسی گلهای تر دارد
خرابات‌است وماسرمست وساقی جام می‌بردست
حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد
به سالوسی و زراقی بیاید عقل سرگردان
ز عشقم باز می‌دارد ندانم تا چه سر دارد
به نور روی او دیده منور گشت و می‌بینم
چه خوش چشمی که نور او همیشه در نظر دارد
اگر چه ذوق هشیاران به‌هر حالی بود چیزی
ولکن حال سرمستان ما ذوقی دگر دارد
حضور نعمت‌الله را دو سه روزی غنیمت‌دان
که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

(۵۳۶)

هرجا که دکان داری است او مایه زما دارد
خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد
گر درد دلی داری از خود بطلب درمان
زیرا که چنان دردی با خویش دوا دارد
دل زنده بود جاوید گر کشته شود در عشق
ایمن ز فنا باشد چون دار بقا دارد
از نور جمال او روشن شده چشم ما
تاریک کجا گردد چون نور خدا دارد

یاری که دراین دریا بنشست دمی با ما
هر سو که رود آبی از بخشش ما دارد

رندی که وطن دارد در خلوت میخانه
گر هر دو سرا نبود اندیشه چرا دارد

خوش سلطنتی دارم از بندگی سید
این بنده چنین دولت در هر دو سرا دارد

(۵۳۷)

عالم از نام او نشان دارد
این‌مثالی‌است کاین وآن دارد

صورت و معنیی که می‌بینی
می‌وجام است وجسم‌وجان‌دارد

دو مگو او یکیست تا دانی
ور بگوئی ترا زبان دارد

چشم دریا دلی بود ما را
در نظر بحر بی‌کران دارد

ذوق علم بدیع ما می‌جو
که معانی ما بیان دارد

خوش میانی گرفته‌ام بکنار
خوش کناری که آن‌میان‌دارد

نعمت‌الله را به جان جوید
هر که میلی به عارفان دارد

(۵۳۸)

هوای درد بی‌درمان که دارد
سر سودای بی‌سامان که دارد

رفیق راه بی‌پایان که جوید
خیال مجلس جانان که دارد

همه کس طالب آنند وما هم
ازاین بگذر به‌بین تا آن‌که‌دارد

چو کفر زلف او دین و دلم برد
نظر بر منظر ایمان که دارد

مرا مهمان جان‌است او شب‌و روز
چنین‌شاهی بگو مهمان که‌دارد

قدح‌گردید و اکنون نوبت‌ماست
دراین‌دوران‌چنین‌دوران‌که‌دارد

به‌عشقش چون‌مجال خودندارم
بگو پروای خان ومان که دارد

چومن از جان و دل کردم تبرا
غم از دشواری و آسان که‌دارد

هوس‌دارم که "جان‌خود" ببازم
ولی سید نظر برجان که دارد

(۵۳۹)

پادشاهی گدای او دارد
سلطنت بی‌نوای او دارد

هر کجا خسروی است درعالم — جان شیرین برای او دارد
نور دیده، زچشمش اندازم — گر کسی را بجای او دارد
مدتی شد که این دل مستم — عـاشقانه هـوای او دارد
جـان فدای بلای بالایش — که دل من بلای او دارد
عشق مست است وجام می‌بردست — عقل‌مسکین جه‌پای او دارد
نعمت‌الله با چنین نعمت — چشم جان برعطای او دارد

(۵۴۰)

هرکه او عاشق است جان دارد — جان فدایش کنم که آن دارد
عاشقان نور چشم خوانندش — عاشق ار عشق عاشقان دارد
ماسانی ز بی‌نشان دارند — خوش‌نشانی‌که آن نشان دارد
می‌وجام‌است وجسم وجان‌باهم — هرچه بینی همین همان دارد
هر که با ما نشست در دریا — خبر از بحر بی‌کران دارد
خواجه علم بدیع می‌خواند — آن معانی ازین بیان دارد
می مست خوشی اگر جوئی — نعمت‌الله بجـو که آن دارد

(۵۴۱)

می خمخانهٔ ما مستی دیگـر دارد — هرکه آید برما کام دلـی بـردارد
رند سرمست در این بزم ملوکانهٔ ما — از سر ذوق درآید خبری گر دارد
عشق‌و ساقی و حریفان همه مستند ولی — عقل مخمور ندانم که چه در سر دارد
لب بنه برلب ما آب حیاتی می‌نوش — زانکه آن‌آب‌حیات این‌لب ما تر دارد
آفتابی است که از مشرق جان می‌تابد — نـور او آینـهٔ مـاه منـور دارد
قول مستانهٔ ما ملک جهان را بگرفت — این چنین گفته که در کاغذ ودفتر دارد
نعمت‌الله حریف من و من مست‌وخراب — گر بگویم که کنم توبه که باور دارد

(۵۴۲)

صاحب‌نظری کو که جهان در نظر آرد — یا محرم رازی که ز عقبی خبر آرد
زنهار مزن تیر ستم بر دل درویش — کان تیر ستم تیغ وسنان" برجگر" آرد
نیکو نبود تخم بدی کاشتـن آری — گر تخم بدی کاری آن تخم بر آرد

از سنگ دلی سنگ منه در ره مردم — کو کوه عذابی به عوض در گذر آرد
خوبی که زنی برکف باثی به تظلم — بی‌سک به‌تنش درد سری را بسر آرد
بیداد مکن جان برادر که حقیقت — بیداد بدر زحمت آن بر بسر آرد
گر بندهٔ سید شوی و تابع حدش — از ابر وجودت مه تابنده برآرد

(۵۴۳)

گوئیا چشم ابر می‌خارد — کآب از چشمهاش می‌بارد
طرفه دریا دلی است ستایم — کآب از بحر ما همی آرد
آب آرد بسوی ما آری — شرم از چشم ما نمی دارد
چشم ما آب می‌زند بر روی — مزه هم قطره قطره بشمارد
آبداری به آب دیده کنم — هرکه تخم محبتی کارد
آب چشمم روان فرو شوید — نقش غیری که دیده بنگارد
نعمت‌الله امین "رندان‌است" — این امانت به‌اهل بسپارد

(۵۴۴)

هرکس که هوای ما ندارد — گویا خبر از خدا ندارد
آن دل که نخورد دردی درد — بی‌درد بود دوا ندارد
هرچند که شاه ذوق دارد — ذوقی چو من گدا ندارد
در بحر محیط عشق غرقیم — جز ما خبری ز ما ندارد
مائیم و نوای بی‌نوائی — بلبل به ازین نوا ندارد
نابینا خود خدا نه‌بیند — چون جام جهان نما ندارد
عشق‌است که عاشق‌است‌ومعشوق — باشد همه جا و جا ندارد
جان است از آن بما نپاید — عمر است از آن وفا ندارد
سید مست‌است و جام بردست — دست از می و جام وا ندارد

(۵۴۵)

یاری که خیال دوست دارد — عمری به‌خیال می‌گذارد
عالم چه بود به نزد عارف — نقشی که خیال می‌نگارد
هر دم نقشی برد ز عالم — در دم نقشی دگر برآرد

در آینه چون کند نگاهی لطفش جانی به او سپارد
مائیم ودلی شکسته چون‌دوست پیوسته شکسته دوست دارد
بحری است که آب رحمت او بر ما شب و روز نیک بارد
چون‌اصل عددیکی است سید آن یک به هزار می‌شمارد

(۵۴۶)

عقل از اینجا بی‌خبر او ره به آنجا کی برد
مرغ و هم ار پر بسوزد ره به بالا کی برد
عقل‌مخمور است و میخانه نمی‌داند کجاست
این چنین شخصی به میخانه شما را کی برد
مجلس عشق‌است وسلطان ساقی و رندان‌حریف
هر گدای بی‌سر وپا ره به آنجا کی برد
از لب شیرین یوسف هر که یابد بوسه‌ای
کی برد شکر به‌مصر و نام حلوا کی برد
دم مزن از معرفت با ما درین بحر محیط
مرد عاقل آب دریا سوی دریا کی برد
رستم دستان زبردستی کند با این و آن
گر به دست ما فتد او دست از ما کی برد
نعمت‌الله هرچه می‌یابد مسمای وی است
با چنین کشف خوشی او اسم اسما کی برد

(۵۴۷)

گر زچین سنبل زلفش صبا بوئی برد نافهٔ مشک ختن گیرد بهر سوئی برد
دل بدست‌باد خواهم‌داد ، هرچه‌بادباد لیکن آن بادی که از خاک درش بوئی‌برد
خاک آن بادم که ما را در هوای عشق او ذره ذره گرد گرداند بهر کوئی برد
گرنه کفر زلف تو بر روی ایمان حیره‌سد از چه رو رومی جمالی جور هندوئی برد
در ختن با زلف تو گردم‌زند مشک ختا چین زلفت آبروی او به یک موئی برد
دل‌ببردی ازبرم جان می‌بری‌خوش‌می‌کنی ای‌خوشا وقت دل‌وجانی که خوشخوئی‌برد
سید ار باری برد در عشق بازی بار تو زانکه خوش یاری بود کو بار مهروئی برد

(۵۴۸)

ترک چشم مست او دلها به غارت می‌برد
جان فدای او که جان ما به غارت می‌برد

ملک دل بگرفت و نقد و نسیهٔ هرکس که دید
ترک تازی میکند آنها به غارت می‌برد

گر دل ما می‌برد شکرانه‌اش برجان ماست
دل رها کردیم و جان‌هم ، تا به‌غارت می‌برد

بر سر بازار اگر شخصی دکانی می‌نهد
دکه ویران می‌کند کالا به غارت می‌برد

عاشقیم و ما به‌عشق او اسیر افتاده‌ایم
بنده فرمانیم اگر ما را به غارت می‌برد

فتنهٔ دور قمر بنگر که چون پیدا شده
آمده تنها و تن‌ها را به غارت می‌برد

نعمت‌الله هرچه دارد در نهان و آشکار
یا به حکمت می‌ستاند یا به غارت می‌برد

(۵۴۹)

ترک چشم مست او دل‌ها به غارب می‌برد
ملک دل بگرفت و جان ما به غارت می‌برد

خان و مان ما به غارت برد و یک‌موئی نماند
هرچه با ما دید سر تا پا به غارت می‌برد

دور شو ای عقل از اینجا رخت خود را گو ببر
ز آنکه رخت هرکه دید اینجا به غارت می‌برد

کیش او چون غارتست ترکش نگوید ترک مست
جان کند قربان و قربان را به غارت می‌برد

هرچه دید از نقد و جنس از زیر و بالا پاک‌برد
این بلا هم زیر و هم بالا به غارت می‌برد

جان من بادش فدا کو جان وهم جانان ماست
هرچه خواهد گو ببر هل تا به غارت می‌برد

سد ما صد بخارا را به غارت برده است
بوعلی جبود که او سینا بـه غـارت می‌برد

(۵۵۰)

خواجهٔ عاقل برفت و جان سپرد — بی‌خبر از معرفت بوئی نبرد
بود مخموری و مستی می‌فروخت — صاف می‌نوشید و می‌پنداشت درد
شیشهٔ پندار می بودش بدست — او فتاد و شیشه گشته خرد و مرد
صوفیان پوشند صوف خدمتش — صوفیٔ بودی که می‌پوشید برد
هر نفس نوعی دگر گفتی سرود — گه زلر گفتی سخن گاهی ز کرد
عاشقانه جان سپاری کن چوما — زانکه عاشق جان خود را می‌سپرد
نعمت‌الله جان بجانان داد و رفت — رحمت‌الله علیه کو مـرد مـرد

(۵۵۱)

هرکه بد زیست عاقبت بد مرد — نیک و بد هرچه کرد با خود برد
صاف درمان کجا خورد بی‌درد — دردمندی سزد که نوشد درد
هرچه خود رشته‌ای همان پوشی — خواه صوفش ببار و خواهی برد
داشت غیبی ز فاسقی عیبی — لاجرم فسق کرد و فاسق مـرد
نان شیراز خورد شکر نکشت — زین سبب در میان آب فسرد
همه با اصل خویش وا کردند — خواه لر می‌شمار و خواهی کرد
زنده جاودان بود بی‌شک — هرکه او جان بیاد حق بسپرد
در همه حال با خدا باشد — آنکه خود را از این و آن نشمرد
همچو سید مدام سرمست است — از می او کسی که جامی خورد

(۵۵۲)

ای که گوئی نعمت‌الله جان سپرد — جان سپرد و جان با ایمان سپرد
جان به‌جانان دل به‌دلبر دادورفت — جان ازاین‌خوشتر دگر نتوان سپرد
در هوای گلستـان عشق او — جان چو غنچه با لب خندان سپرد
بندگی کرد او به‌صدق دل مدام — ظاهر و باطن به آن سلطان سپرد
جان امانت بود با وی مدتـی — خوش امینانه به آن جانان سپرد

بود میخانه سبیل خدمتش / رفت واین منصب به‌این و آن سپرد
دیگری گر جان به‌دشواری بداد / سید سرمست ما آسان سپرد

(۵۵۳)

خوش بود گر او بحالم بنگرد / ور بمیرم هم به خاکم بسپرد
زار مردم ز آرزوی او ولی / زنده گردم بر سرم گر بگذرد
ما گدا او پادشاه کاینات / پادشه نام گدائی کی برد
غنچهٔ دل در هوای او چو گل / جامهٔ جان بر تن خود می‌درد
هر که او غم می‌خورد در عشق او / شادمان از خویشتن بر می‌خورد
یک دمی بی‌عشق او گر عمر رفت / عاشق آن دم را ز عمرش نشمرد
می فروش ار می فروشد گو بیا / هرچه دارد نعمت‌الله می‌خرد

(۵۵۴)

ما به تو هستیم و تو هستی به‌خود / غیر ترا هست نگوید خرد
غیر یکی در دو جهان هست نیست / گرچه نماید به ظهور آن دو صد
ذات یکی و صفتش بی‌شمار / شیخ یکی خرقهٔ او بی‌عدد
وحدت و توحید و موحد یکی است / در نظر عارف ذات احد
نور جمالش بنماید عیان / در بصر هر که نباشد رمد
نیست شود هرچه بود غیر او / گر نکند از نفس خود مدد
سر ما با تو بگویم که کیست / در بر ما آینه‌ای در نمد

(۵۵۵)

چون شراب صاف درمان‌است ما را درد درد
زان همی ریزم فرو دایم به روی درد درد

گرم می‌دارد مرا صوف و حریر عشق او
غم ندارم ار ندارم در هوای برد برد

من ز میدان بلایش رو نگردانم به تیغ
رستم دستان کجا ترسان شود از گرد گرد

آفتـاب روشـن رای منیـر مبـر تـرک
کی مکدر گردد از گردی که بازی کرد کرد

تـو نـه ای مرد نبرد درد درد عشق او
ده هزار ار خانه گیری او به داوی نرد برد

نـاجوانمردی که او در عشق جانان جان نداد
شاید ارزنده دلی گویـد که آن نامرد مرد

تـا بزرگی کرد تدبیری کـه نـانی را خـورد
نعمت‌الله دید بسیاری که نانی خرد خورد

(۵۵۶)

بود روزی خواجه‌ای سالار کـرد می کشیدی درد و می نوشید درد
کیسه‌های سیم و زر برهم نهـاد عاقبت غیری به‌برد وخواجه مرد
شیشه‌ای بودش پر از نقش و نگار او فتاد آن شیشه و شد خرد ومرد
بر سر پل ساخت خواجه خانه‌ای سیل آمد ناگهان و خانه بـرد
هـر کجا دیدیم رند سرخوشی بود و نابـود جهان یکسان شمرد
گر بصورت عارفی رفت از جهان جان امانت‌داشت با جانان سپرد
خلعتی از جامهٔ سید بپـوش ورنه سهل‌است خرقه‌ای ازصوف وبرد

(۵۵۷)

عقل مخمور است و مستان را به‌قاضی می‌برد
سخت بی‌شرم است از آن رو پردهٔ ما می‌درد

رند سرمستیـم و بـا ساقـی نشسته روبـرو
فارغ است از ریش قاضی هرکه او می میخورد

ای که گوئی دل به‌دلبر می‌فروشد جان من
نقد تو گر قلب باشد سیم قلبی کـی خـرد

می بیارد رند "مست‌و" سر که آرد زاهدی
هرچه تو آری بری و هرچه او آرد بـرد

گر هزار آئینه باشد در همـه بینـم یکـی
عارف است آنکس که آن‌یک در هزاران بنگرد

در سرا بستان او غیری نمی‌یابد مجال
گر کسی مرغی شود برگرد مصرش کی بـرد
در هـوای نعمت‌الله غنچهٔ سیراب گل
در گلستان همچومستان جامه برخود می‌درد

(۵۵۸)

چشم ما چون به روی او نگرد / در نظر غیر او کجا گـذرد
زنده دل نزد ما کسی باشد / که به جانان خویش جان‌سپرد
گل کجا جامه را قبـا سازد / غنچه گر پیرهن بخود ندرد
مرد عاشق همه یکی بیند / آن یکی در هـزار می‌شمرد
جان من روی دل نخواهد دید / گر دمی روی دیگـری نگرد
رند مستی که بـاده می‌نوشد / هر دو عالم به‌نیم جو نخرد
هر که را ذوق نعمت‌الله است / شاد باشد مدام و غم نخورد

(۵۵۹)

با من بی‌نوا چه خواهی کرد / حاجتم جز روا چه خواهی‌کرد
جان غم‌دیده راچه‌خواهی کرد / درد دل جز دوا چه‌خواهی‌کرد
ما نکردیم جز گنـه چیزی / تو به‌ما حز عطا چه‌خواهی کرد
گر تو ما را به‌جرم ما گیری / کرم و لطف را چه‌خواهی کرد
این دل ریش مستمندان را / عاقبت جز شفا چه خواهی‌کرد
عاشقان آمـدنـد برخوانت / طعمه‌شان جز لقا چه خواهی‌کرد
ریختـی خون نعمت‌الله را / ننگ‌خون گدا چه خواهی کرد

(۵۶۰)

غنچه در گلستان تبسم کرد / بلبل از ذوق آن ترنم کرد
ساقی مست می به‌رندان داد / عاقل از عشق عقل را گم کرد
چشم ما شد منور از رویش / نظری خوش به‌چشم مردم کرد
خاطرم می‌کشد بد میخانـه / این‌چنین عزم دل تصمم کرد
خوش خیالی به‌خواب می‌دیدم / دوش تا روز دل تنعـم کرد

عقل بالا نشین مجلس بود عشق آمد بر او تقدم کرد
خم می خوش‌خوشی بجوش‌آمد سید مست میل آن خم کرد

(۵۶۱)

مقصود بی‌وسیله حاصل نمی‌توان کرد
هرکس که کرد حاصل میدان که آن‌چنان کرد
گر عقل ساده لوحی نقش خیال بندد
بسیار اعتمادی برآن نمی‌توان کرد
پروانه لاف می‌زد از آتش محبت
آتش در او درافتاد بی نام و بی‌نشان کرد
ما در طریق جانان جانی نثار کردیم
لطفش به‌یک کرشمه صدجان به ما روان کرد
در آینه جمالش تمثال خویش بنمود
از آفتاب حسنش ماه خوشی عیان کرد
هر عالمی که دانست علم بدیع مارا
اسرار آن معانی با عالمی بیان کرد
ما بندگی سید کردیم از سر صدق
سلطان عشق ما را سرخیل عاشقان کرد

(۵۶۲)

محبوب دل و راحت جانی چه توان کرد
سلطان همه خلق جهانی چه توان کرد
از ساده دلی آینه بنمود جمالت
در آینه برخود نگرانی چه توان کرد
تو پادشه مائی و ما بندهٔ فرمان
گر زانکه‌نخوانی و برانی چه توان کرد
ما عشق تو داریم و ترا میل به ما نیست
مائیم چنین و تو چنانی چه توان کرد

عمری است که ما را به غم عشق نشاندی
گر باقی عمرم بنشانی‌چه توان کرد
ما نقش خیال توکشیدیم به دیده
گر زانکه تو این نامه نخوانی چه‌توان کرد
پنهان شدن از دیدهٔ سید نتوانی
چون نور در این دیده عیانی چه‌توان کرد

(۵۶۳)

نوری است که وصفش به ستاره نتوان کرد
او را نتوان دید و نظاره نتوان کرد
با عشق در افتادم و تقدیر چنین بود
تدبیر نمی‌یابم و چاره نتوان کرد
سری است دراین سینه که با کس نتوان گفت
نامش نتوان برد و اشاره نتوان کرد
بزمی است ملوکانه و رندان همه سرمست
از ما و چنین بزم کناره نتوان کرد
نقشش نه‌نگاری است که بردست توان بست
او را بسر دست سواره نتوان کرد
ای دوست غنیمت شمر این عمر عزیزت
آری طمع عمر دوباره نتوان کرد
سید دهدم هر نفسی خلعت خاصی
الطاف خداوند شماره نتوان کرد

(۵۶۴)

حسن او بر چشم ما پیدا که کرد — در سر ما این‌چنین سودا که کرد
خانهٔ دل مدتی تاریک بود — این زمان روشن‌تر از صحرا که کرد
این‌عجب بین قطره‌ای دریاشده‌است — غیر ما آن قطره را دریا که کرد
گرنه عشقش عیسی وقت من است — چشم نابینای ما بینا که کرد
ساقی سرمست ما را جام داد — این‌چنین ما را جز او رسوا که کرد

راز مستان پیش هشیاران که گفت سر ما با زاهدان پیدا که کرد
نعمت‌الله داد ما را توشه‌ای غیر او انعام خود با ما که کرد

(۵۶۵)

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد حاصل عمر عزیز است ورها نتوان کرد
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد یک دمی نور وی از دیده جدا نتوان‌کرد
سود وسرمایه همه در سر کارش کردیم هیچ سودا به ازین در دو سرا نتوان‌کرد
برو از خویش فنا شو به خدا باقی باش بی‌فنا پادشهی ملک بقا نتوان کرد
ما حبابیم و زده خیمه‌ای از باد برآب بی‌تکلف به‌ازین نسبت ما نتوان کرد
بی‌نوایان ز در شاه نوا می‌یابند گر گدا کدیه کند منع گدا نتوان کرد
سیدم اهل صواب است وخطائی نکند توبه گر هست خطا، کار خطا نتوان‌کرد

(۵۶۶)

کردگار از کرم عیانم کرد واقف از حال این و آنم کرد
من چو بی‌نام و بی‌نشان بودم بی‌نشانی مرا نشانم کرد
به تجلی ظاهر و باطن گاه پیدا و گه نهانم کرد
در دل آمد بجای جان بنشست رحمتی خوش بجای‌جانم کرد
می خمخانه را به من بخشید ساقی مست عاشقانم کرد
تا شوم رهبر همه رندان رهنمونم به ره روانم کرد
شرح علم بدیع او خواندم این معانی از آن بیانم کرد
نعمت‌الله به من عطا فرمود رازق رزق بندگانم کرد
چون زهستی خود فنا گشتم باقی ملک جاودانم کرد

(۵۶۷)

دست با او درکمر خواهیم کرد خویشتن را معتبرخواهیم کرد
بوسه‌ای برلعل او خواهیم زد این دهن را پرگهرخواهیم‌کرد
قصهٔ شیرین به خسرو می‌بریم لاجرم وصف [illegible] خواهیم کرد
رو به‌روی ماه رو آورده‌ایم روی‌خود راچون سحرخواهیم‌کرد
شیر مردانه به میدان می‌رویم عالمی زیر و زبر خواهیم کرد

باچنین سوداکه ما را درسراست عاشقانه ترک سر خواهیم کرد
باز می درجام جان خواهیم ریخت باده‌نوشان را خبرخواهیم‌کرد
جاودان دربحروبرخواهیم‌گشت پادشاهی بحروبر خواهیم کرد
نورچشم ازدیدنش خواهیم‌دید نعمت‌الله را نظر خواهیم کرد

(۵۶۸)

دوش تا روز دل از عشق تنعم می‌کرد در پس پردهٔ جان یار ترنم می‌کرد
من چو بلبل همه‌شب زار همی‌نالیدم دوست جون‌غنچه برآن گریه تبسم‌می‌کرد
دل سیچارهٔ گم‌گشتهٔ خود را دیدم چارهٔ خویش همی‌جست ودگر گم می‌کرد
بر سرکوی خرابات گذر می‌کـردم عشق دیدم که‌روان غارت مردم می‌کرد
گرچه جام می و پیمانه همی‌کردم نوش همت عالی من میل بدان خم می‌کرد
باده با جام سخن ازسر مستی میگفت روح با جسم دراین حال تکلم می‌کرد
سید وبنده چو درخلوت جان می‌رفتند بندهٔ عاشق گستاخ تقدم مـی‌کـرد

(۵۶۹)

به‌حکایت شراب نتوان خورد عشق بازی به عقل نتوان کرد
درد دردش دوای جان‌من‌است این‌چنین درد کی‌خورد بی‌درد
عاشقی کار شیر مردان است کار مردان کجا کند نامـرد
آب گل را بگیر و خوشبو شو که گلاب است نزد ما ماورد
مژدگانی که عاشق سرمست می فراوان برای ما آورد
مست باشدمدام مست‌خراب از می ما کسی که جامی خورد
نعمت‌الله را یکـی دانـد هر که او در دوکون باشد فرد

(۵۷۰)

عاشقی جان رابه‌جانان دادمرد رو به‌خاک کوی او بنهاد مرد
تن رفیقی بود با او یار غار عاشقانه ناگهان افتاد مرد
بر سر کویش رسید و سرنهاد بند را از پای خود بگشاد مرد
هر زمان نقشی نمایـد لاجرم کرد روی‌چون نگاری شاد مرد
بود دایم بندگی کردی مدام سید آمد بنده‌اش آزاد مرد

زندهٔ جاوید شد این حان من | گرجه می‌گویند او جان داد مرد

(۵۷۱)

ساقیی حام سوی ما آورد | نزد ما خوش‌تر است از ماورد
چشم‌ما روشن‌است و روشن باد | کابروبی سروی ما آورد
عاشقان درد درد می‌نوشند | این‌چنمن درد کی‌خورد بی‌درد
عشق او مرد مرد می‌جوید | مرد عشقش کجا بود نامرد
عنل گر پند می‌دهد منو | چه شنوی وعظ واعظ دم سرد
ساغر می مدام می‌نوسم | به ازین جام باده باید خورد
رند مستی که ذوق ما دریافت | آفرین خدا به سبد کرد

(۵۷۲)

عشق دردی‌است تا نمی‌گیرد | جان عاشق صفا نمی‌گیرد
ای‌دل ارعاشقی بیا خوش باش | عاشقان را خدا نمی‌گیرد
موج بحریم و غرقهٔ دریا | غیر ما دست ما نمی‌گیرد
دردمندیم و درد می‌نوشیم | دل ما زین دوا نمی‌گیرد
لطف او عالمی به‌ما بخشید | به کرم هیچ وا نمی‌گیرد
آتش عشق شمع جانم سوخت | در تو آخر چرا نمی‌گیرد
هرکه بیگانه نیست از سید | دلش از آشنا نمی‌گیرد

(۵۷۳)

اگر مه روی من روزی نقاب از رخ براندازد
چو ذره آفتاب جان به پای او سراندازد
اگر شهباز عقل کل کند پرواز در کویش
ندیده همچنان حز وی که از حسرت پراندازد
حجاب دیدهٔ مردم خیال پردهٔ وهم است
جمال‌او نماید رو، ح ' ، گر براندازد
اگر سلطان عشق او به ملک دل فرود آید
ندای غارت جان‌ها روان در کشور اندازد

کنــد معدوم را موحود از الطاف حود خــود
اگر از گوشهٔ چشمی نظر بر منظر اندازد
تجلــی صفاتــش را مظاهــر در ظهــور آرد
ولی جون ذات بنماید عدم بر مظهر اندازد
به چشم مــردمــی یــاری که روی سیدم بیند
نخواهد تا نظر باری به روی دیگــر اندازد

(۵۷۴)

ساز عشقش نوای دل سازد — درد دردش دوای دل سازد
لطف سازنده بین که بر سازش — هرچه سازد برای دل سازد
به‌خدا کار دل رها کردیم — کار دل هم خدای دل سازد
آتش عشق جان ما را سوخت — سوختگان را هوای دل سازد
دل مقامی‌خوش‌است‌ازآن‌دلدار — جان خود در سرای دل سازد
دل صاحبدلی بدست آور — تا تــرا آشنای دل سازد
نعمت‌الله مــی‌نــوازد ســاز — بشنوش کز نوای دل سازد

(۵۷۵)

ما اناالحق از فنا خواهیم زد — خیمه در دار بقا خواهیم زد
پای‌کوبان‌جان‌خودخواهیم‌باخت — دستی ازصدق‌وصفاخواهیم زد
الوداع زاهدی خواهیم کرد — جام پر می‌یک دوتاخواهیم زد
درخرابات مغان خواهیم رفت — عاشقان را الصلا خواهیم زد
گر بلائی بر دل ما بگذرد — متبلانــه مرحبــا خواهیم زد
خویش رابیگانه‌وش‌خواهیم‌ساخت — این نفس با آشنا خواهیم زد
همچو سید درجهان بیخودی — دم ز توحید خدا خواهیم زد

(۵۷۶)

آتشی در دل است و جان سوزد — دل چنین است و جان چنان سوزد
عشق او آتشی است جان‌سوزی — رشتهٔ شمع جان از آن سوزد
گوئیــا عــود مجمــر عشقم — که مرا خوش درین میان سوزد

آتش عشق چون بر افروزد عالمی را بیک زمان سوزد
آه دلسوز عاشقان بشنو تا ترا دل به عاشقان سوزد
بر جگر داغ عشق او دارم دلم از بهر این نشان سوزد
نام غیرش چو برزبان رانم آتش غیرتش زبان سوزد
سخن گرم من روان می‌خوان که دل سوخته روان سوزد
نعمت‌الله اگر چنین نالد نفسش جملهٔ جهان سوزد

(۵۷۷)

چشم مست تو گر از خواب گران‌برخیزد
سبک از هر طرفش فتنه روان برخیزد
گر کلاله ز گل چهره سراندازی باز
ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
سرو بالای تو گر سوی چمن میل کند
نارون از سرپا رقص کنان برخیزد
اگر شمع تجلیت دلی دریابد
کو چو پروانه روان از سر جان برخیزد
عاشقی بر سرکوی تو نشیند که به‌عشق
عاشقانه ز سر هر دو جهان برخیزد
کشتهٔ عشقت اگر بوی تو یابد درخاک
به هوای تو چو گل جامه دران برخیزد
جسم سد که غباری است میان من‌وتو
خوش بود گر چه غباری ز میان برخیزد

(۵۷۸)

نور در نور خوش در آویزد آب با آب خوش در آمیزد
موج با بحر چون یگانه شود این دوئی از میانه برخیزد
چشم مستش که فتنه‌انگیز است هر زمان فتنه‌ای برانگیزد
مژهٔ شعر بیز من شب و روز خاک درگاه یار می‌بیزد
عقل با عشق گفت و گو نکند بنده با پادشاه نستیزد

ساقی مست هر نفس جامی　　گیرد و بر سرم فرو ریزد
سیدم زلف را چو بگشاید　　عالمی دل در او درآویزد

(۵۷۹)

مست هشیار و مست نشناسد　　آستین را زدست بشناسد
رند سرمست جام چون بشکست　　او درست از شکست نشناسد
بر در می فروش چون بنشست　　خاستش از نشست نشناسد
عاقل خودپرست مخمور است　　عاشق می پرست نشناسد
از ازل تا ابد بود فارغ　　او بلی از الست نشناسد
آسمان و زمین کجا داند　　چونکه بالا و پست نشناسد
نعمت‌الله در همه عالم　　غیر آن یک که هست‌نشناسد

(۵۸۰)

ملک عشقش به غیر ما نرسد　　پادشاهی به هر گدا نرسد
درد دردش‌کسی که نوش نکرد　　به شفا خانهٔ دوا نرسد
هرکه بیگانگی زخویش نجست　　به سر کوی آشنا نرسد
بنده تا از خودی برون ناید　　به سرا پردهٔ خدا نرسد
نرسد در حریم وصل دلی　　که زهجران بر و بلا نرسد
دل‌چو ازآب‌و گل خلاصی‌یافت　　گر بر گرد او ز ما نرسد
نعمت‌الله رسید تا جائی　　که به‌جز جان اولیا نرسد

(۵۸۱)

دولت عشق به‌هر بی سر وپائی نرسد　　پادشاهی دو عالم به گدائی نرسد
نرسد در حرم کعبهٔ وصل محبوب　　هر محبی که بر او جور و جفائی نرسد
نوش‌کن دردی‌دردش که‌دوای جان‌است　　داروی درد نخورده به دوائی نرسد
می‌روم بر درمیخانه که خوش بنشینم　　دارم امید که انجام بلائی نرسد
بی‌نوایان درش گنج بقا یافته‌اند　　بی نوائی نکشیده به نوائی نرسد
برو ای عقل مگو عشق چرا کرد چنین　　پادشاه است و برو چون و چرائی نرسد
هرکه او بندگی پیر خرابات نکرد　　به سر سبد عالم که بجائی نرسد

(۵۸۲)

دولت وصل تو به ما کی رسد — منصب شاهی به گدا کی رسد
تا نخورد دردی دردت به‌ذوق — صوفی صافی به صفا کی رسد
هرکه به‌خود راه خدا می‌رود — با خودی خود به خدا کی‌رسد
راه بیابان فنا چون نرفت — در حرم دار بقا کـی رسد
جام حبابیم و پر آب حیات — جز لب ما برلب ما کی رسد
ساکن میخانه‌چه خوش ایمن‌است — خانهٔ امنی است بلا کی رسد
سید ما حاکم و ما بنـده‌ایـم — هرچه کند چون وچرا کی رسد

(۵۸۳)

جام می گر بدست ما برسد — پادشاهی به این گدا برسد
لب جام شراب اگر بوسیم — خوش نوائی به بینوا برسد
دردی درد دل اگر نوشیم — درد ما را از آن دوا برسد
گر جفا ور وفا رسد ما را — خوش بود هر چه از خدابرسد
هر که فانی شود ازاین خانه — به سرا پردهٔ بقـا برسد
بحر عشق است و مادر اوغرقیم — هرکه آید به آشنا برسد
نعمت‌الله را بدست آرد — هر غریبی که او به ما برسد

(۵۸۴)

ترا اهل نظر خوانم کرت منظور او باشـد
نظر باز خوشی باشی چو منظورت نکو باشد
خیالش نقش می‌بندم به‌هر صورت که پیش‌آید
کجا غیری توان دیدن چو هر چه‌هست اوباشد
زآب چشم ما دائم بود خوش روی ما تـازه
چه خوش روئی که پیوسته چوما با آبرو باشد
بیا و خرقهٔ خود را به آب می نمـازی کن
چو جان ما گرت میلی بسوی شستشو باشد
درآن حضرت کهاز غیرت نگنجد غیر او غیری
چه جای این و آن دارد چه قدر ما و تو باشد

خرابات‌است وماسرمست وساقی جام می‌بردست
نباید عقل اگر آید مگر خواجه دلو باشد
بیا از نعمت‌الله جو مرادی را که می‌خواهی
که کام دل از او یابی ترا گر جستجو باشد

(۵۸۵)

همه عالم خیال او باشد — در خیال آن جمال او باشد
هر خیالی که نقش می‌بندم — نظرم بر کمال او باشد
در همه آینه چو می‌نگرم — صورت بی‌مثال او باشد
جنت هرکسی سرای وی است — جنت ما وصال او باشد
ملک لم‌یزل خداوند است — ابدا لایزال او باشد
همه را رو به‌اوست از همه رو — همه را چون مآل او باشد
کفر و ایمان به نزد اهل دلان — از جلال و جمال او باشد
موج و بحر و حباب ما بنگر — همه آب زلال او باشد
گفتهٔ سیدم به جان بشنو — زانکه سحر حلال او باشد

(۵۸۶)

گفتم بخواب بینم گفتا خیال باشد
گفتم رسم به‌وصلت گفتا محال باشد
گفتم که در خرابات خواهم که بار یابم
گفتا اگر درآئی آنجا مجال باشد
سرچشمهٔ حیات‌است ما خضر وقت خویشیم
در جام ما همیشه آب زلال باشد
شادی روی ساقی ما می مدام نوشیم
بر غیر اگر حرام است ما را حلال باشد
گر عاقلی بگوید عقل تو گشته ناقص
نقصان عاقلان است ما را کمال باشد
از آفتاب حسنش شد عالمی منور
ما روشنیم از وی او بی زوال باشد

نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن
حز عین نعمت‌الله نقش خیال باشد

(۵۸۷)

مدام همدم جام شراب خوش باشد
همیشه عاشق مست خراب خوش باشد
بیا به مکتب ما و کتاب عشق بخوان
که خواندن از سرذوق این‌کتاب خوش‌باشد
بیا که ساقی ما مُجلس خوشی آراست
بیا که دیدن او بی‌نقاب خوش باشد
رسید ساقی سرمست و جام می بردست
حریف رند چنین بی‌حجاب خوش باشد
خیال عارض او نقش می‌کنم برچشم
نگر که نقش‌خیالش به‌خواب خوش باشد
هزار شاه گدای جناب ما باشد
اگر بجانب ما آن جناب خوش باشد
خوش است گفتهٔ سید که از سرذوق است
به ذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

(۵۸۸)

ناز با یار غار خوش باشد ‌ ‌ آن میان در کنار خوش باشد
نقش رویش خیال می‌بندم ‌ ‌ در نظر آن نگار خوش باشد
نور او را به نور او بنگر ‌ ‌ آن نهان آشکار خوش باشد
لیس فی‌الدار غیره دیار ‌ ‌ در چنین دار یار خوش باشد
عشق او آفتاب تابان است ‌ ‌ مهر او بی‌غبار خوش باشد
در همه جون جمال او پیداست ‌ ‌ گر یکی ور هزار خوش باشد
بلبل مست و صحبت سبد ‌ ‌ بابت گل عذار خوش باشد

(۵۸۹)

سلطان سراپرده مخانه کجا باشد از مجلس رندان خرابات چرا شد
معنیش همین جاست اگر صورت اورفت پنهان زنظر گشت نگوئی که فنا شد
هر رند که در کوی خرابات درآمد از دار فنا آمد و با دار بقا شد
ما جام و حبابیم و پر ازآب حیاتیم سیراب شود هرکه چو ما همدم ما شد
سلطان سراپردهٔ میخانهٔ عالم از ذوق گدایان خرابات گدا شد
صوفی به‌صفا دردی دردش چوبنوشید این‌درد بود صافی و آن درد دوا شد
یاری که چو ما بندگی سید ما کرد هرچند گدا بود شه هر دو سرا شد

(۵۹۰)

از احد احمد آشکارا شد هم به احمد احد هویدا شد
در شهادت احد کمر بربست میم احمد زغیب پیدا شد
آن یکی در عدد ظهوری کرد صد عدد از یکی مهیا شد
قطره و بحر و جو همه آبند ما نگوئیم قطره دریا سد
موج بحریم و عین ما آب است نتوان گفت ما که از ما شد
آفتاب وجود رو بنمود ذرهٔ کائنات دروا شد
آمد و شد حقیقتا" خود نیست به مجاز است کامد و یا شد
خم می‌خوش خوشی به‌جوش آمد راز سر بسته آشکارا شد
نعمت‌الله پرده را برداشت مشکلاتی که بود حل وا شد

(۵۹۱)

واحدی در کثیر پیدا شد احدی لاجرم هویدا شد
بوی یوسف ز مصر عشق آمد چشم یعقوب عقل بینا شد
جام گیتی‌نما به ما دادند صورت و معنیٔ مهیا شد
نور اول خوشی تجلی کرد نیک بنگر که عین اشیا شد
هر حبابی که بود ازین دریا عاقبت باز عین دریا شد
در دو عالم کسی یگانه بود کز شش وهفت وهشت یکتا شد
سید از ما جدا فتاد ولی چون زما بود باز ازما شد

(۵۹۲)

نیم شب ماه ما هویدا شد گوئیا آفتاب پیدا شد
جان ما گرد بحر می‌گردید خوش در افتاد و غرق دریا شد
نور رویش به‌چشم ما بنمود دیدهٔ ما تمام بینا شد
آمد و تخت دل روان بگرفت پادشاه ممالک ما شد
عین اول خوشی تجلی کرد در مرایا ظهور اسما شد
جام و می را بهمدگر آمیخت بزم مستانه‌ای مهیا شد
ساز ما را به‌لطف خود بنواخت نعمت‌الله به‌ذوق گویا شد

(۵۹۳)

ماعاشق مستیم کرامات چه باشد ما باده پرستیم مناجات چه باشد
ما همدم رندان سرابردهٔ عشقیم درمجلس ما حالت طامات چه باشد
گفتیم چنان‌است چنین‌بود که‌گفتیم این‌نیست کرامات، کرامات چه‌باشد
ماعاشق مستیم زجام می وحدت خود کثرت معقول خیالات چه باشد
چون‌گوشهٔ ماخلوت میخانهٔ‌عشق‌است با منزل ما راه ومقامات چه باشد
ای زاهد سجاده‌نشین کعبه‌کدام‌است وی عاشق سرمست خرابات چه‌باشد
سید چو همه‌اوست چه‌پیدا وچه‌پنهان احوال بدایات و نهایات چه باشد

(۵۹۴)

هر که او را خبر از اهل دلانش باشد یاری اهل دلان در دل و جانش باشد
دردمندی که به‌جان دردی دردش‌نوشد راحت جان خوشی در دوجهانش باشد
آتش عشق دلم سوخت، چنان داغی را در قیامت چو بجویند نشانش باشد
دیدهٔ اهل نظر نور ازو می‌یابد این چنین نور، چنان عین‌عیانش باشد
عاقل از عشق‌ندارد خبر آتش نیست رند مستی طلب ای دوست که آتش باشد
هر گدائی که بود بر در سلطان دایم همچو ما در دوجهان حکم روانش باشد
نعمت‌الله بسی بندگی سید کرد لاجرم منصب عالی چنانش باشد

(۵۹۵)

به یمن دولت وصلش جهان در حکم ما باشد
جنبن شاهی که ما داریم در عالم که را باشد
خرابات‌است و ما سرمست وساقی جام می‌بردست
چنین بزم ملوکانه نمی‌دانم کجا باشد
اگر درد دلی داری بیا و نوش کن جامی
که جام درد درد او به از صاف دوا باشد
چنان مستغرق عشقم که خود از وی نمی‌دانم
در این دریا بهرسوئی که بینم عین ما باشد
محب غیر کی باشم چو یار نعمت‌اللهم
کجا با خلق پردازم چو محبوبم خدا باشد

(۵۹۶)

گرنه او یار غار ما باشد — در دو عالم که یار ماباشد؟
ما کجا دوستدار او باشیم — گرنه او دوستدار ما باشد
شادمانم به دولت غم او — زانکه او غمگسار ما باشد
رندی و عاشقی و می‌خواری — پیشه و کار و بار ما باشد
پادشاهیم و شاهد و ساقی — بر یمین و یسار ما باشد
سخن ما که روح می‌بخشد — در جهان یادگار ما باشد
نعمت‌الله که جان من بفداش — سید و خواندگار ما باشد

(۵۹۷)

وجود صورت و معنی ز جود ما باشد — وجود جود برما وجود ما باشد
حباب و موج که پیدا شده درین دریا — هرآنچه بود و بود عین بود ما باشد
ملک به امر خدا سرنهاده است به زمین — برای رفعت خود در سجود ما باشد
حیات آب حیات از حیات ما دارد — بقای زنده دلان هم زجود ما باشد
بسمع جان شنود عقل کل شود خاموش — در آن مقام که گفت و شنود ما باشد
بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک — دماغ چرخ معطر ز دود ما باشد
چو نور سید ما شاهد است ومشهوداست — یقین که در همه عالم شهود ما باشد

(۵۹۸)

همه عالم فدای ما باشد / هرچه باشد برای ما باشد
فقر ما تاج سلطنت بخشد / شاه عالم گدای ما باشد
بود ونابود و صورت و معنی / از فنا و بقای ما باشد
دردمندیم و درد می‌نوشیم / درد دردش دوای ما باشد
قبلهٔ عاشقان سرمستان / درخلوت سرای ما باشد
لذت عمر جاودان دارد / هرکه او مبتلای ما باشد
بندهٔ سید خراباتیم / دیگری کی به‌جای ما باشد

(۵۹۹)

هرکه را شیخ آنچنان باشد / شرفش برهمه جهان باشد
دایره گرد او به پرگار است / او چو قطب‌است و درمیان‌باشد
صورتش خلق ومعنیش حق است / راحت جان انس و جان باشد
هرکه با او نشست سلطان شد / زانکه او پادشه نشان باشد
هرچه جوئی ازو همان یابی / زانکه او را همین همان باشد
همه محکوم حضرتش باشند / حکم او برهمه روان باشد
نعمت‌الله مرید حضرت اوست / لاجرم پیر عاشقان باشد

(۶۰۰)

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد
چنین دولت نمیدانم درین عالم که را باشد
در خلوت سرای او بهشت جاودان ما است
چه‌خوش ذوقی که‌رندان را درین خلوتسراباشد
حراباب‌است و ماسرمست وساقی جام می‌بردست
زمی توبه درین حالت به نزد ما خطا باشد
بباور دردی دردش بدست دردمندان ده
که درد درد او ما را به ازصاف دوا باشد
به‌تیغ عشق اگر کشته‌شوی چون ما غنیمت‌دان
که جانت زندهٔ جاوید وجانان خونبها باشد

ز نــور آفتــاب او همه عالم منــور شــد
نمی‌بینم یکی ذره که بی‌نــور خــدا باشد
بــه‌جان سید عالم که بنــده بندهٔ جانبست
از آن هرشه که می‌بینی گدای این گدا باشد

(۶۰۱)

کرمش گنج بی کــران باشد — آب رحمت به جام جان باشد
نقــد گنجینهٔ حدوث و قدم — بر سر وپای عاشقان باشد
ابر چون آب روی دریــا دید — آب بر روی ما روان باشد
خوش گلابی به‌صورت و معنی — بر رخ خوب همگنان باشد
می چو درجام ریخت ساقی ما — هرچه در جام باشد آن باشد
رشحهٔ نور خود بما پاشید — ابــدا بــرهمــه چنان باشد
نعمت‌الله جواهر توحیــد — بر سر جمله عارفــان باشد

(۶۰۲)

عاشق و یار خویش خوش باشد — دل و دلدار خویش خوش‌باشد
زاهد وزهد و رند و می‌خواری — هرکس و کار خویش خوش‌باشد
بلبل مست وعــاشق شیدا — خود و گلزار خویش خوش باشد
بار عشقش نهاده‌ام بر دل — می‌کشم بار خویش خوش باشد
عاشقانه به دردی دردش — کرده تیمار خویش خوش باشد
عشق بازی است کار دل دایم — دل به کردار خویش خوش‌باشد
نعمت‌الله خوش بود با من — یار با یار خویش خوش باشد

(۶۰۳)

بجز میخانه جای ما نباشد — هوائی چون هوای ما نباشد
بیا دردی دردش نوش میکن — که‌خوش‌تر زین دوای ما نباشد
نیابد پادشاهی در ولایت — اگر سلطان گدای ما نباشد
بقای جاودان داریم ازعشق — غم ما از فنــای مــا نباشد
به‌صدق‌دل به‌جانان‌جان‌سپردیم — به غیر او جزای ما نباشد

خدای هر دو عالم جز یکی نیست　　یکی دیگر خدای ما نباشد
بجـز انعام عـام نعمت‌الله　　نوای بی نوای ما نباشد

(۶۰۴)

می محبت او راحتی بـه جان بخشد　　حیات طیبه و عمر جاودان بخشد
بنوش جام شرابی که نوش جانت باد　　که لطف ساقی ما رند را به‌آن بخشد
ز قبلهٔ سرکویش دگر نه پیچم روی　　اگر خدای مرا بعد ازین امان بخشد
چو پادشاه کریم است حضرت سلطان　　هزار گنج به هر بنده رایگان بخشد
به عشق داغ محبت نهاده‌ام بردل　　ببین نشان محبت که آن نشان بخشد
کمال بخشش ساقی نگر که رندان را　　شراب و نقل فراوان بهر زمان بخشد
چنانکه سید ما بخشش از خدا دارد　　عجب مدار که او نیز آنچنان بخشد

(۶۰۵)

هر چه بخشد خدا بما بخشد　　پادشاهی به‌هر گدا بخشـد
بحر رحمت بما روان سازد　　آب روئی به عین ما بخشد
دردی درد عشق او می‌نوش　　تا به لطفش تـرا دوا بخشد
می به بیگانه کی دهد ساقی　　ساغر می به آشنا بخشد
درخرابات اگر فنا گـردی　　از حیاتش ترا بقـا بخشد
بندگی کن که حضرت سلطان　　هر چه خواهی ازو ترا بخشد
بی‌نوایان نـوا ازو یابنـد　　نعمت‌الله به بی‌نـوا بخشد

(۶۰۶)

مدام جام می او حیات می‌بخشد　　همیشه همت او کاینات می‌بخشد
کمال بخشش ساقی نگر که رندان را　　شراب وجام ز ذات‌وصفات‌می‌بخشد
دلت به‌دردی دردش دواکن‌وخوش‌باش　　که خسته‌ای و دم او شفات می‌بخشد
چه قدر خرقه که زنار برمیان داریم　　چه جای کعبه بما سومنات می‌بخشد
بیاکه زنده دلان کشتگان معشوقند　　اگر تو کشتهٔ اوئی به‌مات می‌بخشد
دل یگانهٔ من عاشقانه در دو سرا　　برای یک‌جهتی شش‌جهات می‌بخشد
هزار رحمت حق بر روان سید باد　　که روح او دل ما را حبات می‌بخشد

(۶۰۷)

آفتابی به ماه پیدا شد / صورت و معنیٔ هویدا شد
ظاهر و باطنی بهم بنمود / اول وآخری مهیا شد
در همه آینه یکی بیند / دیدهٔ روشنی که بینا شد
آمد و شد حقیقتا " خودنیست / به مجاز استکامد و یا شد
به خرابات رفت خاطر ما / چون از آنجاست بازآنجا شد
جان دریا دلم به دریا رفت / مرغ آبی بسوی ماءوا شد
نعمت‌الله خدا بما بخشید / نقد سید به بنده پیدا سد

(۶۰۸)

آفتابی زغیب پیدا شد / راز پنهان همه هویدا شد
نور چشم است و در نظر داریم / دیدهٔ ما به عین بینا شد
آمد و شد خیال می‌بینم / این خیال است کآمد ویا شد
ابدا غرق بحر خواهد بود / هرکه چون ما غریق دریا شد
عشق آمد به تخت دل‌بنشست / عقل بیچاره پابش از جا شد
پاره‌ای یخ فتاد در دریا / مشکلاتی که بود حلوا شد
سید ما ترنمی فرمود / نعمت‌الله به‌ذوق گویا شد

(۶۰۹)

اول ما چو آخر ما شد / سر پنهان که بود پیدا شد
دور پرگار چون بهم پیوست / نقطهٔ دایره هویدا شد
هرکه برخاست از خودی او شد / آنکه با ما نشست از ما شد
آن حبابی که بود ازاین دریا / عاقبت باز عین دریا شد
مژدگانی که مه پدید آمد / ابر مایی زپیش ما وا شد
به زبان فصیح خواهد گفت / هرکه چون ما به‌عشق گویاشد
گر محمد نهان شد از دیده / نعمت‌الله آشکارا شد

(۶۱۰)

عاقبت سد ما سوی مغان خواهد شد
به سراپردهٔ میخانه روان خواهد شد

گر بگویند که فرما و بیا مستانه
زند انگشت وخوشی رقص‌کنان خواهد شد

…سانی است که از مشرق جان می‌تابد
گرچه از دیدهٔ ما باز نهان خواهد شد

… عالم حو بود آینهٔ حضرت او
در همه آینه بر خود نگران خواهد شد

عین ما آب حیات است وحبابش خوانند
زود ببندند که بی‌نام ونشان خواهد شد

حام می آمد و آورد پیام ساقی
که دمی همدم ما شو که چنان خواهد شد

صحبت سد سرمست غنیمت می‌دان
که درین یک دو سه روزی ز جهان خواهد شد

(۶۱۱)

ما مریدیم و پیر ما مرشد ره روانیم و رهنما مرشد
رو نوائی ز یار مرشد جو که دهد بی ریا نوا مرشد
نبری ره به خانهٔ اصلی گر نیابی درین سرا مرشد
روز وشب ازخدای خود می‌جو کاملی تا بود ترا مرشد
بحر ما را کرانه پیدا نیست غرق آبیم و عین ما مرشد
درد دردش‌بنوش وخوش می‌باش که کند درد تو دوا مرشد
هر که ارشاد نعمت‌الله یافت دائماً" خواهد از خدا مرشد

(۶۱۲)

مه ز برج شرف چو طالع شد جامع صورتین واقع شد
چون جمالش در آینه بنمود نام آئینه کون جامع شد
این عجب بین که واضع اشیا هم بموضوع خویش واضع شد

هر که بی‌جام می دمی دم زد حیف ازآن دم‌زدن که‌ضایع شد
همت ما محیط مـی‌جـویـد مکنش عیب اگرچه ظالع شد
بار ما نیست آنکه چون زاهد به‌خیالی زدوست قانع شد
نعمت‌الله چو در سخن آمد روح قدسی رسید و سامع شد

(۶۱۳)

دل‌سوی صاحب جمالی می‌کشد هر زمان نقش خیالی می‌کشد
هر نفس بر روح جانم صورتی بـرمثال بـی‌مثالـی می‌کشد
می‌کشد ما را محول سو به سو هر دم ازحالی به‌حالی می‌کشد
غم کجا گردد به‌گرد آن دلی کز هوای او ملالـی می‌کشد
عقل ناقص کی‌کشد ما را به‌خود عشق باری برکمالی می‌کشد
گر به‌میخانه کشد رندی ترا خوش برو نیکو خصالی می‌کشد
سبدم ساقی و حان من حریف دمبدم جام زلالـی می‌کشد

(۶۱۴)

بارسرمست‌است وما را می‌کشد دوستان را بی‌سر وپا می‌کشد
آمد آن موج محیط عشق او خوش‌خوشی ما را به‌دریا می‌کشد
می‌کشد ما را به‌میخانه مدام خاطر ما هم بماءوا می‌کشد
درکش خود می‌کشد دلبر مرا زان‌کشش جانم به‌آن‌جا می‌کشد
از بلا چون کار ما بالا گرفت مبتلا را دل به بـالا می‌کشد
هرکجا او می‌کشد ما می‌رویم کشته‌ایم وحق‌تعالی می‌کشد
نعمت‌الله می‌رود دامن‌کشان جذبه‌ای دارد که دلها می‌کشد

(۶۱۵)

عین دریائیـم و ما را موج دریا می‌کشد
این دل دریا دل ما سوی ماءوا می‌کشد
مشکل دل چونکه حلوای لبش حل می‌کند
دور نبود خاطر ما گر به حلوا می‌کشد

دست ما و دامن او آب چشم و خاک ره
گرچه سرو قامت او دامن از ما می‌کشد
جذبهٔ او می‌کشد ما را به میخانه مدام
ما روان‌خوش می‌رویم آنجا که ما را می‌کشد
یکسر موئی سخن از زلف او گفتم ولی
شد پریشان خاطرم هم سربه سودا می‌کشد
می‌کشد نقش خیال و می‌نماید درنظر
هرکه می‌بیند چو ما بیند که زیبا می‌کشد
نعمت‌الله را مدام از وی عطائی می‌رسد
کار سید لاجرم هر لحظه بالا می‌کشد

(۶۱۶)

ترک سرمستی مرا دامن کشانم می‌کشد
باز بگشوده کنار و در میانم می‌کشد
در کش خود می‌کشد ما را به‌صد لطف وکرم
گه چنینم می‌نوازد گه چنانم می‌کشد
کی کشد ما را ، چو لطفش می‌کشد ما رابه‌ناز
عاشق مست خرابم کشکشانم می‌کشد
از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت
از زمین برداشته بر آسمانم می‌کشد
می‌کشم نقش خیالش برسواد چشم خود
زانکه این نقش خیال او روانم می‌کشد
جذبهٔ او می‌رسد خوش می‌کشد مارابه‌ذوق
درکشاکش اوفتادم چون دوانم می‌کشد
نعمت‌الله جمله عالم را بسوی خودکشید
جان‌فدای او کد عشق او به‌جانم می‌کشد

(۶۱۷)

دل دگر ما را بماءوا می‌کشد خاطر ما سوی دریا می‌کشد

جذبهٔ او می‌کشد ما را مدام حاکم است گرمی‌کشد یا می‌کشد
کشتهٔ عشقیم و برخاک درش اوفتاده کشتگان را می‌کشد
در کشاکش عالمی آورده است نه من تنها که تنها می‌کشد
میل ما دایم سوی بالا بود لطف او ما را به بالا می‌کشد
درخرابات مغان بزم‌خوشی‌است عشق عاشق را به آنجا می‌کشد
زلف سید دل ز یاران می‌برد در خیالش سر بسودا می‌کشد

(۶۱۸)

عشق ما را سوی دریا می‌کشد گوئیا ما را بماءوا می‌کشد
دلبر ما می‌کشد ما را بکش خوش بود دلبر که ما را می‌کشد
دل به‌دست زلف او دادیم وبرد وز خیالش سر بسودا می‌کشد
عشق سرمست است درکوی‌مغان عاشقان را خوش بماءوا می‌کشد
می‌کشد هرلحظه نقشی درخیال صورتش بر لوح اشیا می‌کشد
جذبهٔ او می‌کشد ما را به‌خود این کرم بین حق تعالی می‌کشد
هرکجا رندی‌است در میخانه‌ای خاطر سید به آنجامی‌کشد

(۶۱۹)

خاطر ما سوی دریا می‌کشد گوئیا ما را بماءوا می‌کشد
موج دریائیم و دریا عین ما می‌برد ما را بهرجا می‌کشد
جذبهٔ او می‌کشد ما را بخود خوش‌بود چون حق‌تعالی می‌کشد
می‌کشد نقش خیالی دم به‌دم هم خطی بر لوح اشیا می‌کشد
درکشاکش عالمی آورده است نه من سرگشته تنها می‌کشد
ما بلای عشق او خوش می‌کشم کار ما در عشق بالا می‌کشد
تا نماید نعمت‌الله را به ما این‌چنین‌نعمت برما می‌کشد

(۶۲۰)

هر دم برآب چشم ما نقش خیالی می‌کشد
هرلحظه ازحالی دگر ما را به‌حالی می‌کشد

سلطان عشقش هر زمان ما را مثالی می‌دهد
وآن بی‌مثال ازخط خود بروی مثالی می‌کشد

گر دل به‌دلبر می‌کشد اومی‌کشد دل‌را به‌خود
کوشش چه‌کارآید مرا صاحب کمالی می‌کشد

ساقی همیشه‌از کرم جامی به‌رندی می‌دهد
آن رند مست از جام اوآب زلالی می‌کشد

من نعمت‌الله یافتم نعمت به‌عالم می‌دهد
تا تو نپنداری مرا میلم به مالی می‌کشد

(۶۲۱)

چشم ما نقش خیال او برآبش می‌کشد
نور دیده پیش مردم بی‌حجابش می‌کشد

زآفتاب حسن او در ذرات عالم روشن‌است
لاجرم ذرات عالم آفتابش می‌کشد

خاطر زاهد به جنت گر کشد گو خوش برو
جان‌ما ، جانانه‌ای مست‌وخرابش می‌کشد

چشم ما در خواب اگر بیند خیال روی او
خویشتن راپیش‌کش حالی به‌خوابش می‌کشد

همدم جام مئیم و محرم ساقی مدام
همت عالی ما جام شرابش می‌کشد

در هوایش آب‌چشم ما بهر سو رو نهاد
دیدهٔ تر دامنش دامن در آبش می‌کشد

نعمت‌الله درکش خود گر کشد یار خوشی
گو برو با او که در راه صوابش می‌کشد

(۶۲۲)

غرق دریائیم و ما را موج دریا می‌کشد
آبرو می‌بخشد و ما را بماءوا می‌کشد

عشق هرجائیست ما هم در پی او می‌رویم
او بهرجا می‌رود ما را بهرجا می‌کشد

در ازل بالا نشین بودیم و گوئی تا ابد
جذبهٔ او می‌رسد ما را به بالا می‌کشد

ساغر گیتی نما پر می به رندان می‌دهد
خاطر مستانهٔ رندان ما را می‌کشد

با سر زلفش درافتادیم وسودائی شدیم
دل بدست زلف او دادیم و در پامی‌کشد

خاک پایش توتیـای دیدهٔ بینای ما است
از برای روشنی در چشم بینا می‌کشد

درکش خود می‌کشد ما را به صد تعظیم‌وناز
این‌کشاکش خوش‌بود چون سید ما می‌کشد

(۶۲۳)

به‌سرا پردهٔ میخانه روان خواهم شد
خوش خوشی معتکف کوی مغان خواهم‌شد

به‌خرابات فنا رخـت بقـا خواهم بـرد
ترک خود کرده وبی نام‌ونشان خواهم‌شد

گرچه در میکدهٔ پیر مغان پیر شـدم
باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد

چشم من غیر خیالش چو نمی‌بندد نقش
هرچه بینم بخیالش نگران خواهم شد

هرکجا جام میٔ بـود بـدست آوردم
گوئیا ساقی رندان جهان خواهم شد

ما چو موجیم در این بحر پدید آمده‌ایم
یکدمی همدم ما شو که نهان خواهم شد

نعمت‌الله چو خیالی که به‌بینی درخواب
ور چنین‌نیست درین‌هفته‌چنان خواهم‌شد

(۶۲۴)

به عشق جهرهٔ لیلی دل بیچاره مجنون شد
به‌بوی سنبل زلفش دماغ عقل مفتون شد
چو بلبل در گلستان سر زلفش همی نالم
ازآن‌دم‌کزغم عشقش‌دلم چون غنچه پرخون‌شد
همی‌گویم که درد دل به‌وصل او دوا سازم
ولی می‌بینم ازهجرش که درد دیگر افزون‌شد
سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی
ندانم تا دل مسکین درآن دام بلا چون شد
برو ای عقل از عاشق مجو رای خردمندی
که‌عشقش در درون‌آمد زخلوت عقل بیرون شد
بیاور ساقیا جامی که مستم توبه بشکستم
بگو مطرب نوائی‌خوش که لیلی یار مجنون‌شد
چرا گوئی دل از دستت نباید داد ای سید
مکن عیب من بی‌دل که کار ازدست اکنون شد

(۶۲۵)

سنبل زلف او پریشان شد — حال جمعی نکو پریشان شد
باد با زلف او دمی دم زد — زلف او هم به رو پریشان شد
جمع بودیم از پریشانی — جمع ما موبه مو پریشان شد
گفت و گو در میان ما آمد — قصه از گفت‌وگو پریشان شد
آنچنان جمع واین چنین‌جمعی — من ندانم که چون پریشان‌شد
زلف او مجمع دل ما بود — گرچه از ما و تو پریشان شد
نعمت‌الله به عشق زلف نگار — آمد و مو به مو پریشان شد

(۶۲۶)

بحر عشقش را کران پیدانشد — واصل دریای او جز ما نشد
در سرابستان مستان ره نبرد — هرکه چون ما سوبه‌سو جویانشد
دیدهٔ ما تانظر از وی نیافت — چشم نابینای ما بینا نشد

جان ما تا مبتلای او نگشت — کار دل در عاشقی والا نشد
سرفرازی در میان ما نیافت — هرکه را سر در سر سودا نشد
در حریم عشق عاشق ره نبرد — در ره عشق تو تا پویا نشد
هر پریشان کو نشد در جمع ما — دولت پنهانش پیدا نشد
هرکه آمد سوی ما سرمست رفت — هیچ کس تشنه ازین دریا نشد
تا حدیث عشقبازی گفته‌اند — همچو سید دیگری گویا نشد

(۶۲۷)

هرکه او آشنای سلطان شد — گرچه جان بود عین جانان شد
آنکه با ما نخورد جام شراب — به یقینم که او پشیمان شد
هرکه در مجلسم دمی بنشست — تو یقین دان که او ز مستان شد
این جهان را به نیم جو نخرد — آنکه یک دم حریف رندان شد
هرکه جمعیتی زخویش نیافت — دم آخر که شد پریشان شد
این دوئی محو گشت و عین یکی — این‌چنین آمد آن‌چنان آن شد
بندهٔ او است سید عالم — برهمه کاینات سلطان شد

(۶۲۸)

بلبل جان چو ساکن تن شد — مجلس کاینات گلشن شد
آفتاب وجود رو بنمود — شب امکان چو روز روشن شد
گنج اسما نثار ما فرمود — نقد هریک از آن معین شد
بود پیدا ولی نهان از ما — آمد اینجا به ما مبین شد
عین اول ظهور چون فرمود — واضح و لایح و مبرهن شد
جام گیتی نما چو صیقل یافت — حسن آمد به‌حسن واحسن شد
نعمت‌الله جمال را بنمود — نور او نور دیدهٔ من شد

(۶۲۹)

عشق او با جان ما پیوسته شد — زنده آمد دل از آن پیوسته شد
آب چشم ما به گلشن رو نهاد — غنچه گشت و خوش‌خوشی گلدسته‌شد
مرغ دل در دام زلف او فتاد — سر نهاد و مو به مو پا بسته شد

عسق سرمست‌است می‌گردد به‌ذوق عقل مخمور است ازآن دل خسته‌شد
تا به او پیوست جان من تمام از همه کون و مکان خوش رسته شد
در دل من غیر او را راه نیست خانه خالی ورا در بسته شد
نعمت‌الله عاشقانه جان بداد رند سرمست از جهان وارسته شد

(۶۳۰)

رند مست از بلا نیندیشد از فنا و بقا نیندیشد
دردمندی که درد می‌نوشد خوش‌بود از دوا نیندیشد
هرکه خمخانه می‌خورد به دمی از می جام ما نیندیشد
عقل را پیش عشق‌قدری نیست پادشه از گدا نیندیشد
بی‌نوائی که در عدم گردد بی وجود از فنا نیندیشد
دوسرا را به نیم جو نخرد بلکه از دو سرا نیندیشد
نعمت‌الله گنج اسما یافت از عطای شما نیندیشد

(۶۳۱)

از سر ذوق دیده‌ام عین یکی و نام صد
ذات یکی صفت بسی، خاص یکی و عام صد
حسن یکی و در نظر آینه بی‌شمار هست
روح یکی وتن هزار، باده یکی و جام صد
گر به صد آینه یکی رو بنمود صد نشد
نقش خیال او صداست، صد نشد اوکدام صد
همدم جام پر می‌ام.ساقی مجلس ویم
پیش یکی گرفته‌ام، ساغر می مدام صد
نام یکی اگر یکی صد نهد ای عزیز من
صد نشود حقیقتش، یک بود او بنام صد
در دو جهان خدایکی‌نیست‌درآن یکی‌شکی
ملک بسی ملک، یکی، شاه یکی غلام صد
عاشق و مست والـهم، همدم نعمت‌اللهم
نوش کنم به عشق او، ساغر می به کام صد

(۶۳۲)

خوش ماه تمامی‌است که از غیب برآمد خورشید نهان گشته بشکل دگر آمد
او عمر عزیز است که آمد به سر ما خوشّ عمر عزیز است که ما را به‌سر آمد
ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند محبوب از آن‌خانه خرامان بدر آمد
مستیم و نداریم خبر از همه عالم یاری که خبر یافت از و بیخبر آمد
والله که ندیدم بجز از نور جمالش هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد
باعقل همی‌بودم‌وخوش بود دو روزی عشق‌آمد و ازصحبت اوخوب‌تر آمد
هربنده که آمد به سرا پرده سید شد شاه جهانی همه جا معتبر آمد

(۶۳۳)

عمر من رفته بود باز آمد کار ساز خوشم به ساز آمد
مطربم ساز عاشقان بنواخت باز آواز دلنواز آمد
می‌کند ناز باز خواجه ایاز جان محمود در نیاز آمد
نقد قلبم در آتش عشقش گرم گردید و در گداز آمد
باز پرواز کرد از بر شاه کرد صید خوشی و باز آمد
عشق‌مست‌است وجام می‌بردست در ولایت به ترکتاز آمد
نعمت‌الله رسید مست خراب این‌چنین حاجی ازحجاز آمد

(۶۳۴)

عمر ما رفته بود باز آمد کار بی‌ساز ما بساز آمد
جان هجران کشیده‌دلخوش شد مژدهٔ وصل دلنواز آمد
هرکه ابروی یار ما را دید یافت محراب و درنماز آمد
عشق سرمست ملک دل بگرفت لشکر او به ترکتاز آمد
شادمانیم و عاقبت محمود غم نداریم چون ایاز آمد
دل به دلبر سپرده‌ایم دگر خاطر از هرچه بود باز آمد
ناز آغاز کرد باز آن یار نعمت‌الله در نیاز آمد

(۶۳۵)

مستانه ساقی از در درآمد از دولت او کامم بر آمد

جان گرامی کردم فدایش عمر عزیزم خوش بر سر آمد
خورشید حسنش چون تافت برمن سرو روانم خوش در بر آمد
استغفرالله از توبه کردن بود آن گناهی از من گر آمد
از مجلس ما زاهد روان شد ساقی سرمست از در درآمد
مستانه حامی پر می به‌من داد صد بارم از جان آن خوشترآمد
چون نعمت‌الله رند حریفی وقتی چنین خوش‌خوش درخورآمد

(۶۳۶)

واحد به‌صفات کثرت آمد کثرت با لذات وحدت آمد
سیلاب محبتش روان شد عالم همه غرق رحمت آمد
از جود وجود داد ما را منعم همه عین نعمت آمد
با کشتهٔ او و خون‌بها او قیمت چو بقدر همت آمد
معشوق حریف و عشق ساقی زان مجلس ما چو جنت آمد
دل آینه عشقش آفتابی این آینه ماه طلعت آمد
سید به‌ظهور بنده‌ای شد سلطان چو گدا به‌خدمت آمد

(۶۳۷)

توحید و موحد و موحد این جمله طلب کنش ز احمد
یک فاعل و فعل او یکی هم گه نیک نماید و گهی بد
حمخانه و حام وساقی و ما می‌جوی ولی‌ز مجلس خود
هرچند که عقل ذوفنون است اما بر عاشقان چه سنجد
در هر دو جهان یکی‌است موجود هر لحظه به‌صورتی مجدد
یک حرف و معانی فراوان یک نقطه و اعتبار بی‌حد
دریاب به ذوق قول سید ای سائل کامل سرآمد

(۶۳۸)

عهد با زلف تو بستیم خدا می‌داند سر موئی نشکستیم خدا می‌داند
با خیال تو نشستیم بهرحال که بود نزد غیری ننشستیم خدا می‌داند
هر خیالی که گشادیم به‌رویش دیده در زمان نقش تو بستیم خدامی‌داند

سرما از نظراهل نظر پنهان نیست   در همه حال‌که هستیم خدا می‌داند
در دل ما نتوان یافت هوای دگری   جز خدا را نپرستیم خدا می‌داند
گر همه خلق جهان مستی مادانستند   گو بدانید که مستیم خدا می‌داند
در خرابات جهان سید سرمستانیم   توچه دانی زچه دستیم خدامی‌داند

(۶۳۹)

یاری که می ننوشد از ذوق ما چه داند   ناخورده درد دردش صاف دوا چه‌داند
همدم نگشته با جام ساقی کجا شناسد   میخانه را ندیده بزم خدا چه داند
حالم ز عاشقان پرس تا با تو بازگویند   از عاقلان چه پرسی عاقل مرا چه داند
از جام ابتلایش ذوقی که مبتلا راست   هر کو بلا ندیده ذوق بلا چه داند
گوئی که ماجرائی با رند مست دارم   رندی‌که مست باشد او ماجرا چه داند
نوری‌که دردل ماست خورشید ذرهٔ اوست   هر بی‌بصر زکوری نور و ضیا چه داند
سلطان خبر ندارد از حال نعمت‌الله   اسرار پادشاهی مرد گدا چه داند

(۶۴۰)

تا نگوئی که خواجه مالش ماند   مال پامال شد وبالش ماند
خواجه پیوسته در خیالی بود   نقش خواجه شد وخیالش ماند
حاصل خواجه قیل و قالی بود   عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
رفت صاحبدلی ازین عالم   اثری خوش از آن کمالش ماند
عاشقی کو ز عشق حالی داشت   گرچه عاشق نماند حالش ماند
کوزه‌ای گر شکست و آبش ریخت   عین سرچشمهٔ زلالش ماند
نعمت‌الله ز دیده پنهان شد   در نظر نور بی‌مثالش ماند

(۶۴۱)

غیر او کی به یاد ما ماند   دیگری یار ما کجا ماند
درد دردش بیا و ما را ده   که مرا خوشتر از دوا ماند
ما نبودیم و حضرت او بود   چون نمانیم ما خدا ماند
نیست بیگانه از خدا چیزی   هرچه ماند به‌آشنا ماند
این عجب بین‌که حضرت‌سلطان   در نظرگه گهی گدا ماند

هرکه بدرقۀ خویش را بیند خویش او کجا بما ماند
بزم عشق است و بندم سرمست بنده مخمور خود چرا ماند

(۶۴۲)

مستی از این کر مرا حجابی بود شکر گویم که آن حجاب نماند
بود کنجی دراین خرابهٔ تن گنج باقی است گر خراب نماند
آفتابی ز چشم پنهان شد تا نگوئی که آفتاب نماند
میکده باقی است و خم پر می جام بشکست نه شراب نماند
بی‌حسابم نواخت لطف خدا هیچ باقی درین حساب نماند
آب دریای ما فراوان است غم نداریم گر حباب نماند
نعمت‌الله بخواب رفت دمی باز بیدار شد چو خواب نماند

(۶۴۳)

غرهٔ ماه منور ببین که غرا کرده‌اند
طرهٔ زلف بتم از نو مطرا کرده‌اند
طاق ابرویش مگر شکل هلالی بسته‌اند
آفتابی در خیال ماه پیدا کرده‌اند
نور چشم مردم است از دیدهٔ مردم‌نهان
زان‌سبب انگشت‌نمای پیر و برنا کرده‌اند
نقش می‌بندم خیالش هرچه آید درنظر
آن نظر بنگر که با این چشم بینا کرده‌اند
جام می در دور می‌بینم که می‌گردد مدام
جاودان بزمی چنین ما را مهیا کرده‌اند
صورت موجی که در دریای معنی دیده‌اند
عارفان تشبیه آن بر صورت ما کرده‌اند
از برای نعمت‌الله عالمی آراستند
وانگهی او را برای خود هویدا کرده‌اند

(۶۴۴)

آب حیات ما است که می نام کرده‌اند
روح است و همچو راح درین جام کرده‌اند
آنها که زاهدند ندارند ذوق می
ترک شراب ناب به ناکام کرده‌اند
مستیم و درد خواره و رندیم و دردمند
ما را دوا به جام غم انجام کرده‌اند
در جام می خیال رخش نقش بسته‌اند
آن که از آن لبش طمع خام کرده‌اند
از نور سیدم اثر صبح دیده‌اند
وز تار زلف او خبر شام کرده‌اند

(۶۴۵)

مشکلات ما چو حل‌وا کرده‌اند
صحن ما را پر زحلوا کرده‌اند
آفتابی بی‌غباری رو نمود
کی‌شود پنهان چو پیداکرده‌اند
در همه آئینه‌ای بنموده‌اند
این نظر با چشم بینا کرده‌اند
جام می ما را عطا فرموده‌اند
دیگران گرچه تمنا کرده‌اند
موبه‌مو زلف بتان بگشوده‌اند
اهل دل را نیک شیدا کرده‌اند
دل به‌میخانه کشد جان نیزهم
گوئیا میلی بماء‌وا کرده‌اند
نعمت‌الله را بما بخشیده‌اند
بعد ازآن با ما کرم‌ها کرده‌اند

(۶۴۶)

بحریان احوال دریا گفته‌اند
بریان آن گفته را وا گفته‌اند
نکتهٔ بحر و حباب‌و موج وجو
با شما از گفتهٔ ما گفته‌اند
قصهٔ یوسف بسی گفتند ولی
همچو ما کم گفته‌اند تا گفته‌اند
جملهٔ رندان‌وسرمستان مدام
آمده اینجا و ما را گفته‌اند
گفته‌اند اسرار خود با همدگر
آنچه پنهان بود پیدا گفته‌اند
این سخن‌های لطیف دلپذیر
از کلام حق تعالی گفته‌اند
عارفان اسرار سید خوانده‌اند
قول او باران به‌هرجا گفته‌اند

(۶۴۷)

عاشقان از بیش و کم آسوده‌اند
از وجود و از عدم آسوده‌اند

همدم جام‌اند و با ساقی حریف
عارفانه دم به دم آسوده‌اند

سرخوشند وشادمان می می‌خورند
خرم‌اند و هم زغم آسوده‌اند

لطف ساقی می به رندان می‌دهد
این گدایان از کرم آسوده‌اند

بت پرستان در خرابات مغان
عاشقانه از صنم آسوده‌اند

لب نهاده بر لب جام مدام
از شراب جام جم آسوده‌اند

پادشاهان سیم برهم می‌نهند
این گدایان از درم آسوده‌اند

غسل کرده در محیط عشق او
از حدوث و از قدم آسوده‌اند

در نعیم جاودان با سیدند
منعمانه از نعم آسوده‌اند

(۶۴۸)

خوش در میخانه‌ای بکشاده‌اند
باده نوشان را صلائی داده‌اند

در خرابات مغان یاران ما
بر در میخانه مست افتاده‌اند

جام می بردست و رندانه مدام
سر به پای خم می بنهاده‌اند

خرقه خود را به می شستند پاک
فارغ از تسبیح و از سجاده‌اند

بندگان سید از جان و دل
از همه ملک جهان آزاده‌اند

(۶۴۹)

در ازل بر ما در میخانه را بگشوده‌اند
تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده‌اند

ما خراباتی و رند و عاشق می‌خواره‌ایم
عالمی پیمانهٔ پر می به ما پیموده‌اند

نقش غیرش از خیال ما به‌کلی برده‌اند
بنگر این آئینهٔ روشن که چون پرورده‌اند

مجلس رندانهٔ ما بزم سرمستان بود
باده‌نوشان جهان از ذوق ما آسوده‌اند

صورت و معنی عالم خوش به آئین‌بسته‌اند
درهمه آئین‌ها برما دری بگشوده‌اند

عاشقان در حضرت معشوق رقصی می‌کنند
تا ز مطرب یک دوست از قول ما بشنوده‌اند
خلوت دیده مقام نعمت‌الله کرده‌انـــد
نور چشم ما به ما در چشم ما بنموده‌اند

(۶۵۰)

خاک پاک ما به می بسرشته‌اند　　عنبر ما با گلاب آغشته‌اند
باز یاران باز یاری می‌کنند　　بی‌تکلف تخم نیکی کشته‌اند
خلعت هرکس بود نوعی دگر　　جامه‌ای پوشند کایشان رشته‌اند
آفرین بر همت صاحبدلان　　زانکه جان ودل بجانان هشته‌اند
حکم سید مهرآلش کرده‌اند　　از ولایت این نشان بنوشته‌اند

(۶۵۱)

آن خط نگر که بر رخ جانان کشیده‌اند
وین حرف بین که بر ورق جان کشیده‌اند
بر برگ گل غبار ز عنبـــر نوشته‌انـــد
یا مشک سوده بر مه تابان کشیده‌اند
صورتگران حسن بـــه‌گـــرد جمال یـــار
شکل لطیف و معنی ازینسان کشیده‌اند
یا زنگیان به غارت روم آمدند بـــاز
یا خود رقم ز کفر بر ایمـــان کشیده‌اند
نی نی غلط که خضر مثالان سبزپوش
نقش خیال بر لب حیوان کشیده‌اند
در عرصه ملاحت میدان حسن دوست
دلها چو گوی در خم چوگان کشیده‌اند
چون سید از هوای سر کوی آن نگار
حوران قدم ز روضهٔ رضوان کشیده‌اند

(۶۵۲)

عاشقان درش از درد دوا یافته‌اند
خستگان غمش از رنج شفا یافته‌اند

باده‌نوشان سرا پردهٔ میخانهٔ دل
جرعهٔ دردی دردش چو دوا یافته‌اند

مبتلایان بلایش ز بلا نگریزند
گرچه از قامت و بالاش بلا یافته‌اند

نم‌چشم و غم‌دل، قوت روان‌ساز ای‌جان
که کسان قوت ازین آب و هوا یافته‌اند

عارفان بی‌سر و پا بر سر دارش رفتند
لاجرم احر فنا دار بقا یافته‌اند

عاشقانی که چو ما غرقهٔ دریا شده‌اند
گوهر حاصل ما در دل ما یافته‌اند

خود شناسان که مقیم حرم مقصودند
همچو سید ز خود آثار خدا یافته‌اند

(۶۵۳)

آفتابی را هویدا کرده‌اند
نور چشم ماه پیدا کرده‌اند

صورت و معنی بهم آراستند
این و آن گوئی که یکتا کرده‌اند

مجلس مستانه‌ای بنهاده‌اند
دعوت رندان به‌آنجا کرده‌اند

چشم مردم دیدهٔ اهل نظر
خوش به‌نورخویش بینا کرده‌اند

عالمی را ساخته چون‌آینه
در همه خود را تماشا کرده‌اند

گنج اسما را به‌هر کس داده‌اند
رحمتی برجمله اشیا کرده‌اند

نعمت‌الله را به ما بخشیده‌اند
این عنایت بین که باما کرده‌اند

(۶۵۴)

گنج پنهانی که پیدا کرده‌اند
از برای بخشش ما کرده‌اند

چشم ما را نور خودبخشیده‌اند
برجمال خویش. ببنا کرده‌اند

روی خود بنموده‌اند در آینه
هم به‌خود خودرا تماشاکرده‌اند

جزو وکل راجام‌وحدت داده‌اند برهمد خود را هویدا کرده‌اند
دل زدست عالمی بربوده‌اند عاشقان را ملک یغما کرده‌اند
لطف معنی را به‌صورت‌داده‌اند این دوئی را باز یکتا کرده‌اند
تا عیان‌گردد چو سید عارفی آنچه پنهان بود پیدا کرده‌اند

(۶۵۵)

آفتابی را به‌مه بنموده‌اند خم می در ساغری پیموده‌اند
این‌عجب بنگرکه‌پنهان‌گشته‌اند آفتابی را به‌گل اندوده‌اند
مجلس مستانه‌ای بنهاده‌اند برهمه رندان دری بگشوده‌اند
باده‌نوشان در خرابات مغان فارغ از عالم خوشی آسوده‌اند
تا خیالش می‌نماید رو به‌خواب بی‌خیالش یکدمی نغنوده‌اند
عاشق و معشوق ما با همدیگر هرکجا بودند با هم بوده‌اند
در ولایت حاکمی اولیا نعمت‌الله راعطا فرموده‌اند

(۶۵۶)

آتش عشق همانــدم که برافروختــه‌اند
اولا عود دل سوختگان سوخته‌انـد
خلعت شاهی عشق است بهرکس ندهند
این قبائی‌است که برقامت ما دوخته‌اند
طالب ار می‌طلبد علم لدنی از مـا
علم ذوق‌است که ما را بخود آموخته‌اند
شادی اهل دلان از غم عشق است مدام
حاصل عمر عزیزاست وخوش اندوخته‌اند
بر سر چار سوی عشق قمـاش سیـد
به متاعی بخریدند که نفروختــه‌اند

(۶۵۷)

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند
عود جان عاشقان در مجمر ما سوختند

پیر رندانیم و سرمستیم در دیر مغان
نو جوانان جهان رندی ز ما آموختند
وصله‌ای از خرقهٔ پشمینهٔ ما یافتند
کهنه پوشان ولایت خرقه‌ها بردوختند
عاقلان بس قصه‌ای اندوختند از عاقلی
عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند
بر سر بازار او چون سید ما روز و شب
نقد و نسیه این و آن در قیمتش بفروختند

(۶۵۸)

به علی رغم عدو باز زدم جامی چند
توبه بشکستم و وارستم ازین خامی چند
منم و رندی و خاصان سراپردهٔ عشق
فارغ از سرزنش عـام کالانعامـی چند
فرصت ازدست‌مده زلف‌نگاری به کف‌آر
می‌خور و وقت غنیمت شمر ایـامی چند
کنج میخانه مرا خلوت خاص است مدام
زاهد و گوشهٔ محراب و دوسه عامی‌چند
نوبهار است وگل، ار وجه میت نیست‌بیا
برو از پیر خرابات بکن وامی چند
در مغان از لب جام و لب یار ای ساقی
به مراد دل خود یافتـه‌ام کامی چند
سید ار راه روی جز ره میخانه مرو
بشنو از من که درین ره زده‌ام گامی چند

(۶۵۹)

بیا ای یار و براغیار می‌خند
بنوش این‌جام و باخمار می‌خند
یکی ایمان گزید و دیگری کفر
تو مؤمن باش وبا کفار می‌خند
یکی با تو نعم گوید یکی لا
تو با اقرار و با انکار می‌خند

چو دنیا نیست ماء‌وای حکومت — دلا بر ریش دنیا دار می‌خند
زبان بربند و خامش‌باش در عشق — مشو بی‌زار و بر آزار می‌خند
بیا چون نعمت‌الله ناظر حق — به‌بین دیدار و بردبدار می‌خند

(۶۶۰)

عاشقان اول زجان باز آمدند — آنگهی درعشق جانباز آمدند
خون‌دل درجام‌جان‌کردند‌ازآن — با لب معشوق دمساز آمدند
عاشقان رفتند ازین عالم ولی — باز می‌بینم همه باز آمدند
نوعروسان سرابستان عشق — در حرم مستانه با ناز آمدند
جان ودل‌موسی صفت برطورتن — با خدای خویش در راز آمدند
در هوای سایهٔ خورشید عشق — باز شهبازان به پرواز آمدند
سید و یاران سید می‌رسند — عاشقان خانه پرداز آمدند

(۶۶۱)

خاکساران که گوئیا گردند — کی توانند گرد ما گردند
عاشقانی که عشق می‌بازند — پیش معشوق جان فدا کردند
می خمخانهٔ حدوث و قدم — باده‌نوشان به‌جرعه‌ای خوردند
درد دردش بدست رندان ده — نه به‌آن زاهدان که بی‌دردند
گر صدند ار هزار اهل کمال — عاشقانه به عشق او فردند
زندگانی که کشتهٔ عشق‌اند — نزد مردان مرد ما مردند
کرم حضرت خدا و رسول — نعمت‌الله به ذوق پروردند

(۶۶۲)

برهر دری که رفتیم بر ما روان گشودند
پرده چو بر گرفتند روئی به ما نمودند
از هر دریچه ماهی با ما کرشمه‌ای کرد
وان دلبران سرمست دلهای ما ربودند
نقش خیال عالم باشد حباب برآب
پیدا شدند و رفتند گوئی که خود نبودند

گوئی شرابخانه در بسته‌اند یا نــه
آری درین زمانه آن در به مـا گشودند
یاران رند سرمست در پای خم فتادند
سرها نـهاده برخاک گوئی که در سجودند
معشوق و عشق و عاشق باشدیکی وسه‌نام
گر اندکند و بسیار مجموع یک وجودند
مستانه جان و جانان با همدگر نشستند
اسرار نعمت‌الله گفتند و هم شنودند

(۶۶۳)

کشتگان از دم او زنده شدند
همچو ما زندهٔ پاینده شدند
ز آفتاب نظـر روشن او
ماه رویان همه تابنده شدند
بنده را بندهٔ او می‌خوانند
زان همه بندهٔ این بنده شدند
به هوای لب او غنچهٔ گل
لب گشاده همه در خنده شدند
بی‌خبر غیبت ما می‌کردند
آمدند منصف و شرمنده شدند
کور چشمان کمندیدند او را
از نظر رانده و افکنده شدند
از دم سید عیسی دم ما
ترک و تاجیک بسی زنده شدند

(۶۶۴)

مدام همدم جام شراب باشد رند
همیشه عاشق و مست وخراب باشد رند
حجاب زاهد بیچاره زهد وطاعت اوست
ولی به مذهب ما بی‌حجاب باشد رند
چو رنــد جام می بی‌حساب می‌نوشد
به نزد عقل کجا درحساب باشد رند
لبش پرآب حیات و نـهاده برلب ما
مگر چو جام حباب پرآب باشد رند
بهر طریق که یابد رفیـق راه رود
نه مانــدهٔ سر آب و سراب باشد رند
به‌هیچ چیز مقید نباشد آن مطلـق
کجا مقید علم وکتـاب باشد رند
طـریق رنـدی سید ز نعمت‌الله جو
که بی‌خطا رود و در صواب باشد رند

(۶۶۵)

آنـها که نگار را نگارنــد
پیـوستــه نگار را نگارنــد

جانی یابند هـردم از وی هــردم جانــی به وی سپارند
اینٔ طرفه که زاهــدان مخمور از مستی ما خبــر ندارند
ای عقل برو ده بزم عشق‌است اینجا چو توئی کجا گذارند
هر لحظه ز غیب در شهادت طرح دگــری ز نــو برآرند
عالم دانی که در نظر چیست نقشی که برآب مــی‌نگارنــد
مستیم و حریف نعمــت‌الله بیچاره کسان که در خمارند

(۶۶۶)

دل چو دم از عشق دلبر می‌زند پشت پا بر بحر و بر بر می‌زند
در خرابات فنــا جــام بقــا شــادی ساقــی کــوثــر می‌زند
عشق می‌گوید دل و دلبر یکیست عقل حیران دست برسر می‌زند
دل به‌جان نقش خیالش می‌کشد مهر مهرش نیک بر زر می‌زند
از دل خود دلبر خود را طلب کــو دم از اللهاکبــر می‌زند
گرچه گم شد یوسف گل پیرهن از گــریبان تــو سر بر می‌زند
نعمت‌الله جان سپاری می‌کند خیمه بر صحرای محشر می‌زند

(۶۶۷)

عاشقانی که عشق می‌بازند عاشقانه به عشق می‌نازند
مطربانه چو در طرب آیند ساز ما را به‌لطف بنوازند
زده دستی به دامن معشوق تا سر خود بپاش اندازند
گر صدند ار هزار یک باشند همه با هم یگانه دمسازند
رند مستی اگر بدست آرند جملــه با او تمام پردازند
این‌چنین عارفان که می‌گویم پارسایــان شهــر شیــرازند
نعمــت‌الله و دوستــدارانش عشق با عاشقان همــی بازند

(۶۶۸)

مرغ زیرک بین که یا هو می‌زند روز وشب با اوست کوکو می‌زند
ذهن تیرانداز ما بر هر نشان می‌شکافد مــو و بــر مــو می‌زند
در خرابات مغان سلطان عشق خیمهٔ دولت به هر سو می‌زند

باش یکروز در طریق او که او — بوسه‌ها بر روی یک رو می‌زند
شهر دل را به عمارت می‌کند — سنجقش بر برج و بارو می‌زند
مـی‌نـوازد مطرب عشاق ساز — ساز چون نیکوست نیکو می‌زند
نعمت‌الله رند سرمستی شود — سـاغـر مـی شادی او می‌زند

(۶۶۹)

عاشقی کز عشق او دم می‌زند — پشت پـا بر هر دو عالم می‌زند
هر که او شیدای‌زلف و روی‌اوست — کفر و ایمان هر دو بر هم می‌زند
مطرب عشاق ساز مـا نواخت — که نوای زیر و گه بـم می‌زند
از دل ما جو مسمـای وجـود — کو نفس از اسم اعظـم می‌زند
نعمت‌الله علـم معنی دل است — از ادب والله اعلـم می‌زند

(۶۷۰)

ساغر و می مدام در کارنـد — همدم عاشقان می‌خوارنـد
می‌پرستان مدام می‌نوشنـد — زاهدان زان خبر نمی‌دارند
خـاکساران کـوی میخانـه — فارغ از نور و ایمن از نارند
سر زلف بتـم پریشان شد — جان ودل در هوای زنارند
منع رندان مکن که سرمستند — پند آنها بده که هشیارند
عاشقان سال‌ها بسر کردند — تا دمی جام می بدست آرند
جان سید فدای رندان باد — که دل هیچ کس نیـازارند

(۶۷۱)

عاشقانی که درجهان باشند — همچو جان در بدن روان‌باشند
می و جامند همچو آب و حباب — موج و دریا همین همان باشند
خوش کناری گرفته‌اند ز اغیار — گرچه با یار در میـان باشند
از همه پادشه نشان دارند — بی‌نشانی از آن نشان باشند
خلق و حق را به ذوق دریابند — واقف از سر این و آن باشند
نعمـت‌الله را بـدست آور — تا بدانی که آنچنان باشند

(۶۷۲)

هرکسی نقشی برآبی می‌کشند یا خیالی سوی خوابی می‌کشند
گرچه می‌بندند نقشی درخیال پیش مه رویم نقابی می‌کشند
می‌کشندم در خرابات مغان گوئیا مست خرابی می‌کشند
عاشقیم و عاشقان را بی‌حساب می‌کشند و درحسابی می‌کشند
ما در میخانه را بگشوده‌ایم باده‌نوشان خوش‌شرابی می‌کشند
دمبدم از موج دریای محیط هم زما برما حجابی می‌کشند
سایه‌بان نعمت‌الله در نظر بر مثال آفتابی می‌کشند

(۶۷۳)

جان و جانان هردو با هم سرخوشند همدم‌اند و هردو همدم سرخوشند
هرکسی نام و نشانی یافته عارفان با اسم اعظم سرخوشند
گر کسی گوید چه باشد سر خوشی خوش بگو والله اعلم سرخوشند
در خرابات مغان رندان ما باده می‌نوشند و بی‌غم سرخوشند
دیگری گر سرخوش است از جام جم عاشقان مست با جم سرخوشند
زاهدان و عاقلان دیدم بسی خوش عزیزانند ولی کم سرخوشند
از می خمخانهٔ سید مدام همچو ما مجموع عالم سرخوشند

(۶۷۴)

همه در بحر بی‌کران غرقند چون‌حبابند و این و آن غرقند
غرق آبند و آب می‌جویند از ازل تا ابد چنان غرقند
تن‌ماچون حباب‌وجان موج‌است عشق بحراست وعاشقان غرقند
کشتی ما کجا رسد به کنار ناخدایان در این میان غرقند
بحر در جوش و باده درکاراست برجه باشد که بحریان غرقند
هفت دریا درین محیط وجود دیده‌ایم و یکان یکان غرقند
رند دریا دلی است سید ما سید و بنده جاودان غرقند

(۶۷۵)

خستهٔ عشق تو ببچاره شفا را چه کند مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند

کشتهٔ عشق تو چون از تو بقا می‌یابد — همچو منصور فنا دار بقا را چه کند
دردمندی که چوما دردی دردت نوشد — باچنین دردخوشی صاف دوا را چه‌کند
آنکه در میکدهٔ عشق تو یابد جائی — نزهت باغچهٔ هر دو سرا را چه کند
بندهٔ عشق تو چون سید هرسلطان‌است — منصب دنیی و عقبی گدا را چه کند

(۶۷۶)

عاشق جانانم و جانم خروشی می‌کنـد
مستم و از مستیم خمخانه جوشی می‌کند
خستگان عشق را ساقی شرابی می‌دهد
این دوا ازبهر درد درد نوشی می‌کند
می‌دهدمحمودایاز خویش را تشریف‌خاص
پادشاهی این کرم با کهنه‌پوشی می‌کند
دردسر می‌داد عقل از خانه بیرون‌کردمش
ایستاده بر در و دزدیده گوشی می‌کند
چون کنم اسرار جان با زاهد هشیار فاش
جان سرمستم هوای می فروشی می‌کند
گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما خموش
جانم از ذوق این‌حکایت با خموشی‌می‌کند
نی‌حدیث نعمت‌الله می‌کند با عاشقان
ناله‌اش بشنو که ازجان‌خوش خروشی‌می‌کند

(۶۷۷)

ترک‌عشقش ملک‌دل بگرفت وغارت‌می‌کند
حاکم است و پادشاهانه امارت می‌کند
می‌کند ویران سرای عقل و بیخش می‌کند
آنگهی از لطف خود آن را عمارت می‌کند
جان فروشی می‌کند دل بر سر بازار عشق
سود می‌یابد درین سودا تجارت می‌کند

هرکه درد درد عشق او به درمان می‌دهد
بی‌خبر در دین و در دنیا خسارت می‌کند
عشق‌سرمست است ودرکوی‌مغان دارد وطن
می‌زند جوش حسمکی ما را اسارت می‌کند
خلوت ما قبلهٔ حاجات سرمستان بود
هرکجا رندی است می‌آید زیارت می‌کند
نعمت‌الله سرخوش‌است ازعشق‌می‌گوید سخن
عقل کل تحسین این لفظ وعبارت می‌کند

(۶۷۸)
دلبر سرمست ما عزمی به دریا می‌کند
منع نتوان کردنش چون میل ماءوا می‌کند
چشم ما پر آب کرده خوش نشسته درنظر
این عنایت بین که او با دیدهٔ ما می‌کند
آفتاب حسن او هرجا که بنماید جمال
هرچه آن پنهان بود چون نور پیدامی‌کند
چشم مردم دیدهٔ ما روشن است از نور او
این نظر صاحب نظر با چشم بینا می‌کند
در خرابات مغان مست وخراب افتاده‌ایم
هرکه دارد دولتی رغبت به آنجا می‌کند
کار دل از عشق بالائی چنین بالا گرفت
لاجرم جان عزیزان قصد بالا می‌کند
پادشاه است او وسید بندهٔ فرمان او
دلخوش‌است ارچه‌جفا برجان شیدامی‌کند

(۶۷۹)
این دل دریا دل ما عزم دریا می‌کند
دارد او حب وطن میلی بماءوا می‌کند

دل حو برگاری روان گردد به‌گرد نقطه‌ای
دایره نقش خیالی را هویدا می‌کند

دیدهٔ ما روی او بیند به نور روی او
این عنایت بین که او با چشم بینا می‌کند

شرح اسما می‌نویسد دل به لوح جان ما
عاشقانه روز وشب احصای اسما می‌کند

دل به میخانه فتاد وخاطرش آنجا نشست
دائما" جائی چنان از ما تمنا می‌کند

هرنفس آئینهٔ دل نور می‌بخشد به‌دل
وجه حسن است اینکه او هرلحظه پیدا می‌کند

نعمت‌الله نعمتی زانعام منعم یافته
این چنین خوش نعمتی ایثار اشیا می‌کند

(۶۸۰)

دل عاشق نظر به جان نکند
خاطرش میل با جهان نکند

ای که گوئی که ترک رندی کن
رند سرمست آنچنان نکند

دنیی و آخرت مده که دلم
التفاتی به این و آن نکند

رند مستیم نام ما که برد
بی‌نشان را کسی نشان نکند

جرعهٔ می به جان خرید دلم
کرد سودائی و زیان نکند

عاشق و مست ورند اوباشیم
عاشق انکار عاشقان نکند

نعمت‌الله حریف ومی در جام
هیچ کس توبه این زمان نکند

(۶۸۱)

دل باز عزم کعبهٔ مقصود می‌کند
جانم سجود حضرت معبود می‌کند

عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت
عیبم مکن اگر نفسم دود می‌کند

خوش آتشی و عود خوشی سوختم خوشی
این لطف او نگر که چه با عود می‌کند

آنکس که می‌خرد غم عشقش ز کاینات
نیکو تجارتی و بسی سود می‌کند

رندی که می‌رود به خرابات عاشقان
با او برو که میل به بهبود می‌کند

او آفتاب عالم وما سایه‌بان او
چندان غریب نیست اگر جود می‌کند

شد به خود شده معدوم خویش را   می‌بخشدش وجودی و موجود می‌کند

(۶۸۲)

در خرابات مغان خمخانه جوشی می‌کند
جان مستم از هوای او خروشی می‌کند

باد بیاید به دشت و می‌رود عمرش به‌باد
زاهدی کو غیبت باده فروشی می‌کند

درد سر می‌داد عقل از خانه بیرون کردمش
ایستاده بر در و دزدیده گوشی می‌کند

دیگ سودا می‌پزیم و آتشی در جان ماست
عیب ما جانا مکن گر دیگ‌جوشی می‌کند

در تعجب مانده‌اند اصحاب دنیا سر بسر
کاین‌همه رندی چرا این خرقه‌پوشی می‌کند

ازبیان آن معانی چون عبارت قاصر است
میر سرمستان بیانش با خموشی می‌کند

نعمت‌الله جام می‌بردست ومی‌گردد مدام
هر زمان میلی بسوی باده نوشی می‌کند

(۶۸۳)

آب چشمم دمبدم از دل روایت می‌کند
قصه جانم به سوز دل حکایت می‌کند

عاشق مستیم و عقل ازخانه‌بیرون کرده‌ایم
در به‌در می‌گردد و از ما شکایت می‌کند

پیر ما عشق‌است و دعوت می‌کند ما را به‌می
مرشد عشق‌است وارشاد ازهدایت می‌کند

دست ما بگرفت آن سلطان و ما را برگرفت
پادشاه عادل است ما را حمایت می‌کند

در ازل بنواخت ما را همچنانی تا ابد
لطف او پیوسته ما را این عنایت می‌کند

شاه ما ساقی می‌خواران بزم وحدت‌است
عاشقان مست را نیکو رعایت می‌کند
مطرب عشاق ما مستانه می‌گوید سرود
نعمت‌الله این غزل از وی روایت می‌کند

(۶۸۴)

کشتهٔ عشق او شفا چه کند — مردهٔ درد او دوا چه کند
پادشاهی گدای او دارد — بی‌نوای درش نوا چه کند
راحت جان مبتلا است بلا — مبتلا ناله از بلا چه کند
دنبی و آخرت‌مده که دلم — رند مست‌است واینها چه کند
می‌دهی پند رند تا چه‌شود — می‌نهی بند مست تا چه کند
در خرابات عشق مست خراب — باده نوشیم تا خدا چه کند
نعمت‌الله کشتهٔ عشق است — این‌چنین کشته خونبها چه‌کند

(۶۸۵)

اهل دنیا مقلد قالند — اهل عقبی مقلد حالند
ای خوشا وقت ما و آن یاران — که منزه زحال و از قالند
دیگران گوشمال مال خورند — عاشقان گوش مال را مالند
عارفان مجرد مفرد — چون الف فرد ودال ابدالند
عاشقان بلبلان معشوقند — در گلستان عشق از آن نالند
سالکانی که پیر توحیدند — فارغ از ماه و هفته و سالند
روح محضند همچو سید ما — ظن مبر کاهل دل زصلصالند

(۶۸۶)

رندان همه مستند و می از جام ندانند
بی نام و نشانند از آن شاه نشانند
در صومعه گر زاهد رعنا است مجاور
رندان به سراپردهٔ میخانه روانند

خوش آینه دارند و درآن آینه روشن
بینند جمال خود و بر خود نگرانند
اسمای الهیست که ظاهر شده بر خلق
یک جند چنین باشد ویک جند چنانند
عشاق برآنند که معشوق برآن است
من نیز برآنم که همه خلق برآنند
این گفتهٔ مستانهٔ ما از سر ذوق است
بی‌ذوق نخواهیم که یک بیت بخوانند
از عاقل مخمور مجو مستی سید
کز ذوق می ومستی وی بی‌خبرانند

(۶۸۷)

سیدم روح اعظمش خوانند | اب ارواح آدمش خوانند
روح اعظم به اعتبار بدن | جام گویند وهم‌جمش خوانند
صورت اسم جامع است از آن | معنی جمله عالمش خوانند
همدم او اگر دمی باشی | حاصل‌عمر آن دمش خوانند
غم او راحت دل و جان است | حیف باشد اگر غمش خوانند
عارفان جز کلام حضرت او | قصهٔ این و آن کمش خوانند
نعمت‌الله را اگر یابند | صورت اسم اعظمش خوانند

(۶۸۸)

دست چپ را یسار می‌خوانند | گنج را هم یسار می‌خوانند
عاشقانی که محرم رازند | یار را دوستدار می‌خوانند
ذاکرانی که ذکر می‌گویند | روز و شب‌آن نگار می‌خوانند
در همه آن یکی همی جویند | گر یکی ور هزار می‌خوانند
بیست‌وهشت حرف‌اگرهمی‌خوانی | عارفان بی‌شمار می‌خوانند
هرکه بیند و هرچه می‌نگرند | خدمت یار غار می‌خوانند
نعمت‌الله را چو می‌یابند | مظهر کردگار می‌خوانند

(۶۸۹)

کفر زلف او به‌ابمان کی دهند قیمتش جانها است ارزان کی دهند
گفتمش حان را به جانان می‌دهم گفت آن جانان به‌این حان‌کی‌دهند
عقل اگر کوید که خواهم بوسه‌ای آب حیوان را به‌حیوان کی دهند
عاقلان مخمور و رندان باده‌نوش اختیار خود به ایشان کی دهند
دامن معشوق بگرفته به دست عاشقان از دست آسان کی‌دهند
رند سرمستیم ای واعظ برو عاقلان خود پند مستان کی‌دهند
دردمندانه حریف سیدیم گر نداری درد درمان کی دهند

(۶۹۰)

آنها که منبریان ساهند بیرون ز سفیدی و سیاهند
تشریف صفات کرده در بر وارسته ز جبه و کلاهند
بر تخت قدم شه قدیمند در ملک حدوث پادشاهند
بسیار بلا کشیده اما بگذشته زلا و لا الهاند
بر تارک جرخ مهر تاحند بر فرق سپهر عشق ماهند
معصوم و محرد و سلیم اند آسوده زطاعت و گناهند
مانندهٔ ذات نعمت‌الله نی افزایند و نی بکاهند

(۶۹۱)

حه خوش جشمی که روی او به نور روی اوبیند
چو نور دیده او باشد همه چیزی نکو بیند

کسی کو را به‌خود بیند کجا من عارفش خوانم
من آنکس عارفش دانم که روی او به‌او بیند

بود این رشته‌ای یکتو ولی احول دوتو یابد
چو گم کرده‌است سر رشته ازآن یکتو دوتو بیند

کسی کو مست شد از می چه داند جام وپیمانه
مگر رندی بود سرخوش که می‌نوشد سبو بیند

اگر آئینه‌ای روشن محبی در نظر آرد
خود ومحبوب در یکجا نشسته روبرو بیند

نه‌بیند چشم دریا بین به‌غیر ازعین ما دیگر
اگر سرچشمه‌ای یابد وگر در آب جو بیند
خیالی گر پزد شخصی که سید غیر او دیده
بگو چون نیست غیر او نگوئی غیر جو بیند

(۶۹۲)

دیدهٔ ما چو روی او بیند — بد نبیند همه نکو بیند
چشم ما آب در نظر دارد — غرق بحر است سو به‌سو بیند
عاشقانه در آینه نگرد — خود و معشوق روبرو بیند
دیگری می‌خورد نه‌بیند جام — بنده می نوشد و سبو بیند
لیس فی‌الدار غیره دیار — احول‌است آن یکی به دو بیند
دیده روشن به‌نور اوست مدام — نور رویش به نور او بیند
رشته یکتو است ای برادر من — نعمت‌الله کجا دو تو بیند

(۶۹۳)

هرکه او را به نور او بیند — هر چه بیند همه نکو بیند
آنکه با ما نشست در دریا — عین ما دید و سو بسو بیند
روی غیری ندیده دیدهٔ ما — غیر جون نیست دیده جو بیند
هر که در آینه کند نظری — جان و جانانه رو برو بیند
چشم باریک بین سید ما — رشته یکتو است کی دو تو بیند

(۶۹۴)

دیدهٔ ما چو نور او بیند — هرچه بیند همه نکو بیند
چشم اهل‌نظر چو روشن ازاوست — عین او را به عین او بیند
رشته یکتو است نزد بیننده — دیدهٔ غیر اگر دو تو بیند
آینه، عاشقی که می‌نگرد — خود و معشوق روبرو بیند
نعمت‌الله یکی است درعالم — کی‌جو احول یکی‌به دوبیند

(۶۹۵)
خوش‌است این‌دیدهٔ روشن که غیر او نمی‌بیند
اگر بیند کسی غیرش بگو نبکو نمی‌بیند
اگر چه دیدهٔ احول یکی را دو نماید رو
بحمدالله که چشم من یکی را دو نمی‌بیند
مراد مردم دیده نظر کردن بروی اوست
وگرنه "دیدهٔ بینا بجز آن رو" نمی‌بیند
به‌چشم او توان دیدن جمال بی‌مثال او
به‌غیری روی ننماید کسی را او نمی‌بیند
نه‌بیند چشم نابینا جمال ماه تابان را
اگر صد سال می‌گویم نداند چو نمی‌بیند
به‌چشم ما نگاهی کن که نور چشم ما بینی
که چشم ما به غیر او کهن یا نو نمی‌بیند
مگر سررشته گم‌کردی که این رشته دوتو دیدی
به‌بین در دیدهٔ سید که جز یکتو نمی‌بیند

(۶۹۶)
نقش خیال عالم عارف به خواب بیند
صورت چو جام یابد معنی شراب بیند
دریا دلی که با ما در بحر ما درآید
موج و حباب و قطره در عین آب بیند
چون نور آفتاب است در روی ماه پیدا
هم ماه را بیابد هم آفتاب بیند
تو تشنه در بیابان دایم سراب بینی
عارف جو ما سرابی اندر سراب بیند
رندی که در خرابات با ما دمی برآورد
هرکس که بیند او را مست خراب بیند
هر کو حجاب دارد او در حجاب یابد
گر بی حجاب گردد او بی‌حجاب بیند

در گلستان سید خوش بلبلان مستند
هر گل که او بچیند در گل گلاب بیند

(۶۹۷)

چشم ما عین ما به ما بیند — هم به نور خدا خدا بیند
دیدهٔ ما ندیده غیری را — غیر چون نیست او کجا بیند
هرکه خود بین بود نبیند او — زانکه خود بین همه خطا بیند
آنکه با ما نشست "در دریا" — عین ما آشنای ما بیند
عارفی کو جمال او را دید — دیده باشد به او چو وا بیند
دردمندی که درد می‌نوشد — هم از آن درد دل دوا بیند
به خرابات رندی ار آید — سید مست دو سرا بیند

(۶۹۸)

هرکه در کوی "تو جانا نفسی" بنشیند — نیست ممکن که دمی بی‌هوسی بنشیند
نه نشیند دل من یک نفسی از سر پا — تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانهٔ چشم — نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند
بر سر راه تو گرچه عسسان بسیارند — نیست عاشق که زخوف عسسی بنشیند
مدتی شد که سرکوی تو می‌جست دلم — از درت دور مکن گرچه بسی بنشیند
کس به فریاد من عاشق شیدا نرسد — مگر آن روز که فریاد رسی بنشیند
نعمت‌الله به‌خلوت ننشیند بی تو — شاه بازی است کجا در قفسی بنشیند

(۶۹۹)

اهل نظران دیده به روی تو گشایند — حسن تو در آئینه به مردم بنمایند
خورشید جمال تو نموده است به ما روی — آنها که طلبکار لقایند کجایند
در آینه حسن تو نمایند خدا را — صاحب‌نظرانی که منور به خدایند
رندان سراپردهٔ میخانه درین دور — شاید که به پا بوس تو هردم بسر آیند
بی دردی دردت نتوان یافت دوائی — دلها همه زان خستهٔ این درد و دوایند
ای عقل برو از در میخانه که رندان — مستند و به‌امثال تو این در نگشایند
هر بیت که سید ز سر ذوق بگوید — سری است که مستان همه‌آن بیت‌سرایند

(۷۰۰)

هر در که به روی ما گشایند | حسن دگری به ما نمایند
هر دم به پیالهٔ شرابی | ذوقی دگرم همی فزایند
در میکده دلبران عیار | صد دل به کرشمه‌ای ربایند
رندان مستند و لاابالی | مستانه سرود می‌سرایند
دیدیم جمال ماه رویان | آئینه حضرت خدایند
بینند همه که ما چه دیدیم | گر پرده ز روی برگشایند
بزمی سازند هر زمانی | با سید و بنده خوش درآیند

(۷۰۱)

عارفانی که ما به ما جویند | گاه در بحرگاه در جویند
دیدهٔ روشن خوشی دارند | در همه حال ناظر اویند
نور او را به نور او بینند | وحده لاشریک له گویند
بندهٔ حضرت خداوندند | لاجرم بندگان نیکویند
نقش غیری خیال کی بندند | غیر چون نیست غیر چون جویند
آینه گر هزار می‌نگرند | همچو ما با هزار یک رویند
بندهٔ سید خراباتند | بندگانه تمام انجویند

(۷۰۲)

در مرتبه‌ای ساجد در مرتبه‌ای مسجود | در مرتبه‌ای عابد در مرتبه‌ای معبود
درمرتبه‌ای عبداست درمرتبه‌ای رب‌است | در مرتبه‌ای حامد در مرتبه‌ای محمود
در مرتبه‌ای فانی در مرتبه‌ای باقی | در مرتبه‌ای معدوم در مرتبه‌ای موجود
در مرتبه‌ای طالب در مرتبه‌ای مطلوب | در مرتبه‌ای قاصد در مرتبه‌ای مقصود
در مرتبه‌ای آدم در مرتبه‌ای خاتم | در مرتبه‌ای عیسی در مرتبه‌ای داود
در مرتبه‌ای بیحد در مرتبه‌ای بیعد | در مرتبه‌ای محدود در مرتبه‌ای معدود
در مرتبه‌ای ظاهر در مرتبه‌ای باطن | در مرتبه‌ای موجود در مرتبه‌ای مفقود
در مرتبه‌ای موسی در مرتبه‌ای فرعون | در مرتبه‌ای مقبول در مرتبه‌ای مردود
در مرتبه‌ای سید در مرتبه‌ای بنده | در مرتبه‌ای واحد در مرتبه‌ای موجود

(۷۰۳)

مائیم ایاز و یـار محمـود — مائیم عباد و دوست معبود
دل ذره و مهر یار خورشید — عشق‌آتش و جان عاشقان عود
چون سایه مر از خاک برداشت — مهرش جو جمال خویش بنمود
بر بست زبان ما به حیرت — چون پرده ز روی‌کار بگشود
جز جود وجود مطلق حق — در دار وجود نیست موجود
یک جرعه ز درد درد ساقی — خوردیم چنانکه بود مقصود
مستیم چو سبد از می عشق — آسوده شده ز بود و نابود

(۷۰۴)

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود
در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کردهٔ عشق تو درآن حال
هرچند درآن حال نه‌نام ونه نشان بود
عشق‌تو حیاتی‌است که ما زنده ازآنیم
بی‌عشق تو دل زنده زمانی نتوان بود
ما نقش خیال تو نه امروز نـگاریـم
کز روز ازل جان به‌خیالت نگران بود
گفتی که در آئینه به‌جز ما نتوان دید
چندانکه نمودی و بدیدیم همان بود
خوش آب حیاتی‌است روان در نظر ما
تا هست چنین باشد و تا بود چنان بود
ساقی قدح باده به من داد و بخوردم
آری چه کنم مصلحت بنده درآن بود

(۷۰۵)

یک دم بـی می نمی‌توان بود — بی می خود حی نمی‌توان‌بود
بی‌عشق دمی نمی‌توان زیست — بی‌ساغر می نمی‌توان بود
ما سایه و عشق یار خورشید — بی بودن وی نمی‌توان بود

بی جام شراب و عشق لیلی — مجنون در حی نمی‌توان بود
مستیم و خراب و لا ابالی — بی نالهٔ نی نمی‌توان بود
تاکی غم این وآن توان خورد — در ماندهٔ کی نمی‌توان بود
بی جود وجود نعمت‌الله — والله که شیئ نمی‌توان بود

(۷۰۶)

گر یکی ور هزار خواهدبود — که مرا یار غار خواهد بود
بحر وموج وحباب و جو آبند — چار ناچار چار خواهد بود
می ما نوش کن که نوشت باد — که می بی‌خمار خواهد بود
کار عشق‌است عشق‌بازی کن — که ترا آن بکار خواهد بود
عقل اگر منع ما کند از عشق — تا ابد شرمسار خواهد بود
هر که گیرد میان او به کنار — بی‌میان و کنار خواهد بود
در قیامت چو چشم بگشایم — نظرم بر نگار خواهد بود
هرکه او دوستدار ما باشد — همه را دوستدار خواهد بود
سیدی چون ز بندگی یابند — سیدم بنده وار خواهد بود

(۷۰۷)

نقش غیری محال خواهدبود — چه مجال خیال خواهد بود
غیر او چون زوال می‌یابد — نبود چون زوال خواهد بود
او جمیل است وهم محب‌جمال — تا جمیل و جمال خواهد بود
ماه روشن ز آفتاب بود — گرچه بدر و هلال خواهد بود
ملک لم‌یزل خداوند است — ملک او لایزال خواهد بود
غیر او در خیال اگر آید — آن خیال محال خواهد بود
همه عالم چو نعمت‌الله است — عالمی بر کمال خواهد بود

(۷۰۸)

جان مجنون فدای لیلی بود — در دل او هوای لیلی بود
خاطر دل شکستهٔ مجنون — مبتلای بلای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بی‌مجنون — بود مجنون برای لیلی بود

"عاشق و رند ،مست" لایعقل روز وشب در قفای لیلی بود
هرخیالی که نقش می‌بستی نظرش بر لقای لیلی بود
راحت جان خستهٔ مجنون از جفا و وفای لیلی بود
جان سید فدای مجنون باد زانکه مجنون فدای لیلی بود

(۷۰۹)

هرچه آید در نظر چون او بود عین او در چشم ما نیکو بود
موج و دریا نزد ما باشد یکی گرچه‌آن یک‌اسم و رسمش دوبود
گفتم این رشته مگر باشد دوتو سر بسر دیدم همه یکتو بود
بوی دستنبوش می‌آید ز دست هرکه را در دست دستنبو بود
جز وجود او نمی‌یابم دگـر با وجود او وجودی چو بود
وجه او در وجه‌هریک رو نمود آن یکی با هریکی یک‌رو بود
زلف سید را نمی‌آری بدست تا حجاب راه تو یک مو بود

(۷۱۰)

عاشقی از عاقلی خوش‌تر بود غرقهٔ دریای ما خوش تر بود
یک سرمو میل غیری کی کند هرکه را سودای او در سر بود
عقل را نقش خیالی دیگراست ذوق عشق و حال او دیگربود
ای که گوئی ترک غیر او بگو هرچه فرمائی بگویم گر بود
عشق‌سرمست‌است وجام‌می به‌دست لاجرم سلطان بحر و بر بود
باز یابی لذت رندان ما گر حریفت ساقی کوثـر بود
نعمت‌الله از خدا جوید مدام هر که یـار آل پیغمبر بود

(۷۱۱)

آینه چندانکه روشنتر بـود روی‌خود دیدن درآن‌خوشتربود
دل بود آئینهٔ گیتی نمـا در نظر صاحبدلی را گر بود
خوش سرداری و ما سردار آن بر سردار این‌چنین سرور بود
گفتهٔ مستانه ما دیگر است شعر یاران دیگر آن دیگربود
مه شود روشن به نور آفتاب نور ما ازاین و آن انور بود

سر به‌پای خم می بنهاده‌ایم ‏ تاج شاهی لایق این سر بود
نعمت‌الله‌جوکه‌همراهی‌خوش‌است ‏ تا ترا در عاشقی رهبر بود

(۷۱۲)

حاصلم از دین ودنیا او بود ‏ این‌چنین خوش حاصلی‌نیکوبود
در دو آئینه یکی چون رونمود ‏ دو نماید آن یکی نه دو بود
صوفیانه جامه را شوئیم پاک ‏ کار ما پیوسته شست‌وشو بود
جام می در دور می گرددمدام ‏ خوش بود آندم که همدم‌اوبود
آینه گر چه دو رو باشد ولی ‏ در دو رویش روی آن یکروبود
یکسر موئی نمی‌یابی از او ‏ تا حجاب تو سر یک مو بود
سید ما از عرب پیدا شده ‏ شاه ترکستان برش انجو بود

(۷۱۳)

در نظر گر نور روی او بود ‏ هرچه آید در نظر نیکو بود
عالمی از جود او دارد وجود ‏ بی‌وجود او وجودی چو بود
هرکجا شاهی‌است برتخت وجود ‏ پیش آن سلطان ما انجو بود
یک سر موئی نیابی وصل او ‏ گر حجاب تو سر یک مو بود
هرکه او گم‌کردهٔ خودبازیافت ‏ روز وشب چون مابجست‌وجو بود
التفاتی گر به‌خلوت باشدش ‏ چشم ما خلوت سرای او بود
نعمت‌الله چون در آئینه نمود ‏ دو نماید گر چه او یک رو بود

(۷۱۴)

چشم ما روشن به‌نور او بود ‏ این‌چنین چشم خوشی نیکوبود
آینه با او نشسته روبرو ‏ روشنی آینه ز آن رو بود
گرتومی‌گوئی که‌این‌رشته دوتواست ‏ تو غلط کردی که آن یک تو بود
قطره و دریا به‌نزد ما یکی‌است ‏ دو نماید در نظر نه دو بود
هرکه او را یافت آن نایافته ‏ همچو ما دائم بجست‌وجو بود
جود او بخشید عالم راوجود ‏ بی‌وجود او وجودی چو بود
نعمت‌الله مظهر اسمای اوست ‏ اسم او ذات و صفات او بود

(۷۱۵)

نسبت خرقه‌ام از پیر خرابات بود
به از این نسبت خرقه ز محالات بود
این‌چنین پیر و مریدی و چنان میخانه
باده نوشیدن من عین عبادات بود
عشق‌می‌بازم و خاطر به‌خدا مشغول‌است
می‌خورم باده و جانم به مناجات بود
نامراد از در ما باز نگردید کسی
در میخانهٔ ما قبله حاجات بود
زاهد ار جنت فردوس به‌جان می‌جوید
جنت عاشق سرمست خرابات بود
سخنی از دل و دلدار به جان می‌گویم
سخنم از سر صدق است و کرامات بود
پیرو سر حلقهٔ ما سید بزم عشق است
قدر هرکس به کمالات و مقامات بود

(۷۱۶)

دل که بی‌دلبر بود بی‌جان‌بود خوش بودجانی که‌باجانان‌بود
نور او در دیدهٔ ما رو نمود گرچه از چشم شما پنهان بود
کنج دل گنجینه عشق وی است جای گنجش دردل ویران بود
هرکه دید آینهٔ گیتی نما بر جمال خویشتن حیران بود
ذوق‌ما از عقل می‌پرسی مپرس این کسی داند که او راآن‌بود
کشتهٔ او زندهٔ جاوید شد پیش او مردن مرا آسان بود
نعمت‌الله در خرابات مغان ساقی سرمست می‌خواران بود

(۷۱۷)

عقل‌کل در عشق سرگردان‌بود لاجرم دایم چنین حیران بود
چرخ‌می‌گردد به‌عشقش روزوشب همچو ابن درویش سرگردان‌بود
خود گدائی را کجاباشد مجال اندرآن حضرت که‌آن‌سلطان‌بود

نوش کن دردی درد او مدام — زانکه درد درد او درمان بود
گنج عشق او بجو در کنج دل — گنج او در کنج این ویران‌بود
روی چون ماهان بود تازه‌مدام — هر که را امروز در ماهان بود
سید مستان ما دانی که کیست — آنکه دایم مست با مستان‌بود

(۷۱۸)

نقل ماچون نقل سرمستان‌بود — در همه عالم از آن دستان‌بود
دست ما و دامن او بعد ازین — خوش‌بود دستی‌اگردست آن‌بود
روضهٔ ما وجنتی پر حوریان — بوستان شیخ شیبستان بود
چشم ما تا دبد آب رو از او — در نظر دریای بی‌پایان بود
هرکه‌باشد عارف ذات وصفات — شاید ار گوئی که او انسان‌بود
عاشق او زنده باشد تا ابد — جان عاشق زنده از جانان‌بود
گر خراب‌است‌خانهٔ ماباک‌نیست — جای گنجش در دل ویران بود
هرکه آید در نظر ای نور چشم — آن نمی‌گویم ولیکن آن بود
در خرابات فنا خوش ساکنیم — نعمت‌الله میر سرمستان بود

(۷۱۹)

حق است دین سید و دین من این بود
برهان واضح است و دلیل مبین بود
گفتم که من همینم و معشوق من همان
دیدم که اوست آنکه همان و همین بود
او نور آسمان و زمین است نزد ما
روح تو آسمان و تن تو زمین بود
در ذره آفتاب جمالش نموده رو
بیند کسی که دیدهٔ او خرده بین بود
حق را به‌خلق هرکه شناسد نه عارف‌است
حق را به‌حق‌شناس که عارف چنین بود
آئینهٔ خدا است دل پاک روشنم
زان رو بود که لایق آن آفرین بود

هرصورتی که نقش کنم بر ضمیر خویش
نقش خیال صورت نقاش چین بود
نقد خزانهٔ ملک است این امانتم
بسپارمش به دست کسی کو امین بود
والله به جان سید مستان که همدمم
جام می است تا نفس واپسین بود

(۷۲۰)

آن‌چنان ذاتی نهان درهر صفت پیدابود
جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود
زآفتاب حسن او عالم منور شد تمام
همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود
نزدما موج وحباب و قطره و دریایکی‌است
بحرئی داند که او با ما درین دریا بود
ما چنین تشنه بهر سو می‌رویم از بهر آب
ای عجب آبی که می‌جوئیم عین ما بود
آن یکی در هریکی کرده تجلی لاجرم
هریکی در ذات خود یکتای بی‌همتا بود
فی‌المثل یک‌دایره این شکل عالم فرض کن
حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود
مجلس عشق‌است وسیدمست وساقی درحضور
جنت است و هم لقا گر بایدت اینجا بود

(۷۲۱)

کون‌جامع جامع اسما بود — مظهر او مجمع اشبا بود
آفتابی تافته بر آینه — روی او زان نور مه سیما بود
درازل رندی که با ما باده‌خورد — همچنان مست‌است دایم تا بود
ما ز دریائیم و دریا عین ما — این کسی داند که او از ما بود
جام می در دور وساقی درحضور — مجلس ما جنت‌الماءوا بود

چشم عالم روشن است ازنور او — دیده‌ای بیند که او بینا بود
نعمت‌الله درهمه عالم‌یکی‌است — لاجرم یکتای بی‌همتا بود

(۷۲۲)

آب روی ما ز چشم ما بود — این‌چنین سرچشمه‌ای اینجابود
می‌رود آب روان بر روی ما — سوبسو درعین ما دریا بود
عالمی آئینه دار حضرتند — در همه آئینه او پیدا بود
روی او بیند به نور روی او — هر که او را دیدهٔ بینا بود
موج دریائیم و دریا عین ما — ما به ما بیند کسی کز ما بود
اسم‌اعظم چون‌صفات ذات‌اوست — جمله اشیا جامع اسما بود
هیچ‌شیٔ بی‌نعمت‌الله‌هست‌نیست — نعمت‌الله با همه اشیا بود

(۷۲۳)

قطره و دریا همه از ما بود — آب عین قطره و دریا بود
موج دریائیم و دریا عین ما — عین ما بر ما حجاب ما بود
چشم عالم روشن است ازنوراو — دیده‌ای بیند که او بینا بود
ز آفتاب حسن او هر ذره‌ای — درنظر چون‌ماه خوش‌سیما بود
در دو عالم هرچه آید درنظر — حضرت یکتای بی‌همتا بود
دل به میخانه کشد ما را مدام — میل رند مست با ماءوا بود
در همه جا نعمت‌الله را بجو — جای آن بیجای ما هرجا بود

(۷۲۴)

مشرب توحید یاران خوش بود — رندمست و ذوق مستان خوش‌بود
بلبل مستیم در گلزار عشق — صوت بلبل درگلستان‌خوش‌بود
خوش‌بود دردی‌که‌او درمان‌ماست — درد دل‌می‌جوکه‌درمان‌خوش‌بود
در خرابات مغان مست خراب — ساقی ما با حریفان خوش بود
جام در دور است و در دورقمر — گر بتو دوری رسد آن خوش‌بود
یافتم گنجینه و گنجی تمام — می‌کنم ایثار رندان خوش بود
نعمت‌الله او به ما انعام کرد — این‌چنین انعام‌سلطان خوش‌بود

(۷۲۵)

هرکه را ذوقش به‌سوی ما بود — همچو ما غرقه درین دریا بود
موج دریائیم و دریا عین ما — عین ما بر ما حجاب ما بود
چشم عالم روشن است ازنوراو — دیده‌ای بیند که او بینا بود
کنت کنزا گنج اسمای وی است — مخزن آن جملهٔ اشیا بود
هرچه بینی مظهر اسمای اوست — کون جامع جامع اسما بود
جام ومی با همدگر باشدمدام — این‌چنین بوده‌است وباشد تابود
نعمت‌الله در همه عالم یکی‌است — سیدم یکتای بی‌همتا بود

(۷۲۶)

هرکه چون ما غرقهٔ دریابود — واقف از اسرار ذوق ما بود
در دوعالم هرکه‌آن‌یک‌راشناخت — عارف یکتای بی‌همتا بود
مجلس‌عشق‌است وما مست‌وخراب — صحبت رندان ما اینجا بود
دل به‌میخانه کشد عیبش مکن — میل دل دایم سوی ماءوا بود
مبتلائیم و بلا را طالبیم — چون بلائی خوش از آن بالابود
چشم ما روشن به‌نور روی اوست — این‌چنین چشم خوشی بینابود
نعمت‌الله رند سرمستی‌خوش‌است — گرچه با تن‌ها بود تنها بود

(۷۲۷)

بحر ما دریای بی‌پایان بود — آب ما ازچشمهٔ حیوان بود
کنج دل گنجینهٔ معمور اوست — گرچه دل کاشانه‌ای ویران بود
درد دردعشق او را نوش‌کن — زانکه درد درد او درمان بود
جان‌چه باشد تاسخن‌گوید زجان — هرکسی کو عاشق جانان بود
نور چشم‌است ازهمه پیداست‌او — تا نه پنداری که او پنهان‌بود
هرکه بینی دست او را بوسه‌ده — زانکه دست او ازآن دستان‌بود
نعمت‌الله مست‌وجام می‌به‌دست — این‌چنین رندی مرا مهمان بود

(۷۲۸)

هرچه ما را میرسد از او بود — چون از او باشد همه نیکو بود

ز آفتاب حسن او هر ذره‌ای / روشنش بنگر که آن مه‌رو بود
ما به او موجود واو پیدا به‌ما / خود نباشد هر که او بی‌او بود
عاقبت‌معشوق بنماید جمال / عاشق ار چون مابجست‌وجو بود
می‌نمایـد رشتهٔ عالم دو تو / درحقیقت رشته‌ای یک تو بود
سر توحید است نیکو یاد دار / هر که داند بنده را آنجو بود
نعمت‌الله دنیی و عقبی‌گرفت / این و آن بی‌نعمت‌الله چو بود

(۷۲۹)

فعل عالم ظل فعل‌الله بود / این کسی‌داند که او آگه بود
مظهر افعال او باشد همه / خواه گدائی گیرو خواهی‌شه بود
نور می‌یابد قمر از آفتاب / گرچه ظاهر نور نور مه بود
مرد دانا سر نپیچد زاین‌سخن / غیر نادانی که او گمره بود
کی شود مایل به‌سلطانی مصر / هرکه او با یوسفی در چه بود
خاک پایش توتیای چشم ماست / رند سرمستی کز آن درگه بود
نعمت‌الله درهمه عالم یکی‌است / هر چه بینی نعمت‌الله بود

(۷۳۰)

روح اعظم درهٔ بیضا بود / صورت و معنی جد ما بود
بنده‌خوانندش ولیکن سیداست / موج گویندش ولی دریا بود
نکته‌ای از موج و دریا گفته‌ایم / این کسی داند که او از مابود
قول ما از عالم سفلی مجو / این سخن از عالم بالا بود
سر به بازد بر سرکویش به‌عشق / در سر هرکس که این سودابود
نور جنمش در نظر پیدا شده / کی به‌بیند هر که نابینا بود
در گلستان "شهادت روزوشب" / سیـد مـا بلبل گـویـا بود

(۷۳۱)

جان بی‌جانان تن بیجان بود / خوش نباشد جان که‌بیجانان‌بود
کنج دل گنجینهٔ عشق وی‌است / آن‌چنان گنجی درین‌ویران‌بود
چشم ما بسته خیالش در نظر / روشنی دیدهٔ مـا آن بود

آفتاب است او وعالم سایه‌بان — این‌چنین پیدا چنان پنهان‌بود
دل به دریا ده بیا با ما نشین — زانکه اینجا بحر بی‌پایان‌بود
دو نماید صورت ومعنی یکیْ‌است — موج و دریا نزدما یکسان بود
نعمت‌الله در خرابات مغان — دیدم و ساقی سرمستان بود

(۷۳۲)

جان بی‌جانان تن بی‌جان‌بود — خوش بود جانی که باجانان‌بود
دردمندان را دوا درد دل‌است — این‌چنبن دردی مرا درمان‌بود
عشق را خود با سروسامان‌چه‌کار — کار عاشق بی‌سرو سامان بود
هرکه او پابستهٔ زلف بتی‌است — همچو مو پیوسته سرگردان بود
هرکسی کز عشق او کشته شود — او نمیرد زنده جاویدان بود
عشق‌او گنجی و دل ویرانه‌ای — جای گنجش در دل ویران‌بود
سید و بنده اگر خواهی بیا — نعمت‌الله جو که این‌وآن بود

(۷۳۳)

خوش‌بود دردی‌که درمان‌اوبود — خرم آن جانی که حانان اوبود
کفر زلفش رونق ایمان مااست — کفر کی‌باشد چو ایمان او بود
گرد عالم روز وشب گردیده‌ام — دیده‌ام پیدا و پنهان اوبود
بی‌نشانی آیتی درشاءن‌اوست — شاءن او نام ونشان او بود
موج دریائیم ودریا عین‌مااست — هر چه ما داریم آن او بود
عین او درعین ماچون شدعیان — در همه عالم‌عیان او بود
عارفانه گفتهٔ سید بخوان — کاین معانی ازبیان او بود

(۷۳۴)

بحر ما دریای بی‌پایان بود — آب ما از چشمهٔ حیوان بود
کنج دل گنجینه معمور اوست — گرچه دل کاشانهٔ ویران بود
جان چه‌باشد تاسخن گوید زجان — هرکسی کو عاشق جانان بود
چشم عالم روشن است از نوراو — روشنی چشم مردم آن بود
باطن است و ازهمه ظاهرتراست — این‌چنین پیدا چنان پنهان‌بود

خوش حبابی پرکن از آب حیات هردو را می‌بین که او یکسان بود
نعمت‌الله سرمست وجام می به‌دست سید ما میر سرمستان بود

(۷۳۵)

چشم ما روشن به‌نور او بود هرچه می‌بینم از آن نیکو بود
آینه یک رو نماید درنظر هرکه او با آینه یک رو بود
غیراو چون‌نیست در داروجود چشم ما بر روی غیری چو بود
رشتهٔ نکو حرا بینی دو نو نیک بنگر رشته خود یکتو بود
عالمی ازجود او دارد وجود ما کجا باشیم اگر نه او بود
عاشق مستیم در کوی مغان عقل کل در بزم ما انجو بود
سید ما در همه عالم یکی‌است بلکه خود مجموع عالم‌او بود

(۷۳۶)

خواجه آنجا فقیر خواهد بود بنده آنجا امیر خواهد بود
پادشاه حقیقت است انسان عقل اینجا وزیر خواهد بود
درچنین قریه‌ای‌که ماهان است نفس اینجا گزبر خواهد بود
هیچ‌دانی که‌این فغان زکجا است بانگ خواجه بشیر خواهد بود
هرکه خود را عظیم می‌گیرد پیش مردان حقیر خواهد بود
وانکه اینجا صغیر و خوار بود در قیامت کبیر خواهد بود
سید ما به نور حضرت او همچو بدر منیر خواهد بود

(۷۳۷)

چشم ما روشن به‌نور او بود این‌چنین چشم خوشی نیکوبود
روبروی خویش بنشیند چو ماه آئینه گر ساده و یک رو بود
دل به‌دریا رفت و ماهم درپیش حال دریا عاقبت تا چو بود
عشق سرمست است وبی‌نوشد مدام عقل مخمور و بگفت وگو بود
هرکه باشد بندهٔ سلطان ما بر در او پادشه انجو بود
از ازل یاری که دارد دولتی تا ابد دایم بجست وجو بود
نعمت‌الله میر سرمستان ماست میر میران نزد او میرو بود

(۷۳۸)

هرکه از عشق در طرب نبود حسبش هیچ با نسب نبود
لطف محبوب را نهایت نیست طالب آن‌است که‌بی‌طلب نبود
آتش عشق اوست در دل ما لایق جان بولهب نبود
از کرم ساز عاشقان بنواخت گر نوازد مرا عجب نبود
لب ساغر مدام می‌بوسم به ازین همدمی و لب نبود
ماه‌روئی چو ترک شیرازی در همه مصر و در حلب نبود
سیدی همچو نعمت‌اللهم در عجم نیست ، در عرب‌نبود

(۷۳۹)

نور روی او به چشم ما نمود هرچه ما دیدیم غیر او نبود
گفت و گوی ما خیالی بیش نیست خود سخن فرمود وهم از خودشنود
در حجاب عالمی درمانده‌ای آنچنان گیرش‌که عالم خود نبود
جود او داده به این و آن وجود ورنه بیجودش ندارد کس وجود
بر در میخانه مست افتاده‌ایم سر به‌پای خم نهاده در سجود
آتش عشقش دلم در بر بسوخت عالمی خوش بو شده زین بوی عود
گر در غیری به ما در بسته شد نعمت‌الله خوش دری بر ما گشود

(۷۴۰)

آب چشم ما به هر سو می‌رود گر به‌چشم ما نشینی خوش بود
چشم ما تا دید روی او به خواب بی خیالش یکزمانی نغنود
این نصیحت گوش کن می‌نوش کن با خمار افتد هر آن کو نشنود
عشق سلطان‌است و تخت دل گرفت عقل مسکین چون کند گر نکرود
تخم نیکی کار و بدکاری‌مکن هر که کارد هر چه کارد بدرود
عاشق رندی که او سرمست ماست از در میخانهٔ ما کی رود
نعمت‌الله در خرابات مغان هر که بیند در پی او می‌رود

(۷۴۱)

عالم از جود او بود موجود هرچه دیدیم بی‌وجود نبود

نامرادیم و او مراد همه — یافتیم از عطای او مقصود
جام گیتی نما به ما بخشید — نور خود را به‌عین ما بنمود
بزم عشق‌است وما چنین سرمست — هرکه آمد به بزم ما آسود
خوش بیا جام می بگیرو بنوش — ساقی عاشقان چنین فرمود
عود دل سوخت آتش عشقش — عود خوش بو و آتشی بی‌دود
صفت و ذات او ظهوری کرد — نعمت‌الله از آن شده موجود

(۷۴۲)

هستی ما همه بود به وجود — نفسی بی‌وجود نتوان بود
بنماید یکی به نقش خیال — در دو آئینه آن یکی دو نمود
جسم‌وجان جام ومی‌دل ودلدار — هر چه دارد همه به ما بنمود
همچو پرگار بود دل پر کار — نقطه نقطه محیط را پیمود
اول و آخرش به هم پیوست — ظاهر و باطنش زهم آسود
لیس فی‌الدار غیره دیار — هر موحد که بود این فرمود
نعمت‌الله که میر مستان است — در میخانه برجهان بگشود

(۷۴۳)

صبحدم آفتاب رو بنمود — زهره و مشتری چه خواهدبود
خانه تاریک بود روشن شد — نور چشمی به ما عطا فرمود
آفتابی درآمد از در ما — در دولت به روی ما بگشود
جام گیتی نما به‌ما بخشید — درچنین آنچنان به ما بنمود
آتش عشق عود جانم سوخت — عود آتش شد ونماندش دود
دامن خود بگیر ای عارف — تا بیابی زخویشتن مقصود
بزم‌عشق‌است وسیدم سرمست — هر که آمد به مجلسش آسود

(۷۴۴)

به سر عاشقان که عین وجود — در دو عالم جز وجود نبود
آن یکی در دو کون پیدا شد — این دوئی زآن سبب نمود وجود
آینه چون وجود از آن رویافت — لاجرم روی "او درآن" بنمود

سایه بی‌آفتاب کی باشد خلق بی‌حق کجا بود موجود
نشنیدم ندیده‌ام هرگز دل بی‌درد و آتش بی‌دود
بلبل مست گلشن عشقم جانم از ناله یک دمی نغنود
ظاهرم جام و باطنم باده اولم خیر و عاقبت محمود
توبه از می چرا کنم نکنم پیر من این سخن کجا فرمود
نعمت‌الله و زاهدی حاشا این "حکایت" که‌گفت یاکه شنود

(۷۴۵)

فیض فیاض از خزانهٔ جود داد ما را به لطف خویش‌وجود
قادر بر کمال کن فیکون آنکه اوهست وبود وخواهد بود
هر چه امکان لطف بود وکرم همه در حق بنده‌اش فرمود
با چنین‌نعمتی که او بخشید شکر این بنده را چه خواهدبود
او یکی سایه‌اش بما افکند لاجرم در ظهور او بنمود
همه عالم نشان او دارد این نشان هم به نام او فرمود
آتش عشق و عود دل باشد عود بی‌جرم و آتشی بی‌دود
ره به خلوت سرای عشق نبرد عقل ببچاره گرچه جان فرسود
هر که یکدم ندیم سید شد نفسی خوش زعمر خود آسود

(۷۴۶)

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین به‌جای خود
منور ساز مردم را و هم خلوت سرای خود
ز سلطانی این دنیا چه حاصل ای عزیز من
چرا چون ما و حد ما نباشی پادشای خود
بیا و دردی ما را ز دست ما روان درکش
و گر درد دلی داری ز خود میحو دوای خود
گلستان‌است‌وبلبل مست‌وساقی جام می‌بردست
حریف باده نوشانیم و خوش وقت از نوای خود
چرا مخمور می‌گردی بیا و همدم ما شو
قدم در راه یاران نه مزن تیشه به پای خود

روان شد آب چشم ما که با تو ماجرا گوید
دمی بنشین به‌چشم ما به‌پرس این ماجرای‌خود
مرید نعمت‌الله شو که پیر عاشقان گردی
هوای او بدست آور رها کن این هوای خود

(۷۴۷)

عاشقم بر روی نورالله خود — والهم از بوی نورالله خود
شاه ترکستان به‌عشق زلف او — آمده هندوی نورالله خود
خوی نورالله ما خوئی‌خوش‌است — دلخوشم از خوی نورالله خود
نور چشم عالمی چون آفتاب — دیده‌ام در روی نورالله خود
گر دهندم صورت ومعنی تمام — کی دهم یک موی نورالله‌خود
هرکجا جانی‌است دل‌داده‌به‌او — آمده انجوی نورالله خود
از خلیل‌الله امیدم این نبود — کو نیاید سوی نورالله خود

(۷۴۸)

خون دل از دیده بر رو مـی‌رود — آب روی ما به هر سو مـی‌رود
جمع گشته قطره قطره آب چشم — همچو سیلی سوی هر جو می‌رود
می رود دل بر در میخانه باز — آفرین بروی که نیکـو می‌رود
جان بحانان ده‌که جانان جان‌تست — جان چکار آید ترا چو می‌رود
در بیابان فـنـا مـرد خـدا — بی‌سر وپا خوش به‌پهلو می‌رود
آفتاب‌است او وما چون سایه‌ایم — می‌رویم آنجا روان کو می‌رود
نعمت‌الله مـی‌رود در راه او — در پیش می‌رو که نیکو می‌رود

(۷۴۹)

چشم ما خوش چشمهٔ آبش بهر سو می‌رود
این چنین آب خوشی پیوسته بر رو می‌رود
مـی‌رود عمـر عـزیـز من به عشق روی او
دل خوشم از عمر خود زیرا که نیکو می‌رود

دل طواف کعبهٔ وصلش به جان جوید مدام
در بیابان فراق او به پهلو می‌رود
آفتاب است او و عالم سایه‌بان آفتاب
هر کجا او می‌رود این سایه با او می‌رود
در ازل نقش خیال او به دیده بسته‌ایم
تا ابد نقشی چنین از چشم ما چو می‌رود
یک زمانی صحبت او را غنیمت می‌شمر
زانکه این محبوب "ما دیرآمد و" زو می‌رود
بر در خلوت سرای سید ار شاهی رسد
بنده گردد وز سر اخلاص آنجو می‌رود

(۷۵۰)
عقل دور اندیش هر دم جای دیگر می‌رود
دیگ سودایش همیشه نیک بر سر می‌رود
چون به بزم ما در آید نیک حیران می‌شود
زود بگریزد رود بیرون و ابتر می‌رود
عشق سرمست است و با رندان حریفی می‌کند
می‌رود در بر خوش و در بحر خوشتر می‌رود
آفتاب حسن او مه را نوازش کرده است
با دل روشن بهرجا خوب و درخور می‌رود
هرکه در راه خدا ره می‌رود همراه ماست
لاجرم همراه ما راه پیمبر می‌رود
در چنان بحر محیطی زورقی افکنده‌ایم
بادبان افراشته کشتی به لنگر می‌رود
نعمت‌الله "رهبر و" شیرازیان همراه او
عاشقانه بر سر الله‌اکبر می‌رود

(۷۵۱)
آب چشم ما به هر سو می‌رود خوش روان از دیده بر رو می‌رود

می‌رود خاطر به کوی می فروش — آفرین بر وی که نیکو می‌رود
ای که گوئی از در دلبر برو — کی رود دل از درش چو می‌رود
در طریق عشق دل چون عاشقان — که بسینه گه به پهلو می‌رود
می‌کنم خود را ملامت سالها — عمر اگر یک لحظه بی‌او می‌رود
در هوای زلف او باد صبا — خوش روان گشته به هر کو می‌رود
رو مپیچ از نعمت‌الله زانکه او — رو به راه آورده یک رو می‌رود

(۷۵۲)

چشم ما آبش به هر سو می‌رود — آب روی ماست بر رو می‌رود
می‌رود ازچشم ما آب خوشی — همچو سیلابی که در جو می‌رود
دل جودست وسر به‌پای اوفکند — بر سر کویش به‌پهلو می‌رود
گر بیاید جان به او آید برم — ور رود پیوسته با او می‌رود
هرکسی کو می‌رود در راه‌عشق — گو برو خوش‌خوش که نیکو می‌رود
در هوای زلف او باد صبا — گشته سرگردان به هرسو می‌رود
هرکه او بنشست با سید دمی — جاودان پیوسته سر جو می‌رود

(۷۵۳)

هر که رخسار تو بیند به گلستان نرود
هرکه درد تو کشد از پی درمان نرود
آنکه در خانه دمی با تو به خلوت بنشست
به تماشای گل و لاله و ریحان نرود
خضر اگر لعل روان بخش ترا دریابد
بار دیگر به لب چشمهٔ حیوان نرود
گرنه امید لقای تو بود در جنت
هیچ عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود
مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی
گرنه از خانه همان به که به‌میدان نرود
هوسم بود که در کیش غمت کشته شوم
لیکن این لاشه ضعیف است وبه قربان نرود

در ازل بر دل ما عشق تو داغی بنهاد
که غمش تا به ابد از دل بریان نرود

چند گفتی به هوس از پی دل چند روی
عاشق دلشده چون از پی جانان نرود

نعمت‌الله ز الطاف تو گوید سخنی
عاشق آن است که جز در پی جانان نرود

(۷۵۴)

رند مستی کو حریف ما شود — مشکلات او همه حل‌وا شود
گر به‌سوی ما بیاید عارفی — گرچه باشد قطره‌ای دریا شود
چشم ما روشن شده از نور او — هر که بیند نور او بینا شود
آنکه بگذشت از سر هردو جهان — بندهٔ یکتای بی‌همتا شود
گر بلائی رو نماید رو متاب — کز بلا این کار ما بالا شود
عشق زلفش دیگ سودا می‌پزد — خوش سری کو در سر سوداشود
نعمت‌الله شد نهان از چشم‌ما — سالها یاری چنین پیدا شود

(۷۵۵)

هر زمان عشقی ز نو پیداشود — هر نفس جانی دگر شیدا شود
چون درآید در سماع عارفان — در سواد ملک دل غوغا شود
چون برآید آفتاب مهر او — جان و دل چون ذره ناپیداشود
گر زپیش دیده بردارد نقاب — چشم نابینای ما بینا شود
غرقه شو در بحر عشقش کزیقین — قطره با دریا شود دریا شود
دست با او در کمر یاری کند — کو به عشقش بی‌سرو بی‌پا شود
سید ما چون سخن گوید زحق — نعمت‌الله این‌چنین گویا شود

(۷۵۶)

مظهری باید که تا مظهر به او ظاهر شود
مظهر ار نیکو بود مظهر نکو ظاهر شود

در دو آینه یکی گر رو نماید بی‌شکی
در حقیقت یک بود اما دو رو ظاهر شود
زلف او را برفشان و نور روی او به‌بین
تا رموز کفر وایمان مو به مو ظاهر شود
خوش درین دربا در آویک زمان باما نشین
تا بتو آب حیاتی سو به سو ظاهر شود
یک سر مو گر حجابی هست بردارش زپیش
چون حجاب تو نماند او به تو ظاهر شود
اظهر است از نور دیده در نظر ظاهر نگر
این‌چنین ظاهر نگوئی تا که چو ظاهر شود
نعمت‌الله چون ز خود فانی‌شده باقی به‌اوست
هر که او فانی شود از خود به او ظاهر شود

(۷۵۷)

هرکه باشد بندهٔ او در جهان سلطان شود
خوش بود جانی که مقبول چنان جانان شود
روی او در دیدهٔ ما آفتاب روشن است
این چنین نوری کجا از چشم ما پنهان شود
هر چه آید در نظر نقش خیال او بود
لاجرم در حسن خوبان عقل‌ما حیران شود
ما ز دریائیم و با ما هر که بنشیند دمی
گرچه باشد قطره‌ای در بحر ما عمان شود
مشکل حل است و حل مشکلات عالم است
حل این مشکل ترا در مجلس رندان شود
گنج معنی هر که می‌خواهد که یابد همچو ما
عارفانه ساکن کنج دل ویران شود
نعمت‌الله حاصل‌عمر عزیز است ای پسر
خوش بود گر حاصل عمر عزیزت آن شود

(۷۵۸)

نطق وحیوان جمع‌کن تا آدمی حاصل شود
گر بیابد تربیت از کاملی کامل شود
جان تو از عالم علوی تنت سفلی شود
عاقبت هریک به اصل خویشتن واصل شود
منبع هر دو یکی و مرجع هر دو یکی
لاجرم هریک ازین دو با یکی مایل شود
آفتاب روی او در مه چو بنماید جمال
ماه ما برآفتاب روی او حائل شود
ما ز دریائیم و عین ما بود آب زلال
خوش حیاتی یابد از ما هرکه او سائل شود
عالم ما در ازل او بود و باشد تا ابد
این چنین معلوم کی از علم او زایل شود
بلبل و گل چونکه بنوازند ساز عاشقی
نعمت‌الله در گلستان این چنین قائل شود

(۷۵۹)

خوش بود گر این دوئی یکتا شود
آفتاب حسن او پیدا شود
غیر نور او نیاید در نظر
چشم ما از نور او بینا شود
آب چشم ما به هر سو شد روان
آید آن روزی که او دریا شود
بحر می‌گوید به آواز بلند
آنکه او از ما است با ماءوا شود
عارفی کز هر دو عالم بگذرد
بر در یکتای بی‌همتا شود
در خرابات مغان رندی که شد
عاقبت سر دفتر غوغا شود
هر که بوسد آن لب شیرین او
همچو شید لاجرم گویا شود

(۷۶۰)

در رحمت خدا به ما بگشود
این چنین درخدا به‌ما بگشود
در گنجینه حدوث و قدم
به گدایان بی‌نوا بگشود
نقد گنجینه را به ما بنمود
چشم ما را به عین ما بگشود

در به بیگانگان اگر دربست
همه درها به آشنـا بگشود

گر در صومعه به‌بست چه شد
در میخانـه حـالیا بگشود

برقع کاینات را برداشت
این معمای ما به ما بگشود

مشکلاتی که بود حلوا کرد
چشم ما را به آن لقا بگشود

جان ما بود بستهٔ عالم
کرمی کرد و بنده را بگشود

این عنایت نگر که سید ما
در به این بندهٔ گدا بگشود

(۷۶۱)

لطف ساقی بسی کرم فرمود
در میخانه را به ما بگشود

هرچه در غیب و در شهادت بود
بود و نابود را به ما بنمود

جام گیتی نما به ما بخشید
می خمخانه را به ما پیمود

آتش عشق اوست در دل ما
خوش بودآتشی‌چنین بی‌دود

هـو هـو لااله الا هـو
لیس فی‌الدار غیره موجود

از ازل تا ابد عنایت او
بود بابندگان و خواهد بود

نعمت‌الله حریف و او ساقی
هر که آمد به بزم ما آسود

(۷۶۲)

لطف ساقی بسی‌کرم فرمود
در میخانه را به ما بگشود

جام گیتی‌نما به ما بخشید
می خمخانه را به ما پیمود

نقد گنجینهٔ حدوث و قدم
جمع‌کرد و همه به ما بنمود

از ازل تـا ابـد عنایت او
هست با بندگان وخواهد بود

هـو هـو لااله الا هـو
لیس فی‌الدار غیره موجود

نقش غیری خیال اگر بندی
آن خیالت محال‌خواهد بود

گر صداست ار هزار جمله‌یکیست
جز یکی نیست بنده را مقصود

وحده لا شریـک لـه گفتیم
غیر او نیست شاهد و مشهود

بزم ما مجلسی است شاهانه
سید ما ایاز و او محمـود

(۷۶۳)

در همه آینه جمال نمود
از همه روی دری به ما بگشود

غیر را سوخت آتش غیرت — خوش بود آتشی چنین بی‌دود
دع نفسک به ذوق دریابش — تا بیابی ز وصل او مقصود
درد دردش دوای درد دل‌است — نوش می‌کن که آن بود بهبود
این عنایت نگر که حضرت او — در حق بندگان خود فرمود
خود نماید جمال و خود بیند — ازخودش با خود است گفت‌وشنود
خیز ساقی بیار جام شراب — وقت صبح است و عاقبت محمود
می خمخانهٔ حدوث و قدم — ساقی مست ما به ما پیمود
هرکه انکار نعمت‌الله کرد — بی‌شکی باشد از خدا مردود

(۷۶۴)

هرکجا صاحب جمالی رو نمود — روی او دیدم چو برقع برگشود
دیدمش در آینه عین‌العیان — آینه او بود و در وی می‌نمود
آفتاب خاطرم تا روشن است — ذره‌ای بی‌مهر او هرگز نبود
هرچه‌موجود است ازجودوی‌است — خود کجا موجود باشد بی‌وجود
ساجد و مسجود نزدما یکی‌است — سجده می‌کن تا به‌بینی درسجود
دوش رفتم در خرابات مغان — ساقی سرمست دیدم یار بود
نکته‌های عارفانه سیدم — خودبخود می‌گفت وازخود می‌شنود

(۷۶۵)

ساقی ما به ما کرم فرمود — در میخانه را به ما بگشود
جام گیتی نما به‌دور آورد — می خمخانه را به ما پیمود
گر یکی ور هزار جام گرفت — وجه خاصی به هریکی بنمود
آتش عشق او بسوخت مرا — خوش بود آتشی‌چنین بی‌دود
درمقامی که جسم وجان نبود — بود و نابود خود نخواهد بود
این‌چنین گفته‌های مستانه — درجهان خود که‌گفت یاکه‌شنود
نفسی باش همدم سید — تا بیابی ازین نفس مقصود

(۷۶۶)

خوش خیالی به‌خواب رو بنمود — نقش نقاش را نکو بنمود

همه عالم جمیل پیدا شد — حضرت او جمال‌چو بنمود
جام گیتی نما پدید آورد — چون نگه کرد او به او بنمود
هرکه با ما نشست در دریا — عین ما دید سو به سو بنمود
چشم احول یکی دو می‌بیند — لاجرم او یکی به‌دو بنمود
رشته یکتو است در نظر ما را — گر به چشم کسی دوتو بنمود
در هر آئینه‌ای که ما دیدیم — سید و بنده رو برو بنمود

(۷۶۷)

نقطه‌ای دایره نمود و نبود — بلکه آن نقطه دایره بنمود
نقطه در دور دایره باشد — نزد آنکس که دایره پیمود
اول و آخرش به‌هم پیوست — نقطه چون ختم دایره فرمود
دایره جون تمام شد پرکار — سرو پا را بهم نهاد آسود
بی‌وجودیم بی‌وجود همه — به وجودیم ما و تو موجود
همه عالم خیال او گفتم — باز دیدم خیال او او بود
خوش‌تر از گفته‌های سید ما — نعمت‌الله دگر سخن نشنود

(۷۶۸)

آفتابی مه نقابی رو نمود — تو نکو می‌بین که او نیکو نمود
ذره‌ها روشن شدند از آفتاب — نور او بنگر که ما را چو نمود
دیده‌ام آئینهٔ گیتی نما — آن جمال برکمال او نمود
خودبه‌خود بنمود ماست درعین‌ما — تا نگوئی او به ما و تو نمود
صد هزار آئینه آبد در نظر — در دو آئینه یکی رو دو نمود
آب‌چشم مابه‌هر سو شد روان — آبروی ما از آن هرسو نمود
خوش بیا بردیدهٔ سبد نشین — تا به‌بینی نور او چون رو نمود

(۷۶۹)

این‌سعادت بین‌که ما را رونمود — حضرت بی‌چون بگویم چو نمود
روشن است آئینهٔ گیتی نما — حسن روی او به ما نیکو نمود
در دو آئینه یکی بیدا شده — بی‌شکی باشد یکی و دو نمود

آفتابی نیم‌شب برما بتافت　　نور او در چشم ما مه‌رو نمود
که بترکستان به ما بنمود ترک　　که به‌هندستان مرا هندو نمود
در محیط بی‌کران افتاده‌ایم　　عین ما برعین ما هرسو نمود
ما نظر از سید خود دیده‌ایم　　هم به‌نور دیدهٔ او او نمود

(۷۷۰)

هرکسی را عنایتی فرمود　　آن عنایت همه به ما بنمود
تا به‌بیند به‌نور خود خود را　　چشم خود هم به‌روی ما بگشود
طینت ما ز خاک میخانه‌است　　میل ما جز به‌می نخواهد بود
هرکه آمد به خلوت دل ما　　در بهشت آمد و خوشی‌آسود
آتش عشق سوخت عود دلم　　خوش بود آتشی چنین بی‌دود
آینه هم زجود پیدا کرد　　دل خود را هم او زخود بربود
از سر ذوق گفته‌ام سخنی　　به ازین گفته‌ای دگر که شنود
چون وجود است‌هرچه می‌یابم　　غیر او نیست درجهان موجود
می وجام وحریف وساقی اوست　　نعمت‌الله این چنین فرمود

(۷۷۱)

آفتاب از رخ نقاب مه گشود　　شب گذشت و روز روشن رونمود
شد منور عالمی از نور او　　یک ستاره گوئیا هرگز نبود
هرچه‌موجوداست‌ازجود وی‌است　　خود کجا موجود باشد بی‌وجود
خانقاه و صومعه در بسته شد　　چون در میخانه ساقی برگشود
آتش عشقش دل ما را بسوخت　　سوخت‌درد عشق‌او جانم چوعود
گفتهٔ مستانهٔ ما قول اوست　　عاشقانه این سخن باید شنود
نعمت‌اللهی و از خود بی‌خبر　　قدر این نعمت نمی‌دانی‌چه‌سود

(۷۷۲)

جیب شب آفتاب چون بگشود　　از گریبان روز رو بنمود
شب امکان خیال بود و نماند　　هست روز و جوب و خواهدبود
غیر او نیست ور توگوئی هست　　او بخود دیگران به او موجود

عقل‌چون شب برفت وعشق‌آمد　خاطر ما ازین و آن آسود
یک حقیقت که آدمی خوانند　که ایاز است به نام و گه محمود
عالمی را به رقص آورده　قول مستانه‌ای که او فرمود
نعمت‌الله گرد نقطهٔ دل　همچو پرگار دایره پیمود

(۷۷۳)

نظری خوش به چشم ما فرمود　روی‌خود را به نور خود بنمود
ساقی ما جو رند مستی دید　می خمخانه را به او پیمود
دل ما رابه‌لطف خود بنواخت　رحمتی هم بجای خود فرمود
آتشی می‌نمود موسی را　درحقیقت اله موسی بود
در میخانهٔ همه عالم　ساقی ما به روی ما بگشود
درد دردش دلی که نوش نکرد　درد او را کجا بود بهبود
جان عارف فدای سید باد　که دل عارفان از او آسود

(۷۷۴)

یک نفس یعقوب بی‌یوسف نبود　گرچه هجرانش به‌ظاهر می‌نمود
هر که را دیدی‌نمودی یوسفش　هرچه بشنیدی زیوسف می‌شنود
تا مگر یوسف درآید از درش　در به‌روی هرکه بودی می‌گشود
هر که در کنعان بدیدی پیش او　یوسف مصری خود را می‌ستود
چونکه برتخت این ظهورش را بیافت　سرخودحق‌دیدازآن‌کردش‌سجود
هرچه بودوهست وخواهد بوداوست　هرچه باشد باشد از جودوجود
گرخلیل‌الله بصورت غایب‌است　نعمت‌الله یک دمی بی‌او نبود

(۷۷۵)

پادشه حکم ما روان فرمود　هم به نام خودش نشان‌فرمود
هرچه در غیب و در شهادت‌بود　همه ایثار بندگان فرمود
درمخانه را گشود به ما　راز پنهان به ما عیان فرمود
حکم تاج و کمر به ما بخشید　این عطا او به ما چنان فرمود
رو در آئینهٔ دلم بنمود　نام تمثال خویش جان فرمود

نقد گنج خزانهٔ اسما جمله انعام این و آن فرمود
نعمت‌الله در ازل بنواخت تا ابد میر عاشقان فرمود

(۷۷۶)

هرچه امکان لطف و رحمت بود حضرت او به ما عطا فرمود
هر کسی را قراضه‌ای بخشید در گنجینه را به ما بگشود
گل تبسم کنان به‌باغ آمد چون ترنم ز بلبلان بشنود
عقل دود است و عشق آتش آن خوش بود آتشی ولی بی‌دود
آتش عشق عود جانم سوخت به ازین کس نسوخت هرگز عود
هرچه بوده است وهرچه خواهدبود همه از جود او بود موجود
هر که آمد به مجلس سید جان او همچو جان ما آسود

(۷۷۷)

بیا که مجلس عشق است وطالع مسعود
بیا که نوبت وصل‌است و وقت گفت وشنود
بیا که مطرب عشاق ساز ما بنواخت
بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود
بیا و جان عزیزت بیار در مجلس
که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود
بیا و کشتهٔ ما باش تا شوی زنده
بیا و بندهٔ ما باش و خواجهٔ مو دود
بیا و جبه و دستار عقل را بفروش
که پیر میکدهٔ عشق این چنین فرمود
بیا که از لب ساغر حیات می‌ریزد
بیا که از دم مطرب همی بسوزد عود
رسید عشق ز خمخانهٔ قدم سرمست
بیک کرشمه دل از دست عالمی بربود
کشیده بر کتب دل که ما محب توایم
نوشته بر ورق جان که ای مرا مقصود

بیا که مبر خرابات نعمت‌الله است
بیا که اول صبح است و عاقبت محمود

(۷۷۸)

جام وی بخشد ومی وی می‌دهد　ور نباشد جام می کی می‌دهد
عالمی از جود او موجود شد　این کرم بین شیٔ بلاشیٔ می‌دهد
رند سرمست ار بیابد می‌فروش　می نوازد بارها می می‌دهد
مجلس عشق است وما مست خراب　ساقی ما می به هی‌هی می‌دهد
در دم نائی نفس او می‌دمد　آنچنان آواز از نی می‌دهد
هرچه ما را می‌دهد شاه و گدا　در حقیقت حضرت وی می‌دهد
نعمت‌الله را به ما بخشید باز　لطف او نعمت پیاپی می‌دهد

(۷۷۹)

هر که جان در عشق جانان می‌دهد　عشق جانان کشته را جان می‌دهد
می فراوان است و ساقی بس کریم　می به سرمستان فراوان می‌دهد
شاهد ما بس لطف و نازک است　بوسه بر روی حریفان می‌دهد
آب رو گر قطره‌ای پیشش بریم　در عوض دریای عمان می‌دهد
جود او بخشد عالم را وجود　لطف او پیوسته احسان می‌دهد
گنج را در کنج ویران می‌نهد　وان نشان ما را به پنهان می‌دهد
سید ما دست دستان می‌برد　بعد از آن دستی به دستان می‌دهد

(۷۸۰)

عقل ناقص بکار می‌ناید　صحبت او مرا نمی‌باید
سخنش اعتبار نتوان کرد　زانکه بر قول خود نمی‌پاید
هر زمان قصه‌ای دگر خواند　هر دم هنگامه‌ای بیاراید
آبرو را بخاک ره ریزد　به لب خشک باد پیماید
چونکه ازذوق عشق بی‌خبراست　لاجرم دوستی نمی‌شاید
نفی سید کند ولی بخیال　وان خیالش به خواب بنماید
سیدی عاشقی بجو که تمام　جانت از ذوق او بیاساید

(۷۸۱)

ساقی رخ اگر بما نماید — در جام جهان نما نماید
آئینهٔ معنوی بدست آر — تا صورت او ترا نماید
نتوان دیدن به خود خدا را — بینیم اگر خدا نماید
خورشید به‌نور طلعت خویش — روئی به من و شما نماید
نوشیم شراب تا دهد جام — بینیم جمال تا نماید
گر آئینه عین او نباشد — ما را و ترا کجا نماید
دیدیم به چشم نعمت‌الله — نوری که خدا به ما نماید

(۷۸۲)

حسنی که کمال جان نماید — در دیدهٔ ما عیان نماید
بر دیدهٔ ما نشین زمانی — تا در نظر تو آن نماید
دل‌جام جهان‌نمای عشق‌است — بنگر که بتو جهان نماید
در ساغر می جمال‌خود را — معشوق به عاشقان نماید
ساغر متنوع است از آن می — دایم در وی چنان نماید
در آینه هرچه تو نمائی — آئینه بتو همان نماید
یک معنی و صدهزار صورت — شد به جهانیان نماید

(۷۸۳)

مرا هر دم خیالی رو نماید — در آن نقش خیالم او نماید
به‌بیداری و خواب ار بینم اورا — بهر صورت مرا نیکو نماید
یکی رو در دو آئینه چو بنمود — یکی باشد اگر چه دو نماید
حباب و موج و دریا جمله آبند — گهی در چشمه گه در جو نماید
هزاران آینه گر بینم ای دوست — همه تمثال آن یک رو نماید
دو تو بنماید این رشته به‌احول — ولی در چشم ما یک تو نماید
همه کس نعمت‌الله را به بینند — ولی تا او به هر کس چو نماید

(۷۸۴)

نوری که خدا به ما نماید — در جام جهان نما نماید

آئینه چو صیقلش نکردی
روی تو بتو کجا نماید

این لطف نگر که پادشاهی
در صورت هر گدا نماید

رندانه به نوش دردی درد
تا درد ترا دوا نماید

نقشی به خیال می‌نگاریم
نقاش به نقشها نماید

در موج و حباب آب دریاب
کان جوهر ما به ما نماید

در دیدهٔ سیدم نظر کن
تا نور خدا ترا نماید

(۷۸۵)

عالم چو مثالی است که در آب نماید
یا نقش خیالی‌است که در خواب نماید

یاظل وجوداست که موجود به جود است
همسایه در این سایه به اصحاب نماید

هر ذره ز خورشید جمالش که نموده
نوری است که در صورت مهتاب نماید

خوش جام حبابی‌است که پرآب حیات‌است
از غایت لطف است که آن آب نماید

یک نقطهٔ اصل است و کتب خانه فروعش
حرفی است که صد فصل زهر باب نماید

ذات‌است وصفات‌است که‌محبوب ومحب‌است
وین هر دو محبانه به احباب نماید

در آینهٔ روشن سید نظری کن
تا نور ظهورش بتو از باب نماید

(۷۸۶)

خیال غیر خوابی می‌نماید
همه عالم سرابی می‌نماید

به‌چشم نقشبندان خیالش
جهان نقشی برآبی می‌نماید

درین خمخانه هر رندی که‌یابی
به ما جام ـــی می‌نماید

به‌هر صورت که می‌بینی به‌معنی
نگاری بی‌حجابی می‌نماید

ضمیر روشن هر ذره ما را
ز نورش آفتابی می‌نماید

بده جامی به هر رندی که باشد — که خبر است و ثوابی می‌نماید
وجود نعمت‌الله در خرابات — چو گنجی در خرابی می‌نماید

(۷۸۷)

ذاتش به صفات می‌نماید — یک ذات ذوات می‌نماید
در جام جهان نمای اول — خود را ز برات می‌نماید
عینی به ظهور در مراتب — ما را درجات می‌نماید
گر کشته‌شوی زجان‌میندیش — کان موت حیات می‌نماید
چون کردهٔ اوست کردهٔ ما — جمله حسنات می‌نماید
هر لحظه به صورتی برآید — شیرین حرکات می‌نماید
عمری که به‌عشق می‌گذاری — در وی برکات می‌نماید
خوش دل‌باشی به درد نوشی — کز درد دوات می‌نماید
در دیدهٔ سیدم نظر کن — کو نور خدات می‌نماید

(۷۸۸)

ذاتش به صفات می‌نماید — یا ذات به ذات می‌نماید
خواهد که نمایدت وگرنه — آئینه چرات می‌نماید
هر بی‌سر وپاکه پیشت آید — شاه است و گدات می‌نماید
نقشی که خیال او نگارد — شیرین حرکات می‌نماید
خوش دردی دردعشق می‌نوش — کاین درد دوات می‌نماید
هرجام حباب برکف ما — پر آب حیات می‌نماید
آن نور که عین سید ماست — در جمله جهات می‌نماید

(۷۸۹)

نوش کن می که روحت افزاید — لب ساغر فتوحت افزاید
ذوق عمر عزیز اگر خواهی — باده وقت صبوحت افزاید
نوش کن جام می که نوشت‌باد — تا حیاتی چو نوحت افزاید
شرح علم بدیع ما دریاب — که بیان در شروحت افزاید
جرعهٔ جام نعمت‌الله نوش — تا از آن راح رواحت افزاید

(۷۹۰)

نقشی است خیالش که به هر دست برآید
دستی که از آن نقش بگیرد بسر آید

نقاش بهر لحظه کشد نقش خیالش
آن نقش رود باز به نقش دگر آید

در نور رخش شاهد معنی بنماید
هر صورت خوبی که مرا در نظر آید

پرسی خبری از دل و دل بی‌خبر از عشق
وز بی‌خبر ای یار بتو کی خبر آید

ساقی در میخانه گشاده است به رندان
کو عاشق مستی که ازین خانه درآید

بگذشت شب و ماه فرو رفت ولیکن
امید که صبح آید و خورشید برآید

صد نعره برآید زدل عاشق سرمست
گر مطرب ما گفتهٔ سید بسراید

(۷۹۱)

خوش درد دلی دارم درمان بچه‌کار آید
با کفر سر زلفش ایمان بچه کار آید

دل زنده‌بود جانم چون کشتهٔ عشق‌اوست
بی‌خدمت آن جانان‌این جان بچه کارآید

عقل از سر مخموری سامان طلبد از ما
ما عاشق سرمستیم سامان بچه کار آید

عشق‌آمد و ملک دل بگرفت به سلطانی
جز حضرت ابن سلطان سلطان بچه کارآید

در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه
روضه چه بود اینجا رضوان بچه کار آید

ماهان ز خدا خواهم با صحبت مه رویان
بی‌صحبت مه رویان ماهان بچه کار آید

با سید سرمستان کرمان چو بهشتی بود
بی‌نور حضور او کرمان بچه کار آید

(۷۹۲)

با رخ او قمر چه کار آید — با لب او شکر چه کار آید
آفتابی چو رو به ما بنمود — نور دور قمر چه کار آید
گنج اسما تمام یافته‌ایم — کیسه پر سیم و زر چه کار آید
ما چو در یتیم یافته‌ایم — صدف بی‌گهر چه کار آید
عقل مخمور دردسر دارد — این‌چنین دردسر چه‌کار آید
نعمت‌الله حریف مجلس اوست — غیر ساقی دگر چه کار آید

(۷۹۳)

جسمی دارم که جان نماید — جان‌است که آن روان نماید
عالم چه ظهور نور اسماست — هر نام از آن نشان نماید
عینی است که صد هزار صورت — در دیدهٔ این و آن نماید
خوش آینه‌ای است جام باده — معشوق بـه عاشقان نماید
از نقش خیال نقش بستی — آن نیست ولی چنان نماید
بر دیدهٔ ما نشین و بنگر — تا یار تـرا عیـان نماید
جان دادن و عشق او خریدن — سود است و ترا زیان نماید
در دیدهٔ ما چو نور پیداست — از چشم تو گر نهان نماید
از غایت لطف نعمت‌الله — صد نقش به‌یک زمان نماید

(۷۹۴)

گهی عکس رخش جان می‌نماید — گهی زلفش پـریشان می‌نماید
چو سنبل می‌کند برگل مشوش — سواد کفـرش ایمـان می‌نماید
چه‌جام‌است اینکه می‌ریزد ازاومی — چه‌جان است اینکه جانان می‌نماید
چه‌زخم است اینکه‌مرهم سازجان‌است — چه درداست اینکه درمان می‌نماید
دلی دارم چو آئینه ز عشقش — همه آئیـن ایـن آن مـی‌نماید
جمال عشق بین و حسن معنی — که چون درصورت جان می‌نماید

نظر کن چشم سید تا به بینی　　که پیدا سر پنهان می‌نماید

(۷۹۵)

بـــر بسته نقاب دل ربایـد　　بنگر چه کند اگر گشایـد
در آینهٔ وجـــود عـــالـم　　خود بیند و خود به‌خود نماید
مـا دولت سر لـی مـع‌الله　　یـابیـم ولـی دمـی نپاید
در دور دو چشم مست ساقی　　توبه نکنیم و خود نشایـد
چندان که‌خوریم می ازین خم　　نـه کم شود آن "ونه فزاید"
یک ذات و صفات او فراوان　　در هر صفتی دمی برآید
سید رند است و جام بردست　　مستانـه سـرود می‌سرایـد

(۷۹۶)

خیال او به‌هر نقشی برآید　　بهر آئینه حسنـی می‌نماید
برد خلقی و می‌آرد همیشه　　از آن عالم بیک حالی نپاید
جهان روشن‌شود از نور رویش　　اگـر آن آفتـاب ما برآید
به نور او جمال او توان دید　　حجاب از چشم ما گر برگشاید
چنبن میخانه و رندان سرمست　　کسی مخمور اگر ماند نشاید
به‌شادی روی ساقی نوش میکن　　که می عمر عزیزت می‌فزاید
به عشقش نعمت‌الله میر مستان　　سرودی عـاشقانـه می‌سراید

(۷۹۷)

خواب در چشم چون نمی‌آید　　کی‌خیالش به خواب بنماید
چشم دارم که لطف او به‌کرم　　نظری هم به بنده فرماید
خلوت خاص اوست خانهٔ دل　　در سرا غیر او نمی‌شاید
در میخانه او گشود به ما　　این‌چنین در جزاو که بگشاید؟
عشق‌مست است‌وعقل‌مخموراست　　به لب خشک بـاد پیمایـد
هر که با جام می‌شود همدم　　یک دم از عمر خود بیاساید
بندهٔ سیدم که از کـرمش　　نعمت‌الله به خلق بخشاید

(۷۹۸)

عقل چندانکه خود بیاراید در نظر هیچ خوب ننماید
خاکساری است آبرویش نیست بادم سرد باد پیماید
بستهٔ او مشو که حیف بود کار عاشق ز عقل نگشاید
کشتهٔ عشق شو چو زنده‌دلان گر ترا عمر جاودان باید
هر که با عاشقی شود همدم از دم او دمی بیاساید
به عدم عالمی رود ز وجود به وجود جدید باز آید
نعمت‌الله جان به جانان داد خوش بود گر قبول فرماید

(۷۹۹)

گر در طلب اوئی ناگه ببرت آید
ور گرد درش گردی او در بتو بگشاید

گر آینهٔ روشن اندر نظرش آری
تمثال جمال او در آینه بنماید

آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش
چون عمر عزیز تو پیوسته نمی‌پاید

ای عقل تو مخموری ما عاشق سرمستیم
در مجلس سرمستان وعظ تو نمی‌باید

درهرچه نظر کردم چون اوست که می‌بینم
اقرار به او دارم انکار نمی‌شاید

تا نور جمال او در دیدهٔ ما بنمود
نوری بجز آن نورش در دیده نمی‌آید

گفتار خوش سید هرکس که بخواند خوش
آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

(۸۰۰)

نگار مست‌من هردم ز نو بزمی بیاراید
در میخانه بگشاید به رندان باده بخشاید

به‌هر دم محرمی جوید که با "اورازخود" گوید
حیات جاودان‌است او ولی با کس نمی‌پاید

جمالش درنظر دارم به‌هر حسنی که‌می‌بینم
خیالش نقش می‌بندم به‌هرحالی‌که پیش‌آید

مرا ساقی سرمستان دهد هرلحظه‌ای جامی
به‌هر جامی که می‌نوشم مرا جانی بیفزاید

اگرجامی به‌بزم آری زخم جامی بری پرمی
وگر پیمانه‌ای آری بتو پیمانه پیماید

بیا ای‌جان رهاکن دل اگر جانانه می‌جوئی
بروای "دل‌زجان" بگذرگرت دلدارمی‌باید

حدیث عاشقان بشنو که تا ذوق خوشی‌یابی
حریف نعمت‌الله شو که تا جانت بیاساید

(۸۰۱)

عقل هر دم که در سخن آید — به دم سرد باد پیماید
سخن عقل پیش عشق مگو — کان سخن خود بکار می‌ناید
عشق را خود گشایشی دگر است — هیچ کاری ز عقل نگشاید
جام گیتی نمای را بکف آر — که بتو روی خویش بنماید
آفتابی مدام در دور است — به یکی جا دمی نمی‌پاید
عشق هر لحظه مجلسی سازد — هر زمان بزم نو بیاراید
نفسی باش همدم سید — گر ترا همدم خوشی باید

(۸۰۲)

چشمت نورش بتو نماید — گوش تو در سخن گشاید
در گلشن ما زبان بلبل — هر لحظه ترنمی سراید
دست تو بیان کندیدالله — گر زانکه یدش به‌دستت آید
پائی که به قدرتش بپایست — بی‌قدرت او به پا نپاید
بی‌جود وجود سید ما — خود بود وجود ما نشاید

(۸۰۳)

در سرا پردهٔ دل خانه خدا را طلبید
این چنین خانه خدا بهر خدا را طلبید

در خرابات فنا ساغر می نوش کنید
آنکه از ساقی ما جام بقا را طلبید

گر بیابید عطائی همه آن را جوئید
ور بلائی برسد جمله بلا را طلبید

می به بخشید به رندان و مجوئید بها
کار خیر است دراین کار دعا را طلبید

درد دل را به حکایت نتوان یافت دوا
درد دردش به‌کف آرید و دوا را طلبید

در نظر دیدهٔ ما بحر محیطی دارد
هر چه خواهید بیابید چو ما را طلبید

نعمت‌الله اگرش می‌طلبید ای یاران
در خرابات درآئید خدا را طلبید

(۸۰۴)

نوری است که آن نور به‌آن نور توان دید
هر دیده‌که آن‌دید یقین‌دان که چنان‌دید

جام می عشق‌است که در دور روان است
در دور قمر هر که نظر کرد روان دید

در آینه بنمود جمال و چه جمالی
خود را چو بخود دید بخود خودنگران‌دید

چشمی که نظر از نظر اهل نظر یافت
در هرچه نظر کرد همین دید وهمان دید

بی‌نام ونشان شو که نشان نقش خیالی‌است
این نیست نشانی که تو گوئی به نشان‌دید

گوئی که مرا هست تمنای وصالش
نقشی وخیالی‌است که در خواب توان‌دید

نوری است که سید به‌همه حال نمـایـد
یاری که‌نظر کرد به هر دیده عیان دید

(۸۰۵)

او را به خود نه‌ببنی او را به او توان دید
هرکس که دید او رامی‌دان که‌آنچنان‌دید

دیده ندیده غیرش چندانکه گرد گردید
خوش دیده‌ای که او را درعین او توان‌دید

جام جهان نمائی یاری که در نظر داشت
او نور چشم مردم درآینـه عیـان دید

سرچشمهٔ حیات است این بحر دیدهٔ ما
در چشم ما نظر کن کان بحر می‌توان‌دید

حکم ولایت ما منشور حضـرت اوست
توقیع آل بیند هرکس که آن نشان دید

دل دیدهٔ خوشی دید روشن به نور رویش
جانان هردو عالم درجسم وجان روان‌دید

رندی که نعمت‌الله سرمست را به بیند
شاید اگر بگوئی سر خیل عـاشقان دید

(۸۰۶)

چشمی که چشمهٔ آب از چشم ما روان دید
در چشم او نیاید هر چشمه‌ای چوآن دید

ای نور دیدهٔ ما در چشم ما نظر کن
کائینه‌ای است‌روشن‌آن‌رو دراو توان دید

ما را اگر به‌جوئی ما را به ما توان یافت
هرکس که دید ما را میدان که آنچنان دید

جام جهان نمائیست یعنی که این دل ما
هرکو در او نظر کرد مجموعهٔ جهان دید

از عشق اگر نشانی پرسی نشان بگویم
بی‌نام وبی‌نشان شد یاری کز آن‌نشان دید
هر ناظری که بنشست بر چشم ما زمانی
در بحر دیدهٔ ما دریای بی‌کران دید
رندی که نعمت‌الله بیند به چشم معنی
داند که دیدهٔ او سرخیل عاشقان دید

(۸۰۷)

چشمم نورت در این و آن دید — روشن چشمی که آنچنان دید
غیرت نگذاشت غیرت تو — غیرتو چونیست چون توان‌دید
تمثال جمال دیدهٔ ما — در جام جهان نما روان دید
دیده نظری ز نور تو یافت — در ذره و آفتاب آن دید
بحریم و حباب و عین ما آب — این دیدهٔ ما همین همان دید
از نام و نشان خبر چه پرسی — هر دیده که دید بی‌نشان دید
این دیدهٔ مست نعمت‌الله — آن نور به‌عین او عیان دید

(۸۰۸)

چشمم نورت دراین و آن دید — روشن چشمی که آنچنان دید
غیرت نگذاشت غیرت تو — غیر تو چو نیست‌چون توان‌دید
جام‌است وشراب هردو با ماست — این دیدهٔ ما همین همان‌دید
گوئی که چگونه دید چشمت — بگذر نشان که بی‌نشان دید
دریای محیط دیدهٔ ما — در جام جهان نما روان دید
دیده نظری ز روی او یافت — آن نور لطیف او به آن دید
در دیدهٔ مست نعمت‌الله — نوری‌است که چشم ما عیان‌دید

(۸۰۹)

نقشش نه‌خیالی‌است که در خواب توان‌دید
یا ماه هلالی است که در آب توان دید

هر دیده که او مست شد از جام الهی
در شیخ عیان بیند و در شاب توان دید

خورشید جمالش بتو گر روی نماید
آن نور در آئینهٔ مهتاب توان دید

گر بر تو در گنج خزائن بگشایند
آن گنج نهان گشته ز هر باب توان دید

اعیان همه آئینهٔ اسمای الهیست
مربوب توان دیدن و ارباب توان دید

محبوب و محبند همه عالم و آدم
او را به‌یقین با همه احباب توان دید

گر سید و بنده به هم ای دوست به‌بینی
نورند که در دیدهٔ اصحاب توان دید

(۸۱۰)

به چشم ما جهانی می‌توان‌دید — دراین آئینه آنی می‌توان‌دید
دل‌زنده دلان چون‌زنده‌ازاوست — به‌بین دردل که‌جانی‌می‌توان‌دید
خوشی درچشم مست ما نظرکن — که نور او روانی می‌توان دید
اگر بینی تو رند باده نوشی — دمی بنگر زمانی می‌توان دید
دل‌من سوخته‌است ازآتش‌عشق — که ازداغش نشانی‌می‌توان دید
بیا بر چشم ما بنشین زمانی — که بحر بیکرانی می‌توان دید
بگیر این جام می از نعمت‌الله — که از نورش فلانی می‌توان‌دید

(۸۱۱)

در دیدهٔ ما نور رخ یار توان دید
یاری که نظر کرد دراین دیده عیان‌دید

خوش نقش خیالی است که بستیم به‌دیده
نقاش دراین نقش پدید است توان دید

صاحب نظر آن‌است که در هرچه نظر کرد
در صورت آن شاهد معنیش روان دید

روشن بود آن دیده که‌در مجلس رندان
چون جام میٔ یافت همین دید وهمان‌دید

هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
نور بصر ما است هر آن دیده که آن دید

در آینه بنمود جمال و چه جمالی
چون‌نیک نظر کرد به‌خود خود نگران دید

از نور خدا دیدهٔ سید شده روشن
هرکس که دراین دیدهٔ ما دبد چنان دید

(۸۱۲)

این و آن بود جمله آن گردید / این‌چنین بود آن‌چنان گردید
باز علم بدیع می‌خوانم / این معانی از آن بیان گردید
هر که در صحبتم دمی‌بنشست / محرم راز عاشقان گردید
درمقامی که جان نمی‌گنجد / گرد آن جا کجا توان گردید
هرکه دل را به دلبری بسپرد / مونس جان بی‌دلان گردید
وانکه چون ما فتاد در دریا / قطره‌اش بحر بی‌کران گردید
نعمت‌الله پیر عارف بود / این زمان باز نوجوان گردید

(۸۱۳)

سالها در طلبت دیده بهرسو گردید
یافت مقصود همان لحظه که روی‌تو بدید

درد دل گرچه بدیدیم دوا یافته‌ایم
هرکه رنجی بکشید او به دوائی برسید

بی بلائی نتوان یافت چنان بالائی
گل بی‌خار دراین باغ جهان نتوان چید

حرف عشق تو که‌دانست که ازجان نگذشت
با خیال تو که پیوست که از خود نبرید

دلم از کوی خرابات به خلوت می‌رفت
چشم سرمست ترا دید ز ره بر کردید

می خمخانهٔ شادی بکند نوش دگر
هرکه ازجام غم انجام تو یک جرعه‌چشید
بر سر چار سوی عشق تو دل سودا کرد
نعمت‌الله بها داد و وصال تو خرید

(۸۱۴)

عین او درعین اعیان شدپدید — آنچنان پنهان چنین پیداکه‌دید
آفتاب است او وعالم سایه‌بان — چتر شاهی بر سر عالم کشید
جامی از می‌پر زمی‌بستان به‌نوش — این‌سخن ازما به‌جان‌باید شنید
در هوای یوسف گل پیرهن — همچو غنچه جامه را بایددرید
لطف او آئینهٔ گیتی نما — از برای حضرت خود آفرید
ما حباب و عین‌ما آب حیات — نوش‌کن جامی به‌گوهل من‌مزید
سید ما از جمال بر کمال — می‌نماید هر زمان حسنی جدید

(۸۱۵)

گرد میخانه دل به جان گردید — همچو رندان به‌جان روان‌گردید
گر چه مخمور بود مستی شد — این‌چنین بود آنچنان گردید
گرد کنج خرابه گشت بسی — گنج پنهان بر او عیان گردید
تا نشانی ز بی‌نشان یابد — نام را ماند و بی‌نشان گردید
لطف معشوق ما کرم فرمود — مونس جان عاشقان گردید
قسم علم بدیع را خواندیم — آن معانی ما بیان گردید
در مقامی که نعمت‌الله است — گرد آن در کجا توان گردید

(۸۱۶)

دیده عمری بسر روان گردید — به هوا گرد این جهان‌گردید
به خیالی که روی او بیند — گرد برگرد این و آن گردید
او نظر کرده دیده روشن شد — نور او هم به او عیان گردید
ذره‌ای بود آفتابی شد — این چنین بود آنچنان گردید
خوش نشانی زبی‌نشانی یافت — نام گم کرد و بی‌نشان گردید

هرکه آمد بسوی میخانــه واقف از ذوق عاشقان گردید
نعمت‌الله فتــاد در دریــا قطره‌اش بحر بی‌کران گردید

(۸۱۷)

از کـرم جـان عـزیـزم برجانانه بریـد
دست گیرید ومرا مست به میخانه برید
دل چو شمعی‌است که درمجلس‌جان‌می‌سوزد
خبر سوختگان را بـر پـروانـه برید
آشنایان همه جمعند و حریفان سرمست
حیف باشد که چنین مژده به‌بیگانه برید
گنج عشق‌است که در کنج‌دل ویران است
نقد گنجینهٔ ما از دل ویـرانـه برید
عاقل آن‌است که دیوانهٔ عشق‌است چوما
سخن عــاقل دیوانه به دیوانه برید
دل مردان خدا هر که برد خوش باشد
گو بیائید و برید آن دل و مردانه برید
گوشهٔ خلوت میخانه مقامی امن است
نعمت‌الله بگیرید و به آن خانه برید

(۸۱۸)

نعمت‌الله باز با ما وا رسید چونکه ازما بود با ما وا رسید
همچو قطره رفته بود از بحرما آمد اینجا باز با دریا رسید
مجلس‌عشق‌است ومامست خراب کی تواند عقل اینجاها رسد
عشق بالایش بلائی خوش بود این بلا ما را از آن بالا رسد
موج و دریا چون به‌هم آمیختند عین ما گوئی به عین‌ما رسید
تا سر زلفش پریشان یافتیم بر سر ما عالمی سودا رسید
داد سید حکم میخانه به ما منصب عالی چنین ما را رسید

(۸۱۹)

آب حیات از لب ساقی به ما رسید
این مرحمت نگر که بهما ازخدا رسید

دل دردمند بود ولی یافت صحتی
از درد درد او به دل ما دوا رسید

ما دست برده‌ایم زشاهان روزگار
تا دست ما به‌دامن آن پادشا رسید

مطرب نواخت ساز حریفان بزم ما
ذوقی از آن نوا به من بی‌نوا رسید

هر رهروی که رفت رسید او به‌منزلی
جاوید می‌رود به نهایت‌کجا رسید

بحری‌است بحر ما که ندارد کرانه‌ای
جز ما کس دگر نتواند به ما رسید

میراث سید است که‌ما را رسیده‌است
این سلطنت ز سید هردو سرارسید

(۸۲۰)

رخت ما را به سرا پردهٔ میخانه‌برید
آلت مجلس ما جمله به‌ساقی سپرید

ماچو غنچه به‌هوا جامه خودچاک زدیم
بعد از این خرقهٔ ما را به‌ملامت ندرید

عیب ما را نکنید ار شده‌ایم عاشق او
نورچشم است به‌بینید که صاحب نظرند

گر زما از سر مستی سخنی گوش کنید
از سر لطف و کرم از سرآن در گذرید

هر کجا نقش خیالی که به‌بندد دیده
معنی خوب درآن صورت زیبا نگرید

میل میخانه ندارید ندانیم چرا
مگر از ذوق می و مستی ما بیخبرید

بندهٔ سید رندان خرابات شوید
که به نزدیک سلاطین جهان معتبرید

(۸۲۱)

زاهد به سرا پردهٔ رندان مگذارید
مخمورش از آن مجلس مستانه بدارید

بیگانه مباشید و به پاشید سر و زر
تخمی که توانید دراین باغ بکارید

هر خم شرابی که سپردند به رندی
آرید بر ما و به اهلش بسپارید

روشن بتوان دید که نور بصر ما است
بر دیده اگر نقش خیالش بنگارید

یک دم که ز ما فوت شود بیٔ می وساقی
از عمر مدانید و حیاتش مشمارید

کار همه رندان خرابات بر آید
بر ما نفسی همت خود گر بگمارید

سید ز در میکده مستانه در آمد
نوری‌است که پیداشده پنهانش مدارید

(۸۲۲)

آفتاب چرخ معنی با یزید
سایهٔ خورشید اعلی بایزید

واقف اسرار سبحانی به حق — کاشف اسرار معنی بایزید
گوهر دریای عرفان از یقین — عارف و معروف یعنی بایزید
نقطهٔ وحدت درآمد درالف — درظهور آن‌حرف شدبی بایزید
راه جان روشن نشد بی‌بوالحسن — کار دل پیدا نشد بی‌بایزید
صورت فردوس‌جان بسطام‌عشق — میوهٔ معنی طوبی بایزید
سید از صاحبدلانی لاجرم — کرده برجانت تجلی بایزید

(۸۲۳)

بیا ای‌جان و ای‌جانان سید — بیا ای شاه و ای سلطان سید
بیا و جام می پرکن به ما ده — که تا نوشیم با یاران سید
خرابات‌است ومامست خرابیم — حریف جملهٔ رندان سید
سر ما بعد از این وخاک‌پایت — به خاک پای سرمستان سید
ز کفر زلف تو بستیم زنار — از آن محکم بود ایمان سید
کتاب ذوق اگر خوانی سراسر — بود آن آیتی در شاٴن سید
همه کس نعمت‌الله دوست‌دارند — که باشد نعمت‌الله آن سید

(۸۲۴)

گر یار غار خواهی‌مائیم یار سید — ور ذوق دوست جوئی ما دوستدار سید
هر آینه‌که بینی جام جهان نمائی‌است — چون نور می‌نماید در وی نگار سید
سید درانتظار است تا کی رسد اشارت — گر چه بود جهانی در انتظار سید
صیاد عقل اول عالم بود شکارش — سیمرغ قاف وحدت باشد شکار صید
صاحبدلان کامل در عشق جان سپردند — بر خاک ره فتاده در رهگذار سید
هرجا که رند مستی‌است درگوشهٔ خرابات — باشد چو دردمندان او درد خوار سبد
گفتم که می‌رساند ما را به‌حضرت او — حق گفت نعمت‌الله این است کار سید

(۸۲۵)

سلطان که بود گدای سید — عالم چه بود فدای سید
ما جام جهان نمای‌اوئیم — او جام جهان نمای سید
داریم هوا و خوش هوائی — آن که چه هوا هوای سید

جانی که بقای اوست جاوید
باقی بود از بقای سید

تا نغمهٔ قول کن بر آمد
بگرفت جهان صدای سید

سید چو برای ماست دایم
مائیم از آن برای سید

حون نبست به غیر سید ما
غیری نبود به جای سید

(۸۲۶)

نعمت‌الله خدا به ما بخشید
این‌حنین نعمتی خدا بخشبد

می خمخانهٔ حدوث و قدم
به من رند بی‌نوا بخشید

سلطنت بین که حضرت سلطان
پادشاهی به این گدا بخشید

دردی درد دل بسی خوردیم
عاقبت درد را دوا بخشبد

بخشش اوست هرچه ما داریم
هر جه داریم او به ما نخشید

چشم ما شد به نور او روشن
لاجرم او به ما لقا بخشید

ما جو فانی شدیم در ره عشق
جاودان او به ما بقا بخشید

(۸۲۷)

جام گیتی نما به‌ما بخشید
دولتی خوش به ما خدابخشید

نظری‌کرد و گنج هردو سرا
پادشاهی بیک گدا بخشید

می خمخانه حدوث و قدم
ساقی مست ما به ما بخشید

دردی درد دل بسی‌خوردیم
عاقبت درد را دوا بخشید

نقد مجموع مخزن اسرار
کرم او به ما عطا بخشید

حاکم است‌او وهرچه‌خواست کند
کس نگوید که او چرا بخشبد

نعمت‌الله به ما عطا فرمود
خوش نوائی به بینوا بخشید

(۸۲۸)

می خمخانه را به ما بخشید
این سعادت به ما خدابخشید

گنج اسما نثار ما فرمود
پادشاهی به‌این گدا بخشید

دردی درد او بسی خوردیم
درد دردش ، دوا بخشید

بندهٔ خویش را عطائی داد
کرد آزاد و ملک‌ها بخشید

در همه آینه جمال نمود
از همه رو به ما لقا بخشید

ما چو فانی شدیم از عالم — جاودان منصب بقا بخشید
بخشش‌اوست هرچه ما داریم — کس نگوید که او چرا بخشید
نعمت‌الله روانهٔ ما کرد — این چنین نعمتی به ما بخشید

(۸۲۹)

نعمت‌الله خدا به ما بخشید — خوش نوائی به بینوا بخشید
گنج اسما به ما عطا فرمود — پادشاهی به این گدابخشید
خلعتی خوش مرصع از کرمش — رحمتی کرد و آن به‌ما بخشید
هرچه خواهد چنین چنان‌بخشد — کس نگوید که او چرا بخشید
هم نبوت بـه انبیا او داد — هم ولایت به اولیا بخشید
دل اگر برد جان کرامت کرد — درد اگر داد هم دوا بخشید
سیدی ساخت بندهٔ خود را — منصب عالیٔ مرا بخشید

(۸۳۰)

دولتی خوش خدا به‌ما بخشید — جام گیتی‌نما به ما بخشید
کـرم پـادشاه مـا بنگـر — پادشاهی به این گدا بخشید
گنـج اسما به ما عطا فرمود — گر به اصحاب دوسرا بخشید
مـا از او غیر از او نمی‌جستیم — آشنا یافت خویش را بخشید
درد دردش به‌ذوق نوشیدیم — لاجرم این چنین دوا بخشید
چونکه سید شفیع خود کردیم — نعمت‌الله را به‌ما بخشید

(۸۳۱)

دامن از تر دامنان ای جان بدر بایدکشید
دست خود از دست‌هر بی‌پا و سربا‌ید کشید

عشق می بازی طریق عاشقان باید سپرد
میل حج‌داری بلای بحر و بر باید کشید

دردِدردت گردهد چون صاف‌درمان نوش‌کن
ور می صافت دهد دردم به بر باید کشید

گر به دور حسن او دیدی بلای او چه شد
جور ناچار است در دور قمر باید کشید

توتیای دیدهٔ ما خاک پای عاشقان
این چنین خوش توتیائی در بصر باید کشید

نعمت‌الله را اگر خواهی که مهمانی کنی
سفره‌ای گرد جهان سر تا بسر باید کشید

ور بقدر همتش سازی سرای مختصر
چار دیواری به هشت اقلیم در باید کشید

(۸۳۲)

این چنین رندی‌که من دیدم که دید
هفت دریا را به یک دم در کشید

دیده‌ام آئینهٔ گیتی نما
آفریننده به لطفش آفرید

عاشق سر مست در کوی مغان
فارغ است از بایزید و از یزید

مجلس عشق است و ساقی در حضور
ذوق یاران باد یا رب بر مزید

دیدهٔ روشن که دیده روی او
در چنان دیده بود نورش پدید

اعتباری مینماید وصل و فصل
گه قریبت می‌نماید گه بعید

نعمت‌الله مست و جام می به‌دست
باشد آن می کهنه و جامش جدید

(۸۳۳)

در دور قمر نقطهٔ خورشید به‌بینید
در جام جم آن حضرت جمشید به‌بینید

در دیدهٔ ما نور جمالش بتوان دید
دیدید درین‌دیده و وادید به‌بینید

در بحر درآئید وحبابش بکف آرید
در معنی ما صورت توحید به‌بینید

گرچه شب بدراست چوصاحب نظرانید
چون‌روزدرین شب مه‌وخورشید به‌بینید

بس فکر کند عاقل و نقشی بنگارد
تحقیق نمی‌داند و تقلید به‌بینید

کشتیم مجرد ز وجود و ز عدم هم
آئید درابن‌خلوت وتجرید به‌بینید

سید به همه آینه روئی بنموده
آن یار کهن باز به تجدید به‌بینید

(۸۳۴)

عاشق آن است که معشوق به جان می‌جوید
می رود بی‌سرو پا گرد جهان می‌جوید
همچو مجنون همه جا لیلی خود می‌طلبد
همه لیلی نگرد و ز همگان می‌جوید
می‌کند دلبر سرمست مرا دلجوئی
بی تکلف دل من نیز چنان می‌جوید
عارف از اول و آخر جو خبر می‌یابد
ظاهر و باطن و پیدا و نهان می‌جوید
هرکسی آنچه طلب می‌کند ار داند باز
دامن خویش به دست آرد و آن می‌جوید
رسته از نام و نشان نام و نشان جوید نه
رسته از نام و نشان نام و نشان می‌جوید
نعمت‌الله ز خدا از سر اخلاص مدام
صحبت ساقی سرمست مغان می‌جوید

(۸۳۵)

هرکه او عین ما به ما جوید
یابد او هرچه از خدا جوید
درد دردش به ذوق می‌نوشد
دردمندی که او دوا جوید
مبتلائی که یافت ذوق بلا
روز و شب از خدا بلا جوید
درخرابات عشق‌مست و خراب
دائما" گردد و مرا جوید
جام گیتی نما گرفته بدست
هرچه او را سپرده وا جوید
عقل باشد ز عشق بیگانه
آشنا یار آشنا جوید
رند مستی‌که نعمت‌الله یافت
دنیی و آخرت کجا جوید

(۸۳۶)

ترک می و میخانه بد بکبار مگوئید
با من سخن از زاهد زنهار مگوئید
با عاشق سرمست مگوئید ز توبه
ور زانکه بگفتید دگر بار مگوئید
رازی است میان من وساقی خرابات
از یار مپوشید و به اغیار مگوئید

با لعل لب او سخن از غنجه مپرسید | با کلشن رویش سخن از خار مگوئید
از لعبت ترسا بچه اسلام مجوئید | با زلف بتم قصهٔ زنـار مگوئید
سری که شنیدید امین‌است وامانت | دارید نگه بر سر بازار مگوئید
از گفته سید غزلی خوش بنویسید | اما سخنش جز بر خمار مگوئید

(۸۳۷)

کفر سر زلف بت عیار به‌بینید | ترسای میان بسته به زنار به‌بینید
درپردهٔ عصمت زنظر گرچه نهان‌بود | پیدا شدنش بر سر بازار به‌بینید
بر دیدهٔ ما گر بنشینید زمانـی | یک‌لعبت و صدجامه به‌یکبار به‌بینید
جامی به‌کف آرید و در او رو بنمائید | تا ساقی و رند ومی و خمار به‌بینید
بحرىم و حبابیم و می وجام‌درین‌دور | در صورت ما معنی هرچار به‌بینید
عالم همه آئینهٔ یار است ازآن رو | روشن بنماید به‌شما یار به‌بینید
از گفتهٔ سید غزلی خوش بنویسد | سر دفتر مجموعهٔ اسرار به‌بینید

(۸۳۸)

خوش بر در میخانه نشستیم دگربار | رندانه به می توبه شکستیم دگر بار
ما توبه شکستیم ولی عهد درستی | با ساقی سرمست به بستیم دگر بار
با عاقل‌مخمور دگر کار نداریم | رستیم ز دردسر و مستیم دگر بار
در خلوت زاهد بنشستیم دو روزی | المنّلله که برستیـم دگر بار
ما مرد خدائیم و پرستیم خدا را | خود را به‌خدائی نپرستیم دگر بار
در دیدهٔ ما نقش خیالی‌است نظرکن | کان نقش‌خیالی‌است که‌بستیم دگر بار
ما را بد لب‌جوی مجو زانکه به‌مردی | چون‌سید ازآن جوی به‌جستیم دگربار

(۸۳۹)

در گوشهٔ میخانه نشستیم دگربار | خوردیم می و توبه شکستیم دگربار
ما وبت ترسا بچه و کوی‌خرابات | زنار سر زلف به بستیم دگربار
با محتسب شهر بگوئید که رندیم | در کوی مغان عاشق و مستیم دگربار
از عقل پریشان که مرا دردسری‌بود | المنهٔ لله که بـرستیـم دگربار
سر حلقهٔ رندان خرابات جهانیم | پنهان نتوان کرد چو هستیم دگربار

در خلوت دیده به‌حضوری که‌چه‌گویم   با نقش خیالش بنشستیم دگربار
سر در قدمش باخته دستش بگرفتیم   آخر تو چه‌دانی بچه دستیم دگربار
مرغ دلم افتاد به دام سر زلفت   گفتم بتوان جست نجستیم دگربار
با زاهد مخمور دگر انس نگیریم   جز سید مستان نپرستیم دگربار

(۸۴۰)

گرفته عشق او دستم دگربار   ز دست عقل وارستم دگربار
به‌صد دستان گرفتم دست‌ساقی   بزن دستی کز آن‌دستم دگربار
به عشق چشم مست می‌فروشش   بحمدالله که سرمستم دگربار
به‌بستم برمیان زنار زلفش   چو زلفش توبه بشکستم دگربار
چو دانستم که غیر او دگرنیست   ز غیرت غیر نپرستم دگربار
مرا گر هست‌هستی‌هستی اوست   بخود نی و به او هستم دگربار
روان برخاستم از یار و اغیار   خوشی در غار بنشستم دگربار
به سرمستی لبش را بوسه‌دادم   لب خود را از آن خستم دگربار
به کنج صومعه در بند بودم   شکستم بند را جستم دگربار
ز خود بگسستم و پیوسته گشتم   از آن گویم که پیوستم دگربار
حریف سید سرمست اویم   ز جام عشق او مستم دگربار

(۸۴۱)

رندانه بیا ساقی و خمخانه بدست آر   دستی بزن و ساغر و پیمانه بدست آر
ذوق ار طلبی یک نفسی همدم ما شو   در مجلس ما منصب رندانه بدست آر
دل خلوت عشق است و درو عقل نگنجد   رو صاحب این‌خانه و آن خانه بدست آر
سر در قدم او نه و جان بر سر آن هم   گر دست دهد دامن جانانه بدست آر
سردار شود هرکه رود بر سر دارش   این مرتبه عالی شاهانه بدست آر
در کنج دلت گنج خوشی‌هست طلب‌کن   نقدی تو ازین گوشهٔ ویرانه بدست آر
از بندگی سید مستان خرابات   جامی بستان و می مستانه بدست آر

(۸۴۲)

به کام ما است می و جام و جسم وجان‌هرچار
چه خوش بود که بود ما و آنچنان هرچار
حباب و قطره و دریا و موج را دریاب
به عین ما نظری کن یکی است آن هرچار
چهار حرف بگیر و خوشی بگو الله
یگانه باش و یکی را روان بخوان هرچار
حریف سرخوش و ساقی مست و جام و شراب
امید هست که باشند جاودان هرچار
چهار طبع مخالف موافقت کردند
به‌بین موافقت این مخالفان هرچار
یکی است اول و آخر چو ظاهر و باطن
چهار اسم و مسما یکی بدان هرچار
تمام دنیی و عقبی و صورت و معنی
فدای عشق شما می‌کنم روان هرچار
چهار یار رسولند دوستان خدا
به دوستی یکی دوستدارشان هرچار
چهار مرتبه سید تنزلی فرمود
ترقیی کن و می‌جو ز عاشقان هرچار

(۸۴۳)

منم آئینهٔ حقیقت یار — گرچه باشد حقیقت آینه‌دار
نور چشم من است و در دیده — نیست جز روی خوب او دیدار
خانه خالی و یار درخلوت — لیس فی‌الدار غیره دیار
در خرابات عشق می‌گردم — عاشق و رند و لاابالی وار
نتوان یافت در همه عالم — همچو من دردمند دردی خوار
فارغ از محتسب گرفته شراب — آمده مست بر سر بازار
همدمم جام و محرمم باده — نعمت‌الله حریف و ساقی یار

(۸۴۴)

گر خدا را دوست داری مصطفا را دوست دار
ور محب مصطفائی مرتضا را دوست‌دار

از سر صدق و صفا گر خرقه‌ای پوشیده‌ای
نسبت خرقه بدان آل عبا را دوست دار

دردمندانه بیا و درد دردش نوش کن
خوش بود دردی اگر داری دوا را دوست دار

بی‌فنا دار بقای دوست نتوان یافتن
گر بقای جاودان خواهی فنا را دوست دار

چون شهید کربلا در کربلا آسوده است
همچو یاران موالی کربلا را دوست دار

دوست دار یار خود یاران ما دارند دوست
ما محب دوستدارانیم ما را دوست دار

نعمت‌الله رند سرمست است و ساقی حریف
اینچنین یار خوشی بهر خدا را دوست دار

(۸۴۵)

بشنو ای عاشق سرمست هوا را بگذار
رو به درگاه خدا آر و ربا را بگذار

دردمندانه بیا دردی دردش درکش
ور ترا درد دلی نیست دوا را بگذار

گوشهٔ خلوت سبحانه اگر می‌جوئی
عاشقانه به‌طلب هر دو سرا را بگذار

بر سر دار فنا نه قدمی مردانه
بلکه از من بشنو و دار بقا را بگذار

فارغ از هر دو سرائیم خدا می‌داند
گر تو اینجا طلبی صحبت ما را بگذار

کشته عشق حیات ابدی می‌یابد
گر مرا می‌کشد آن یار خدا را بگذار

بندهٔ سید ما از دو جهان آزاد است
چه کنی فقر و غنا فقر و غنا را بگذار

(۸۴۶)

بندهٔ خود ز خاک ره بردار
یک زمانی مرا به من مگذار

جان نثاری کنم به دیده و سر
گر تو گوئی که جان روان بسپار

ای دل از عاشقی بیا می‌نوش
تا که گردی ز عمر برخوردار

ذوق عاشق محو تو از عاقل
روی گل را به نوک خار مخار
کار ما عاشقی و می‌خواری است
غیر ازین نیست عاشقان را کار
گنج داری و بینوا گردی
گنج دل جو و گنج را بردار
بر سر دار اگر نهی قدمی
نعمت‌الله ترا بود سردار

(۸۴۷)

ساقیا جام خوش گوار بیار
آب روئی به روی ما بازآر
عاشقان مست و عاقلان مخمور
رند و میخانه، زاهد و بازار
دل ما خلوتی است خوش خالی
لیس فی‌الدار غیره دیار
کار ما عاشقی و می‌خواری است
دولت‌این‌دولت‌است‌وکاراین‌کار
بحر و موج و حباب و جو آبند
جار نام و یکی بود ناچار
یک‌شراب است و جام رنگارنگ
یک وجود و کمال او بسیار
نوش کن جام می به‌شادی ما
تا که گردی‌ز عمر برخوردار
نه شرابی که این و آن گویند
آنچنان می‌که باشدش خمار
سر موئی حجاب اگر داری
سر ما که از میان بردار
جور او راحت دل و جان‌است
حاش لله کجا بود آزار
هر که انکار نعمت‌الله کرد
به خدا نیستش مگر اقرار

(۸۴۸)

بی رخ جانان به گلزارم چه‌کار
بی‌هوای او به بازارم چه‌کار
گر نه کار و بار عشق او بود
با سرو سودای هر کارم چه‌کار
گر نباشد عکس او در جام می
با شراب عشق خمارم چه‌کار
دل به‌یمن عشق‌او شد تندرست
با صداع عقل بیمارم چه‌کار
جان من گر نه به‌کام او بود
با مراد جان افکارم چه‌کار
من اناالحق گفته‌ام در عشق‌او
ورنه چون‌منصور با دارم چه‌کار
گفته‌های نعمت‌الله قول اوست
ورنه با گفتار بسیارم چه کار

(۸۴۹)

خوش‌خیالی نقش بسته آن نگار
نقش او بر پردهٔ دیده نگار

صورت و معنی به هم آمیخته آنچه پنهان بود گشته آشکار
جام می بستان لبش را بوسه‌ده یکدمی با همدمی همدم برآر
چشم مستش می به‌رندان می‌دهد رند سرمست‌است وزاهد درخمار
مظهر ما ظاهراست اما یکی‌است گرچه باشد مظهر اوصد هزار
ذره ذره هرچه آید در نظر آفتابی می‌نماید بی‌غبار
گرچه سید رفت از دنیا ولی نعمت‌الله ماند از وی یادگار

(۸۵۰)

آفتابی رخ نموده بی‌غبار گنج پنهان بود گشته آشکار
آینه بیحد نماینده یکی آن‌یکی درهریکی خوش می‌شمار
چشم عالم روشن‌است از نوراو خوش خیالی نقش بسته پرنگار
رند سرمستیم در کوی مغان با خمار این و آن ما را چه‌کار
راه یاران را کرانی‌هست نیست جاودان می‌رو دربن ره مردوار
ذوق اگر داری درآ در میکده عشق می‌بازی دمی با ما برآر
صورت ومعنی است‌ما را درمیان نعمت‌الله است ما را درکنار

(۸۵۱)

یک هویت در مراتب می‌نماید صد هزار
عارفانه آن یکی در هریکی خوش می‌شمار
نزد ما موج و حباب‌و قطره ودریایکی‌است
آب یک معنی بود هم صورتش ناچار چار
در شب تاریک امکان نور می‌بخشد به‌ماه
می‌نماید روز روشن آفتابی بی‌غبار
نقش‌بندی می‌کنی باری خیال روی او
آنچنان خوش صورتی بر نور دیده می‌نگار
مجلس‌عشق‌است‌ورندان‌مست‌وساقی‌درحضور
حیف باشد درچنین وقتی‌که باشی درخمار
شکل قوسین از خط محور نماید دایره
سر او ادنا طلب کن تا بیابی یار غار

عقل و جان و سبد و بنده به هم آمیختند
آنچنان‌گنجی که مخفی بود گشته آشکار

(۸۵۲)

زر یکی و تنکه زر بی‌شمار — آن‌یکی در هریکی خوش‌می‌شمار
در حقیقت زر یکی صورت بسی — معنیی باشد بصورت صد هزار
تشنه‌ای آب حیات ما بنوش — ساغر و می را بهمدیگر بدار
چشم روشن نور می‌بیند عیان — ظاهر است این آفتاب بی‌غبار
چشم عالم روشن‌است از نور او — خوش خیالی نقش بسته پرنگار
هرچه باشد هست با او درمیان — تا میان او گرفتم در کنار
عشق می‌بیند یکی و عقل دو — عاشقان مستند و عاقل درخمار
نعمت‌الله درهمه عالم یکی‌است — گاه پنهان است و گاهی آشکار

(۸۵۳)

مو نمی‌گنجد میان ما و یار — عشق درجان است وجانان درکنار
رند و قلاشیم ای زاهد برو — لاابالی‌ایم ساقی می بیار
عاشق و مستیم و با رندان‌حریف — عاقل هشیار را با ما چه‌کار
ذوق‌عاشق تا بکی‌جوئی به‌عقل — روی گل راچند می‌خاری به‌خار
خود چه داند عقل ذوق‌عاشقی — خودکه باشد او وچون اوصدهزار
در سرم سودا و جام می‌به‌دست — بر یمینم عشق و ساقی بریسار
درد دل دارم اگر نالم بسوز — ناله‌ام بشنو ولی معذور دار
در هزار آئینه بنماید یکی — آن‌یکی باهریکی خوش‌می‌شمار
در خرابات جهان دیگر مجو — همچو سید دردمندی دردخوار

(۸۵۴)

صبحدم شد آفتابی آشکار — عالمی در رقص آمد ذره وار
غیر او نقش خیالی بیش‌نیست — عقل گو نقش خیالی می‌نگار
گر کناری‌گیری از خود درمیان — یار خود بینی گرفته در کنار
عشقبازی کار بیکاران بود — عاقلش، با کار بیکاران چه‌کار

آب را می‌نوش از جام و حباب
آن‌یکی درهریکی خوش می‌شمار

صد هزار آئینه پیش خود بنه
معنیش یک‌بین وصورت صدهزار

نعمت‌الله ماه و سید آفتاب
شمش ما ماه‌است‌و ماهش پرده‌دار

(۸۵۵)

گر ذات کند ظهور ای یار
نه یار بمانـد و نـه دیار

نه جام بماند و نه باده
نه مست بماند ونه هشیار

چون هستی تو حجاب راه‌است
لطفی کن و آن حجاب بردار

یک حرف و معانی فـراوان
یک نقطه و اعتبار بسیار

جائی که بیک جو است صدجان
چه‌جای سراست وریش ودستار

از نقش خیال غیر بگذر
تا چند کنی تو کار بیـکار

رندانه درآ بـه بـزم سید
جامی ز شراب او به دست آر

(۸۵۶)

گر تو مرد موحدی ای‌یار
کی درآید به‌چشم تو اغیار

جام توحید نوش شادی ما
تا که گردی زعمر برخوردار

تو به‌کثرت چنین گرفتاری
دم ز توحید می‌زنی هشدار

جام گیتی نما بدست آور
نظری کن به مجمع انوار

همه عالم خزانهٔ عشق است
خازنش بین و مخزن اسرار

دردی درد نوش رندانـه
دل بیمار می‌کش بیمار

نعمت‌الله مدام سرمست است
در خرابات همدم خمـار

(۸۵۷)

یار یاران یار باش ای یار
چه کنی دوستی تو با اغیار

نار چون نار را نمی‌سوزد
نار شو تا ترا نسوزد نـار

سر موئی حجاب اگر داری
از میان آن حجاب را بردار

جان‌به‌جانان سپار وخوش‌میباش
دل رها کن به‌خدمت دلدار

رنـد مست از خمار نیندیشم
زانکه باشد مدام با خمار

کار ماعاشقی و می‌خواری است
غیرازین نیست عاشقان را کار

وحــده لاشریکلــه گفتــم	کردم اقرار کی کنم انکار
گرچه دل را تو طلب می‌خوانی	باشد آن نقد مخزن اسرار
گفتــهٔ سدم خوشی میخوان	نعمت‌الله زیـاد هم مگـذار

(۸۵۸)

در ترقی همیشه باش ای یار	در تنزل مباش چون اغیـار
جام می عاشقانه خوش می‌نوش	تا که گردی زعمر برخوردار
جان جاوید اگر همی‌جوئی	جان به‌جانان خویشتن بسپار
گر یکی ور هزار پیش آید	آن یکی را هزار خوش بشمار
سر موئی اگر حجاب بـود	از میان آن حجاب را بردار
نزد ما موج و بحر هردو یکیست	غیر ما نیست اندک و بسیار
کار عشق است و کار ما این‌است	نعمت‌الله به کار خود بگذار

(۸۵۹)

جام جهان نما است که داریم در نظر
در وی نگاه کن که بیابی ز ما خبـر
تمثال حسن اوست دراین آینه عیان
یا نور آفتـاب که پیداست در قمـر
گر جشم روشن تو از آن نور دیده است
درهر چه بنگری به همان چشم می‌نگر
نقش خیال غیر چه‌بندی که هیچ نیست
بگذر ز غیر او و هم از خویش در گذر
میخانه و کنج خلوت و رندان باده‌نوش
دایم نشسته‌ایم و نگردیم در به در
ساقی مدام ساغر می می‌دهد به ما
نوشیم عاشقانه و جوئیم ازو دگـر
در جشم مست سید ما هرکه دید گفت
نور محمدی است که پیداست در بصر

(۸۶۰)

عاشق و رندیم و شاهد درنظر دایما" مستیم و از خودبی‌خبر
چشم ما بینا به‌نور روی‌اوست روشن است در دیدهٔ اهل نظر
با خودی خود کجا یابی خدا گر خدا خواهی تو از خود درگذر
جز یکی دیگر نباشد در شمار آن یکی را در هزاران می‌شمر
گر همی‌خواهی‌که بینی حسن او آینه بردار و خود را می‌نگر
بسته‌ام زنار زلفش برمیـان لاجرم در خدمتش بسته کمر
ز آفتـاب سید هـر دو سـرا می‌نماید نعمت‌الله چون قمر

(۸۶۱)

بیا با یوسف کنعان بسر بر چو ما با او دراین زندان بسربر
به‌دلبر دل‌سپار و جان به‌جانان خوشی در خدمت جانان بسربر
چه گردی گرد اغیاران شب‌وروز بجو یاری و با یاران بسربر
برآ بردار تا سردار گـردی بسرداری چو سرداران بسربر
بسوی ما بیا و آب رو جـوی دراین دریای بی‌پایان بسربر
دمی با زاهد مخمـور منشین بیا با میر سرمستان بسربر
خرابات است وساقی نعمت‌الله تو هم با سید رندان بسربر

(۸۶۲)

نیست ما را هیچ غیری درنظر نام غیری نزد ما دیگر مبر
گر تو می‌خواهی که بینی روی‌او آینه بردار و خود را می‌نکر
چیست عالم بحر بی‌پایان ما صورت ما چون صدف معنی‌گهر
گر سفر درجسم و درجان‌میکنی همچو ما مسافری در بحر و بر
بر لب نائی دهد نی بوسه‌ها لطف نائی می‌نهد در نی‌شکر
خلوت من گوشهٔ میخانه است میبرم "دریای خم عمری"بسر
گر فرو شد آفتـاب سیـدم نعمت‌الله خوش‌برآمد چون قمر

(۸۶۳)

نام آن لعل شکر بار مبر وز لبش، قند به خروار مبر

با جمالش سخن از ماه مگو ‌ ‌ ‌ ‌ زینت ماه به یکبار مبر
سرمه در نرگس مخمور مکش ‌ ‌ ‌ ‌ درد سر بر سر بیمار مبر
سنبلش بر ورق گل مفشان ‌ ‌ ‌ ‌ رونق کلبهٔ عطار مبر
نزد ما جز خبر باده میار ‌ ‌ ‌ ‌ نام ما جز بر خمار مبر
آتشی در من دلسوز مزن ‌ ‌ ‌ ‌ سر یاران بر اغیار مبر
نیست گوهر سید مسکین ‌ ‌ ‌ ‌ سخنش بر سر بازار مبر

(۸۶۴)

عشق جانان ما زجان خوشتر ‌ ‌ ‌ ‌ ذوق ما از همه جهان خوشتر
مجلس واعظان خوش است ولی ‌ ‌ ‌ ‌ صحبت بزم عاشقان خوشتر
ما معانی خوشی بیان کردیم ‌ ‌ ‌ ‌ آن معانی از این بیان خوشتر
همدم جام می دمی بر ما ‌ ‌ ‌ ‌ بی‌شک از عمر جاودان خوشتر
آب دیده روان شده هر سو ‌ ‌ ‌ ‌ این‌چنین آب رو روان خوشتر
برلب چشمه خوش بود ما را ‌ ‌ ‌ ‌ غرقهٔ بحر بی‌کران خوشتر
خوش بود حور و جنت‌الماءوا ‌ ‌ ‌ ‌ نعمت‌الله ازین و آن خوشتر

(۸۶۵)

چنین دردی که من دارم همیشه بی‌دوا خوشتر
بلای عشق خوش باشد ولی با مبتلا خوشتر

ز آل چشم ما هر سو روان آبی است گر جوئی
خوش است این چشمهٔ روشن به‌بین درچشم ماخوشتر

محیط عشق موجی زد همه عالم شده سیراب
ازین دریای بی‌پایان بود این‌چشمه‌ها خوشتر

حدیث جنت و حوران مگو در مجلس رندان
درآ دربزم سرمستان که این جا حالیا خوشتر

به فرمان خدا ساقی مدامم جام می‌بخشد
خوش است این‌بخشش اما به‌فرمان خداخوشتر

حجابت گر سر موئی بود چون بی‌نوا بتراش
که پیش جمله درویشان قلندر بی‌نوا خوشتر

خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بردست
حریف نعمت‌اللهیم و صحبت بی‌ریا خوشتر

(۸۶۶)

عاشقم آن قطب الدین حیدر وان یاران قطب‌الدین حیدر
دوستدارم به‌جان و دل شب و روز دوستداران قطب‌الدین حیدر
مست میخانهٔ قدم گشتند باده‌نوشان قطب‌الدین حیدر
حلقه در گوش و طوق در گردن تاج‌داران قطب‌الدین حیدر
آینه در نمد نهان دارند حق شناسان قطب‌الدین حیدر
برتر از صورتند وز معنی پاک بازان قطب‌الدین حیدر
همچو من سیدی سزد که بود یار یاران قطب‌الدین حیدر

(۸۶۷)

عشقبازی از سرجان در گذر کفر را بگذار و ز ایمان درگذر
دنیی و عقبی به‌این و آن‌گذار همچو ما از این و ازآن درگذر
زاهدان گر عیب رندان می‌کنند درگذر از جرم ایشان درگذر
درد دردش نوش‌کن گرعاشقی دردمندانه ز درمان درگذر
از دوئی بگذر که تا یابی یکی بشنو و چون شیر مردان درگذر
در طریق عاشقی مردانه رو تا بیابی ذوق مستان درگذر
بی‌تکلف نعمت‌الله را بجو از خیال نقش‌بندان درگذر

(۸۶۸)

بیا از بوده و زنابوده بگذر ازین دردسر بیهوده بگذر
زغیرت غیر او از دل بدرکن زغبرش چون من فرسوده بگذر
وسیله‌گر تو را عقل‌است بگذار ز مقصود وی و مقصوده بگذر
ازین دنیای بیحاصل چه حاصل مشو آلوده و آسوده بگذر
اگر داری هوای گنج شاهی ز پول قلب سیم اندوده بگذر
بد اندیشی اگر گوید ترا بد تو نیکی کن سخن نشنوده‌بگذر
حریف سید سرمست ما باش ز فرمان خود و فرموده بگذر

(۸۶۹)

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر
وگر ما را خریداری ز سود و از زیان بگذر

خیال این و آن بگذار اگر ما را طلبکاری
چه‌بندی‌نقش بی‌حاصل بیا ازاین وآن‌بگذر

خرابات‌است‌وماسرمست‌وساقی‌جام‌می‌بردست
اگر می‌نوشیش بستان وگرنه‌خوش روان‌بگذر

حیات طیبه جوئی زمانی همدم ما شو
بهشت جاودان‌خواهی به‌عزم عاشقان‌بگذر

بیا گر عشق می‌بازی که ما معشوق یارانیم
مرو گر عاشق مائی رها کن دل زجان بگذر

درآب دیدهٔ ما جو خیال آنکه میدانی
قدم بردیدهٔ ما نه ز بحر بی‌کران بگذر

اگر گنجی طلبکاری که در ویرانه‌ای یابی
بیا ونعمت‌الله جو به شهر کوبنان بگذر

(۸۷۰)

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر
وگر از سر همی ترسی ز سودای چنان بگذر

دراین دریای بی‌پایان درآ با ما خوشی بنشین
نشان بی‌نشان پرسی ز نام و از نشان بگذر

هوای عشق او داری هوای خویشتن بگذار
خیالش نقش‌می‌بندی رها کن دل ز جان بگذر

خرابات‌است وما سرمست و ساقی جام‌می‌بردست
بهشت جاودان جویی به بزم عاشقان بگذر

اگر مست خوشی بینی به‌چشم خویش بنشانش
و گر مخمور پیش آید مبین او را روان بگذر

درآ در کنج‌دل بنشین که دل گنجینهٔ شاه‌است
بجو آن گنج سلطانی ز گنج شایگان بگذر

چو سید طالب او شو که مطلوبی شوی چون‌او
طلب کن آنکه می‌دانی بیا از این و آن بگذر

(۸۷۱)

نیست شو تا هست گردی‌ای‌پسر ورنگردی پست گردی ای‌پسر
غیرت ار داری ز غیرش درگذر حیف اگر با بست گردی ای‌پسر
دست‌دستان زیردست خودکنی گر چو ما زان دست‌گردی‌ای‌پسر
خوش درآ دربحر بی‌پایان ما تا به‌ما پیوست گردی ای‌پسر
عاشقی بگذاشتی دیوانه‌ای گرد عقل پست گردی ای‌پسر
زاهد مخمور باری هیچ نیست می‌بخور تا مست گردی ای‌پسر
در طریق سید سرمست ما نیست‌شو تا هست‌گردی ای‌پسر

(۸۷۲)

مال تلبش کن که لام است ای‌پسر قلب آدم نیز دام است ای‌پسر
دام را بگذار تا فارغ شوی هرچه "داری‌جمله" وام است ای‌پسر
سر فدا کن در طریق عاشقی جان که باشد دل‌کدام‌است ای‌پسر
جام ما باشد حبابی پر ز آب بادهٔ ما عین جام است ای‌پسر
عاقلی گر عالم عالم بود نزد عاشق ناتمام است ای‌پسر
هرکسی را یک دو روزی دور اوست دور ما اما مدام است ای‌پسر
نعمت‌الله در خرابات جهان رهنمای خاص و عام است ای‌پسر

(۸۷۳)

عشق او ما را به کام است ای‌پسر دل چه باشد جان کدام‌است ای‌پسر
عاشقی درعشق اگر جان را نداد نزد کامل ناتمام است ای‌پسر
مجلس عشق‌است وما مست‌خراب عمر ما بی می حرام است ای‌پسر
خوش حبابی پرکن از آب حیات کان شراب ما و جام‌است ای‌پسر
همدم جامیم و با ساقی حریف عقل را اینجا چه نام‌است ای‌پسر
قرض بگذار و خوشی آسوده شو هرچه داری جمله وام‌است ای‌پسر
بندهٔ جانی عبدالله ما حضرت عبدالسلام است ای‌پسر

سید ما بندهٔ جانی اوست　　پیش او سلطان غلام است ای‌پسر

(۸۷۴)

مه نقاب آفتاب است ای پسر　　آفتابی مه نقاب است ای‌پسر
شب چنین باشد ولی چون روز شد　　روشن است و آفتاب‌است ای‌پسر
می‌نماید عالمی در چشم ما　　چون حبابی پر ز آب است ای‌پسر
ساقی ما کرد میخانه سبیل　　لطف ساقی بی‌حساب است ای‌پسر
میر مستانیم و با ساقی حریف　　این سعادت زان جناب‌است ای‌پسر
گر بخوانی هفت هیکل نزد ما　　حرفی از ام‌الکتاب است ای‌پسر
نعمت‌الله در خرابات مغان　　عاشق و مست خراب است ای‌پسر

(۸۷۵)

عشق جان عاشقان است‌ای‌پسر　　عشق‌جانان‌جان‌جان‌است‌ای‌پسر
عشق نور دیدهٔ مردم بود　　گرچه از مردم نهان است‌ای‌پسر
عشق‌جان است و همه عالم‌بدن　　همچو‌جان‌درتن‌روان‌است‌ای‌پسر
آفتاب عشق در هر ذره‌ای　　می‌توان دیدن‌عیان‌است‌ای‌پسر
عین‌عشق‌ازوحدت‌وکثرت‌غنی‌است　　فارغ‌از شرح‌وبیان است ای‌پسر
عاشق‌ومعشوق و عشقیم ای‌عزیز　　گر چنین‌دانی چنان‌است‌ای‌پسر
نعمت‌الله مست وجام‌می به‌دست　　ساقی بزم مغان است ای‌پسر

(۸۷۶)

در ره او راه روپای چه باشد به‌سر　　چشم‌گشا و به‌بین سر پدر با پسر
آیت شمس و قمر گر تو بخوانی تمام　　با تو بگویم توئی فتنهٔ دور قمر
جام حبابی بگیر آب حیاتی بنوش　　صورت ما را بدان معنی ما را نگر
هرچه تو داری ازآن‌چشم گشاو به‌بین　　زانکه به‌نزدیک ما آنی و چیزی دگر
ذوق حریفان ما عقل نداند که‌چیست　　عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر
ذات یکی و صفات بی‌عددو بی‌شمار　　عین یکی درهزار می‌نگر و می‌شمر
تخت ولایت تمام یافتم ازجد خود　　داد به‌من سیدم خلعت و تاجو کمر

(۸۷۷)

عشق جان عاشقان است ای پسر عشق‌جانان جان جان است ای‌پسر
چشم عالم روشن است از نور او گرچه از مردم نهان است ای‌پسر
ما نشان در بی‌نشانی یافتیم این نشان بی‌نشان است ای‌پسر
هر که بینی دامن او را بگیر حضرت او جو که آن است ای‌پسر
بر در میخانه مست افتاده‌ایم جای ما کوی مغان است ای‌پسر
او یکی و آینه دارد هزار در همه برما عیان است ای‌پسر
نعمت‌الله در دریای دل است در سخن گوهر فشان است ای‌پسر

(۸۷۸)

دل فدا کرده‌ایم و جان برسر خان و مان باخته جهان برسر
عاقلان گر به‌پا به مکه روند خوش روانند عاشقان برسر
دامنش را اگر به دست آریم سر به پایش نهیم و جان برسر
بس که سودای زلف او پختیم دیگ سودا رود روان برسر
خاک‌پایش که تاج فرق‌من است می‌نهم همچو خسروان برسر
خم می‌خوش خوشی به‌جوش آمد رفت مستانه این زمان برسر
بت‌پرست ار به‌ببیند این بت‌من سر به بازد روان‌بتان برسر
خوش میانی گرفته‌ام به کنار تا چه آید ازین میان سرسر
نعمت‌الله جان به جانان داد دل و دین نیز این و آن برسر

(۸۷۹)

یک نظر در چشم مست ما نگر تا به‌بینی نور دیده در نظر
ما خراباتی و رند و عاشقیم عاقلانه از سر ما در گذر
ای‌که می‌پرسی زما و حال ما مستم و از خود نمیدانم خبر
از کرم لطفی کن ای ساقی بیا جام پر می آور و خالی به‌بر
حالت رندی و سرمستی ما شهرتی خوش یافته در بحرو بر
دردل آن‌کس که‌حق گنجیده‌است کی‌شود از خلق دل‌تنگ ای‌پسر
نعمت‌الله مست‌وجام‌می به‌دست می‌برد دریای خم عمری به‌سر

(۸۸۰)

مدتی گشتیم گرد بحر و بر　　غیر نور او نیامد در نظر
صورت و معنی عالم را به‌بین　　گنج و گنجینه بهمدیگر نگر
گر بقا خواهی که یابی همچو ما　　در خرابات فنا می‌بر بسر
صد هزار ار رو نماید آن یکی است　　آن‌یکی درهریکی خوش می‌شمر
در دوصورت یک حقیقت رونمود　　خاتم و خلخال باشد هر دو زر
عقل دیگر عشق دیگر در ظهور　　رند دیگر باشد و زاهد دگر
نعمت‌الله جمله‌اسما خواند و گفت　　یک مسما اسم او بی‌حد ومر

(۸۸۱)

آمد خیال غیر چو خوابیم درنظر　　بنمود کاینات سرابیم در نظر
کردند جلوه صورت‌و معنی بهمدگر　　چون‌شاهد خوشی و نقابیم درنظر
چون رند ولاابالی و سرمست‌وعاشقم　　عالم نموده جام شرابیم درنظر
چشمم به‌نور دیدن رویش منوراست　　شکراست که‌نیست‌هیچ‌حجابیم درنظر
هرگز نخورده‌ایم می دوستی غیر　　گرچه مدام مست خرابیم درنظر
آن‌دم که‌تشنه‌بودم وآبم‌نبود ،بود　　بحر محیط قطرهٔ آبیم درنظر
بر لوح دل نوشته‌ام اسرار سیدم　　باشد مدام همچو کتابیم درنظر

(۸۸۲)

نقشبندی می‌کند هردم خیالش درنظر　　هیچ نقاشی نمی‌بندد چنین نقشی دگر
ما خیال عارضش برآب دیده بسته‌ایم　　لحظه‌ای برچشم ما بنشین و درما می‌نگر
آنکه زاهد در قیامت طالب دیدار اوست　　می‌توان‌دید این‌زمان‌دردیدهٔ صاحب‌نظر
غرقهٔ آبی و تشنه سوبسو گردی مدام　　همدم جام میٔ و ز همدم خود بی‌خبر
در سرابستان حان جانانهٔ خودراطلب　　اومقیم خانه تو سرگشته گردی دربدر
گرچه از نور ولایت خرقه‌ای پوشیده‌ای　　خرقه‌بازی کن به‌عشق‌او و ازخود درگذر
نعمت‌الله‌رند سرمست‌است و باساقی‌حریف　　روح محض‌است او ولی درصورت اهل‌بشر

(۸۸۳)

عقل غیر از عقال نیست دگر　　غایتش جز ضلال نیست دگر

مدتی بحث او شنودستم — به‌جز ازقیل و قال نیست دگر
ملک لم یزل خداوند است — غیر او لایزال نیست دگر
نوش‌کن‌جام‌می‌که "خوش‌ترازین" — هیچ آبی زلال نیست دگر
جز خیال جمال حضرت او — در خیالم خیال نیست دگر
خوش کمالی‌که‌عاشقان دارند — غیر ازین‌خود کمال نیست دگر
نعمت‌الله رسید تا جائی — که سخن را مجال نیست دگر

(۸۸۴)

راه شرابخانه‌ای میدهمت نشان دگر
گوش کن و بجان‌شنو گفتهٔ عاشقان دگر

علم بدیع عارفان گر هوست بود بیا
تاکه معانی خوشی با تو کنم بیان دگر

جام‌ومی‌است‌جسم‌وجان جام‌ومی‌است‌جسم‌وجان
گر تونданی‌این سخن‌تن‌دگراست وجان‌دگر

گربه‌وجود ناظری هردویکی است دروجود
ور به‌صفات مایلی این‌دگراست و آن دگر

هر نفسی خیال او نقش دگر زند برآب
از نظر خیال او آب شود روان دگر

پیر هزار ساله‌ای گر برسد به بزم ما
از دم روح‌بخش ما باز شود جوان دگر

عاشق و مست و والهم همدم نعمت‌اللهم
همجو منی کجا بود در همهٔ جهان دگر

(۸۸۵)

جز وجود او نمی‌دانیم موجودی دگر
غیر جود او نمی‌یابیم ما جودی دگر

بود بوداوست بود ماخیالی بیش نیست
خود کجا بودی بود جز بود او بودی دگر

دوستان از دوستان دارند بسیاری امید
نیست ما را غیر یار از یار مو دودی دگر

خرقه‌دادم ، جرعه‌ای می‌داد ساقی درعوض
وه چه‌سودای خوشی‌کردیم وهم‌سودی‌دگر

شاهد غیبی ما در مشهد جان حاضر است
واین عجب جزشاهد مانیست مشهودی دگر

قاصد ومقصود ما عشق است و ما آن وئیم
وه‌چه‌خوش قصدی‌که ماداریم ومقصودی‌دگر

ما ایاز بزم محمودیم و محمود آن ماست
همچو این‌سلطان‌ما خودنیست محمودی‌دگر

عود جان در مجمر دل عاشقانه سوختیم
کس نسوزد این‌چنین بوئی و هم عودی‌دگر

بنده‌ایم و غیر سید نیست ما را خواجه‌ای
عابدیم و غیر حق خود نیست معبودی‌دگر

(۸۸۶)

یافتم از نور تو تابی دگر — دیدم از مهر تو مهتابی دگر
جز در خلوت سرای عشق تو — نیست عشاق ترا بابی دگر
دیگران ازآب وگل باشند و ما — از گل عشقیم و از آبی دگر
آنکه جان ما خیال روی‌اوست — دیده‌ام بیدار و درخوابی دگر
ما محبان حبیب عاشقیم — تو محب حب احبابی دگر
بی‌سبب ما با مسبب همدمیم — ای مسبب بنگر اسبابی دگر
سیدم در صحبت صاحبدلان — محرم یاران واصحابی دگر

(۸۸۷)

ای مرا در هر سخن بهری دگر — وی مرا در هر ظرف شهری‌دگر
دیده‌ای دارم محیطی در نظر — در روان هر گوشه‌ای نهری‌دگر
عاشق‌ومست‌وجوان و سرخوشم — همدمم نگریست در مهری دگر
من نیم دهری و دهری نیستم — دهر از آن تو مرا دهری دگر

هرکسی در بحر عشقی غرقه‌اند	نعمت‌الله را بود بحری دگر

(۸۸۸)

راه را گم کرده‌ای جان پدر	خویش را گم‌کن که ره‌یابی دگر
عشق بازی‌گر کنی باما نشین	جان بباز و دل بده سرهم بسر
ذوق اگر داری که بینی نور او	خوش به‌چشم ما درآ او را نگر
آینه گر صد نماید ور هزار	می‌نماید آفتابی در نظر
یک وجوداست و صفاتش بی‌شمار	آن‌یکی درهر یکی خوش می‌شمر
عاشق و معشوق و عشقی دروجود	از وجود خود اگر یابی خبر
چشم مست نعمت‌الله را به‌بین	نور او دارد همیشه در بصر

(۸۸۹)

هرچه بینی به نور او بنگر	روی او رابه‌بین نکو بنگر
مجمع بی‌دلان اگر جوئی	زلف او گیر و مو بمو بنگر
صفت ما و ذات ما گم شد	صفت او و ذات او بنگر
نظری کن به آب دیدهٔ ما	قطره و بحر و موج وجو بنگر
می خمخانه را خوش می‌نوش	جام و می‌ببین وهم سبو بنگر
روی خود را در آینه بنما	جان و جانانه رو به‌رو بنگر
نعمت‌الله به ذوق می‌بینش	دگران را به‌گفت و گو بنگر

(۸۹۰)

بیا به دیدهٔ ما روی یار ما بنگر	بیا به‌نور خدا پرتو خدا بنگر
بیا و دردی دردش زدست مادرکش	بیا به درد دل وآنگهی دوا بنگر
نظر زغیر فرو بند و چشم دل‌بگشای	به‌مردمی نظری‌کن خوشی بیا بنگر
بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما	به آشنائی ما رو در آشنا بنگر
توئی و وعده فردا و روی اودیدن	به‌بین به‌چشم من امروز وحالیا بنگر
اگر تو آئینهٔ دل زدوده‌ای به‌صفا	نگاه کن تو در آئینه و مرا بنگر
چو سید ارتو ندیدی جمال اوبه‌یقین	بیا به دیدهٔ ما در جمال ما بنگر

(۸۹۱)

در حسن ماه رویان آن آفتاب بنگر / آب از حباب می‌نوش جام وشراب بنگر
در کوی می فروشان رندانه خوش‌قدم‌نه / ما را اگر بیابی مست وخراب بنگر
آن گنج کنت کنزا میجوز هرچه یابی / اسمای‌حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
از نور آفتابش عالم شده منور / گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
هر صورتی که بینی معنی بتو نماید / جاوید بی‌حجابی درهر حجاب بنگر
جامی زمی پر ازمی در بزم ما روان‌است / در عین ما نظر کن آب‌و حباب بنگر
پیوسته نعمت‌الله می‌می‌دهد به رندان / با او دمی برآور خیر و ثواب بنگر

(۸۹۲)

درحسن ماه رویان تو آفتاب بنگر / دراین چنین‌حجابی آن بی‌حجاب بنگر
جام‌حباب پرآب از مابگیر و می‌نوش / معنی‌و صورتش بین جام و شراب بنگر
آن گنج کنزا" ازاین و آن طلب کن / اسمای‌حق‌تعالی در شیخ و شاب بنگر
جامی‌زمی پر از می در بزم ما روان‌است / با ما دمی .برآور آب وحباب بنگر
از آفتاب رویش عالم شده منور / گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
بیدار اگر ندیدی آن نور چشم مردم / باری خیال می‌بند نقشش بخواب بنگر
پیوسته نعمت‌الله می می‌دهد به رندان / چون ما حریف او شو خیر و ثواب بنگر

(۸۹۳)

صورت ومعنی و جام و جم نگر / نعمت‌الله هردو را با هم نگر
گر نمی‌بینی و رای عالمش / دیده را بگشا و در عالم بگر
جام می‌بستان وباشادی بنوش / در صفای جام می همدم نگر
غنچه‌را باآن‌لب خندان‌به‌بین / سرخ روئی آن گل خرم نگر
عشق‌درشوراست ودایم درسرور / عقلک بیچاره را در غم نگر
اسم اعظم درسواد اعظم است / در سواد اعظم آن اعظم نگر
راه‌سید هر کسی کو گم کند / کم زنش او را و او را کم نکر

(۸۹۴)

یک‌نظر درچشم مست ما نگر / عین ما می‌بین و در دریا نگر

درخرابات مغان رندانه رو　　ذوق سرمستان ما آنجا نگر
چشم‌ما روشن به‌نور روی اوست　　نور او در دیدهٔ بینا نگر
هرچه هست آئینهٔ اسما بود　　یک مسما در همه اسما نگر
رند سرمستی اگر جوئی بیا　　ببش ما بنشین دمی ما رانگر
درد دردش نوش‌کن‌گر عاشقی　　ذوق آن درمان بودردا نگر
میر رندان سید ما را به بین　　بندهٔ یکتای بی‌همتا نگر

(۸۹۵)

یک نظر در چشم مست ما نگر　　ذوق ما داری دراین دریا نگر
سر فرو بردی چه‌بینی؟ سایه‌ای　　آفتاب اربابدت بالا نگر-
چشم ما روشن به‌نور روی اوست　　نور او در دیدهٔ بینا نگر
بر در میخانه مست افتاده‌ایم　　عاشقانه خوش بیا ما را نگر
گنج او جوئی بجو در کنج دل　　نقد گنج پادشاه آنجا نگر
هرچه بینی مظهر اسمای‌اوست　　یک بیک می‌بین و در اسما نگر
عارفانه سید مستان ببین　　بندهٔ یکتای بی‌همتا نگر

(۸۹۶)

یک نظر در چشم مست ما نگر　　نور او در دیدهٔ بینا نگر
خوش بیا برچشم ما بنشین چو ما　　سو به سو می‌بین و در دریا نگر
رند سرمست خوشی گر بایدت　　در خرابات مغان ما را نگر
هرچه هست آئینهٔ کیبی نماست　　دیده بگشا در همه اسما نگر
این عجائب بنگر ای‌صاحب نظر　　جای آن سجای ما هرجا نگر
از بلا چون کار ما بالا گرفت　　مبتلا شو در بلا بالا نگر
نعمت‌الله را به نور او به‌بین　　آفتابی در قمر پیدا نگر

(۸۹۷)

قطره قطره جمع کن دریا نگر　　آب را می‌نوش و ذوق ما نگر
گرنه ای احول یکی را دومبین　　سر بسر یکتای بی‌همتا نگر
آینه گر صد نماید ور هزار　　در صفای هریکی او را نگر

هرچه بینی مظهر اسمای اوست — مظهر ما در همه اشیا نگر
آفتابی می‌نگر در ذره‌ها — یک نظر در روی مه سیما نگر
گر تو می‌پرسی که جای اوکجاست — جای‌آن ببجای ما هرجا نگر
نعمت‌الله را به نور او به‌بین — چشم بگشا دیدهٔ بینا نگر

(۸۹۸)

جار حضرت دریکی حضرت نگر — نعمت‌الله بین و آن نعمت نگر
ما می‌خمخانه را کردیم نوش — همدم ما شو دمی همت نگر
چشم بینا گرترا داده خدا — دیده بگشا حضرت عزت نگر
عالمی را نقش بسته درخیال — گر نظر داری دراین قدرت نگر
دنیی و عقبی به‌همدیگر به‌بین — در وجود این و آن حکمت نگر
رحمت او داده عالم را وجود — عام باشد رحمتش رحمت نگر
در خرابات مغان در نه‌قدم — سبد مستان آن حضرت نگر

(۸۹۹)

قطره و دریا به عین ما نگر — همچو ما در بحر ما ما را نگر
یک زمان با ما دراین دریا درآ — آب رو میجو و در دریا نگر
خط محور از میانه طرح کن — بگذر از قوسین و اوادنا نگر
ترک سرمستی اگر خواهی بیا — لحظه‌ای در چشم مست ما نگر
آینه بردار و روی خود به‌بین — آنچه پنهان دیده‌ای پیدا نگر
در سرم سودای زلف او فتاد — حال این سودائی شیدا نگر
نعمت‌الله را به نور او به‌بین — حضرت یکتای بی‌همتا نگر

(۹۰۰)

هرچه می‌بینی همه مطلق نگر — خلق را بگذار و جمله حق نگر
عشق‌او دریا و ما ماهی در او — حال این ماهی مستغرق نگر
ما بدمائیم و نه او فانیم مدام — صورت و معنی این مغلق نگر
عاشق ومعشوق شد مشتق زعشق — گر تو مشتاقی دراین مشتق‌نگر
عشق او چون بلبل وجان برگ‌گل — گلستان و بلبل و رونق نگر

آیت تنزیه و تشبیهش بخوان — این‌مقید بین و آن مطلق نگر
نعمت‌الله گوهر دریای‌ماست — گوهر دریا دراین زورق نگر

(۹۰۱)

یک‌نظر درچشم مست ما نگر — نور او در دیدهٔ بینا نگر
آب چشم ما به‌هر سو شد روان — گر نظر داری درین دریا نگر
در دو عالم هرچه‌بینی همچوما — حضرت یکتای بی‌همتا نگر
گر همی‌خواهی که بینی روی او — آینه روشن کن و خود را نگر
عشق را جائی معین هست‌نیست — جای‌آن بیجای ما هرجا نگر
ظاهر وباطن به همدیگر به‌بین — عین آن پنهان واین پیدا نگر
هیچ‌شیئی بی‌نعمت‌الله‌هست‌نیست — نعمت‌الله در همه اشیا نگر

(۹۰۲)

آینه بستان جمال او نگر — هرچه بینی از کمال او نگر
چشمهٔ آب حیات ما بنوش — لذت عین زلال او نگر
در نظر نقش خیال او نگار — دیده بگشا برجمال او نگر
عقل‌می‌خواهد که یابد ذوق ما — این خیالات محال او نگر
باش با ساقی سرمستان حریف — حاصل عمر و وصال او نگر
میل ما با او ومیل او به‌ما — میل داری میل و مال او نگر
گر ندیدی سید هر دو سرا — اهل بیت او وآل او نگر

(۹۰۳)

هرچه می‌بینی به او او می‌نگر — صورت و معنیش نیکو می‌نگر
روشن است آینهٔ گیتی نما — رو به او آور درآن رو می‌نگر
خوش حبابی پرکن ازآب حیات — دو یکی می‌بین ویک دو می‌نگر
در محیط ما درآ با ما نشین — آب روی ما به هر سو می‌نگر
هر خیالی را که آری در نظر — نقش او می‌بین و در او می‌نگر
رسید نیکو است عالم سربسر — دو مبین این رشته یکتو می‌نگر
گر سابی سیدی یا سیدای — با تو گفتم هریکی جو می‌نگر

(۹۰۴)

نور چشم ما به چشم ما نگر — آن یکی در هریکی پیدا نگر
قطرهٔ آبی که آید در نظر — عین ما را جو چو ما دریا نگر
ذات او با هر صفت اسمی بود — یک حقیقت در دوسه اسما نگر
وحدت‌وکثرت به‌همدیگر به‌بین — مظهری درمظهر اشیا نگر
ساغر می نوش کن شادی ما — ذوق سرمستی و حال ما نگر
عشق را جائی‌معین‌هست نیست — جای آن بیجای ما هرجا نگر
نعمت‌الله در نظر آئینه‌ای‌است — گر نظر داری بیا خود را نگر

(۹۰۵)

نور روی اوست ما را درنظر — آینه بردار و رویش می‌نگر
یک وجود و صد هزاران آینه — آن‌یکی درهریکی خوش می‌شمر
ذوق ما داری دراین دربانشین — تا دمی از حال ما یابی خبر
کنج اگر جوئی بجو در کنج‌دل — چند گردی در پی زر دربدر
آینه گر صد نماید ور هزار — می‌نماید آفتابی در نظر
سایه‌بان حضرت او عالم است — نور او می‌بین ز عالم در گذر
دمبدم ساقی گرت جامی دهد — عاشقانه نوش کن محو دگر
در خرابات مغان در نه قدم — عمر خود در پای خم می‌بر بسر
عشق بازی معتبر کاری بود — کار سید خود نباشد مختصر

(۹۰۶)

روشن است از نور رویش دیدهٔ اهل‌نظر
درنظر بنشین و خوش اهل نظر را می‌نگر

ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد
آنچنان ماهی که دیده در چنین دور قمر

وقت فرصت‌دان دمی بی‌عشق‌او یک‌دم‌مزن
صحبتش عمر عزیز است و غنیمت می‌شمر

ما و دلبر در سرابستان دل هم صحبتیم
عقل بر درمانده و زحال دل ما بی‌خبر

غرقه در دریای عشق ودست‌وپائی می‌زنیم
تا ازین دریاچه آید بر سر ما ای...

نقش‌بندی می‌کند برآب چشم‌ما خیال
هر دمی نقش خیالی می‌نگارد درنظر

سید عشاق آمد عقل از اینجا گو برو
شه درآمد آن گدا سرگشته گردد دربدر

(۹۰۷)

نعمت‌الله است عالم سر بسر
نعمت‌الله در همه عال...

آفتابی رو نموده مه لقا
گشته پیدا فتنهٔ دور قمر

چون یکی اندریکی باشد یکی
آن‌یکی درهریکی خوش می‌شمر

ذوق سرمستان ما داری بیا
از سر دنبی و عقبی درگذر

جان کدام‌است تا ببان‌جان کنم
سرچه باشد تا سخن گویم زسر

هرچه او از جود او دارد وجود
معتبر باشد نباشد محتصر

گر خبر پرسی ز سرمستان ما
نعمت‌الله جو که‌او دارد خبر

(۹۰۸)

یک نظر در چشم مست ما نگر
عین ما "می‌بین ودر" دریا نگر

میل ما داری به میخانه خرام
مجلس رندان ما آنجا نگر

صورت و معنی‌عالم را به‌بین
یک مسما با همه اسما نگر

چشم نابینا نه‌بیند روی او
نور او در دیدهٔ بینا نگر

در همه آئینه گر داری نظر
حضرت یکتای بی‌همتا نگر

رمز گنج کنت کنزا را بدان
نقد گنجش را بحو اشیا نگر

ظاهروباطن به‌ببن ای‌نور چشم
نعمت‌الله در همه پیدا نگر

(۹۰۹)

یک نظر در چشم مست مانگر
یک حقیقت در همه ا...

ما زدریائیم و دریا عین ما
گر نظر داری در این دریا نگر

یار تنها با تو می‌گویم بدان
گر خبرداری دراین تنها نگر

هرچه ابد در نظر ای‌نور چشم — حضرت یکتای بی‌همتا نگر
عشق را جائی‌معین‌هست نیست — جای‌آن بیجای ما هرجا نگر
عالمی از نور او روشن شده — آفتابی در همه پیدا نگر
نعمت‌الله مير سرمستان بود — ذوق اگر داری بیا ما را نگر

(۹۱۰)

نور چشم ما به چشم ما نگر — عین ما را جو و در دریا نگر
نور همه پیدا و پنهان از همه — سر این پنهان و آن پیدا نگر
یک وجود است و هزارش اعتبار — آن یکی در هریکی یکتا نگر
ذات او با هر صفت اسمی بود — یک حقیقت درنسی اسما نگر
وحدت و کثرت بهمدیگر به‌بین — مظهری در مظهر اشیا نگر
ساغر می نوش کن شادی ما — حال سرمستان و ذوق ما نگر
نعمت‌الله در نظر آئینه‌ای‌است — گر نظر داری بیا خود را نگر

(۹۱۱)

مظهر و مظهر به همدیگر نگر — مظهری در مظهر عالم نگر
خوش‌حبابی برکن ازآب حیات — آب را می‌نوش و در ساغر نگر
تنکهٔ زر گر بیابی صد هزار — یک حقیقت فهم کن در زر نگر
عیسی مریم به‌بین گر عارفی — ور نمی‌بینی برو در خر نگر
عقل اگر منعت کند از عاشقی — گوش‌کن آن قول و دردسر نگر
حاصل دریای ما گر بایدت — این‌صدف بشکاف و درگوهر نگر
نعمت‌الله در همه عالم به‌بین — نور او در بحر و هم دربر نگر

(۹۱۲)

یک‌حقیقت هست ما را درنظر — این‌حقیقت در حقایق می‌نگر
هم‌حقیقت هم حقایق آن توئی — باخودآ گر زانکه هستی با خبر
اصل و فرع عالمی ای‌نور چشم — حق طلب فرما و از خود درگذر
چون یکی اندر یکی باشد یکی — آن یکی درعین اعیان می‌نگر
زر یکی و تنکهٔ زر بی‌شمار — یک حقیقت صورتش بی‌حد و مر

آفتابی تافته بر آینه　　　گشته پیدا فتنهٔ دور قمر
بگذر از مخموری ای جان عزیز　　　نعمت‌الله جو و آنگه باده‌خور

(۹۱۳)

نظری کن در آن جمال نگر　　　حسن او بین و بر کمال نگر
جام گیتی‌نما بدست آور　　　نور تمثال بی‌مثال نگر
ساغر می بنوش رندانه　　　آب سرچشمهٔ زلال نگر
همه عالم خیال او بود خیال　　　غیر او نیست این خیال نگر
عشق دارم که وصل‌او یابم　　　طلب و طالب محال نگر
در خرابات میر مستانیم　　　حکم ما و نشان آل نگر
نعمت‌الله را اگر یابی　　　اثر ذوق او و حال نگر

(۹۱۴)

می‌رود عمر ما دریغا عمر　　　مگذارش چنین جدا را عمر
عمر برباد می‌دهی حیف‌است　　　باز ناید گذشته جانا عمر
یک دو روزی غنیمتش می‌دان　　　که نماند مدام با ما عمر
عمر امروز در پی فردا　　　صرف کردی دریغ فردا عمر
هرچه شد از تو فوت در عالم　　　عوضش باز یابی الا عمر
غیر ساقی و جام می‌هیچ است　　　نکند صرف هیچ دانا عمر
لذت عمر نعمت‌الله جو　　　تا بدانی تو ذوق او با عمر

(۹۱۵)

بیا و یک دمی با ما برآور　　　زمانی با دل شیدا برآور
چولیلی خاطر مجنون بدست‌آر　　　مراد خاطر ما را برآور
برآور کام جان خستهٔ ما　　　کرم کن کام جان ما برآور
ز روی لطف روی خویش بنما　　　فغان از پیرو از برنا برآور
به بحر دل چو غواصان فرو رو　　　چو ما گوهر ازبن دریا برآور
اگر خواهی حیات جاودانی　　　دمی با جام می جانا برآور
بشادی نعمت‌الله جام می‌نوش　　　دمار از زاهد رعنا برآور

(۹۱۶)

بشنو و حضرتش به دست آور منصب خدمتش بدست آور
سر خود را به پای او انداز دامن دولتش بدست آور
دل ماراست همتی عالی دل بحر همتش بدست آور
جام گیتی‌نمای را بطلب مظهر رحمتش بدست آور
آن حضوری که روحت افزاید در جنان حضرتش بدست آور
چه کنی ای عزیز عزت مال عزت عزتش بدست آور
نعمت‌الله را طلب می‌کن منعم و نعمتش بدست آور

(۹۱۷)

جام گیتی نما به دست آور معنی اسما بدست آور
بشنو و از مراد خود بگذر رو رضای خدا بدست آور
حسن بر همه جهان احسان دامن کبریا بدست آور
درد دردش به نوش مردانه این‌چنین خوش دوا بدست آور
آب روئی بجو ازین دریا عین ما را به ما بدست آور
زر و سیم فنا چه می‌جوئی نقد گنج بقا بدست آور
نعمت این و آن بجا بگذار نعمت‌الله را بدست آور

(۹۱۸)

یار صاحب نظر به دست آور حاصل بحر و بر بدست آور
خوش درین بحر ما بیا با ما صدف پر گهر بدست آور
گر به شب آفتاب می‌جوئی ماه دور قمر بدست آور
هست در مصر نیشکر بسیار شکر از نیشکر بدست آور
خبر از بی‌خبر چه می‌پرسی مخبر را خبر بدست آور
با هنرمند صحبتی میدار عارفانه هنر بدست آور
این‌چنین دلبری که می‌شنوی رو بخون جگر بدست آور
بندهٔ بندگی سید شو منصب معتبر بدست آور

(۹۱۹)

برو و دلبری به دست آور بسوی عاشقان مست آور
بزم عشق است عاشقانه برو ساغری از می‌الست آور
عاشق ومست و رند و او باشم شاهد مست می‌پرست آور
مرغ دام فنا چه خواهی کرد شاهباز بقا به دست آور
نعمت خلق را بجا بگذار نعمت‌الله را به دست آور

(۹۲۰)

برو ای عقل سرگردان که ما مستیم و تو مخمور
سکرو‌حان همه جمعند کران‌جانی از ما دور
ز نور آفتاب او همه عالم منور شد
به بین هر ذره‌ای روشن که بنماید بتو آن نور
سر دار فنای او بقا بخشد به سرداران
از این دار فنا دارد بقای جاودان منصور
مرا منشور سلطانی شه ملک ولایت داد
نشان آل او دارد که دارد این چنین منشور
همه عالم طلسماتند و اسما گنج و ما خازن
از آن هر کنج ویرانه به گنج او بود معمور
خیالش نقش می‌بندم به‌هر صورت که پیش‌آید
چنان نوری کجا گردد ز چشم چون منی مستور
اگر آئینه‌ای خواهی که روی خود درآن بینی
به‌بین در دیدهٔ سید نظر کن ناظر و منظور

(۹۲۱)

به هر طرف که نظر می‌کنم توئی منظور
که دیده است چنین فاش آن چنان مستور
ز لطف تو نظری یافتم شدم ناظر
چه جای من که توئی ناظر و توئی منظور

چو نیست در دو جهان جز یکی کراست وصال
عجب بود که یکی باشد از یکی مهجور

به نور طلعت او روشن است دیدهٔ ما
به‌بین که در همه عالم جز او که دارد نور

ز ذوق گفته‌ام این شعر بشنو از سر ذوق
کسی که ذوق ندارد ز بزم ما گو دور

مقام اهل دلان است مجلس جانم
چه جای روضه رضوان چه قدر حور و قصور

حریف ساقیم و سید خراباتم
مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور

(۹۲۲)

ماییم که ذاکریم و مذکور — ماییم که ناظریم و منظور
ماییم که سیدیم و بنده — ماییم که ناصریم و منصور
ماییم محیط و موج و زورق — ماییم گدا و شاه و دستور
ماییم همه ولی نه ماییم — ماییم که او به ما است مشهور
ماییم که زاهدیم و اوباش — ماییم که سرخوشیم و مخمور
ماییم شراب و جام و ساقی — ماییم حریف فاش و مستور
این نکتهٔ سید ار ندانی — مپدار به لطف خویش معذور

(۹۲۳)

در مرتبه‌ای سرمست در مرتبه‌ای مخمور
در مرتبه‌ای واصل در مرتبه‌ای مهجور

در مرتبه‌ای عاشق درمرتبه‌ای معشوق
در مرتبه‌ای ناظر در مرتبه‌ای منظور

در مرتبه‌ای سلطان در مرتبه‌ای درویش
در مرتبه‌ای شاه است در مرتبه‌ای دستور

در مرتبه‌ای کرمان در مرتبه‌ای شیراز
در مرتبه‌ای بغدا در مرتبه‌ای نیشابور

در مرتبه‌ای خالق در مرتبه‌ای مخلوق
در مرتبه‌ای قادر در مرتبه‌ای مقدور
در مرتبه‌ای غایب در مرتبه‌ای حاضر
در مرتبه‌ای پنهان در مرتبه‌ای مشهور
در مرتبه‌ای سید در مرتبه‌ای بنده
در مرتبه‌ای ناصر در مرتبه‌ای منصور

(۹۲۴)

منظور یکی یکی است ناظر — مظهر به مظاهر است ظاهر
جام‌است وشراب هردو یک‌آب — نوری‌است به‌نور خویش ساتر
مستیم و خراب و جام بردست — داریم حضور و اوست حاضر
مسکین عقل است ، سخت عاجز — سلطان عشق است ،نیک قاهر
صد جان در عشق اگر به‌بازیم — باشیم ز بندگیش قاصر
با باطن پاک عشق بازیم — با ظاهر نازنین مظاهر
منصور چو رفت بر سر دار — شد بر همه کاینات ناصر
چشمش به‌کرشمه می‌برد دل — خود خوشتر ازین کجاست‌ساحر
از سید ما خبر که دارد؟ — یاری که به عشق اوست ماهر

(۹۲۵)

ساقی بیار جام می و دست ما بگیر — افتاده‌ایم بهر خدا دست ما بگیر
مائیم و آب دیده و خاک درت مدام — مگذر روان تو از سرما دست ما بگیر
از ما مکن کنار که مائیم درمیان — با ما جفا مجو به وفا دست ما بگیر
ما پشت دست بر همه عالم فشانده‌ایم — آورده‌ایم روبه شما دست ما بگیر
لطفت به بینوا نظری می‌کند مدام — مائیم بی‌نوا به نوا دست ما بگیر
دست نیاز نزد تو آورده‌ایم باز — ما را رها مکن صنما دست ما بگیر
چون دستگیر جملهٔ افتاده‌ها توئی — برخیز سیدانه بیا دست ما بگیر

(۹۲۶)

ملک اگر خواهد کسی گوهان بگیر — ملک خواهی دامن سلطان بگیر

دل به دلبر ده که آن دلبر خوش است	جان رها کن خدمت جانان بگیر
جام در دوراست و آن در بزم ماست	می اگر نوشی بیا و آن بگیر
خلق خواهی بر سر بازار شو	گنج جوئی گوشهٔ ویران بگیر
بنده‌ای در حضرت سلطان درآی	پادشاهی ملک جاویدان بگیر
ترک این دنیا و آن عقبی بکن	خود رها کن خدمت یزدان بگیر
همچو سید در خرابات مغان	دست بگشا دامن مستان بگیر

(۹۲۷)

در میخانه را گشادم باز	داد رندان تمام دادم باز
با حریفان نشسته‌ام سرمست	بزم شاهانه‌ای نهادم باز
در خرابات مست و رندانه	فارغ البال اوفتادم باز
غم عشقش که شادی‌جان است	شاد بادا که کرد شادم باز
دفتر کاینات می‌خواندم	شد به عشقش همه زیادم باز
من چو شاگرد می‌پرستانم	در همه کار اوستادم باز
بندهٔ سید خراباتم	بر همه عاشقان زیادم باز

(۹۲۸)

مرغ دل در دام زلف دلبری افتاد باز
عشق جانان جان ما برباد خواهد دادباز
زاهد خلوت‌نشین ازخان ومان دل‌برگرفت
مجلس مستانه در کوی مغان بنهاد باز
توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم
هرکه آمد پیش ما مانند ما افتاد باز
بر خیال عقل بی‌بنیاد بنیادی منه
تا چه‌آید برسرت زین عقل بی‌بنیاد باز
روی دل بر درگه سلطان خود آورده‌ایم
آمده بر درگه شه بندهٔ آزاد باز
آب چشم ما چو دجله می‌رود هرسو روان
شاید ار معمور سازد خطهٔ بغداد باز

خوش گشادی از گشاد نعمت‌الله یافتم
تا در میخانه را بر روی ما بگشاد باز

(۹۲۹)

من سودا زده با عشق درافتادم باز — دل بدست سر زلف صنمی دادم باز
آستان در او قبلهٔ حاجات من‌است — روی خود بر درآن میکده بنهادم باز
کار رندان جهان بسته نماند دیگر — چون من مست در میکده بگشادم باز
می‌خورم جام‌غم انجام به‌شادی‌ساقی — غم ندارم زکس و عاشق دلشادم باز
هست بنیاد من‌از عاشقی ومی‌خواری — رفته‌ام بر سر آن قصهٔ بنیادم باز
مکنم عیب اگر توبه شکستم دیگر — یافتم آب حیاتـــی و درافتادم باز
بنـــدهٔ بندگی سید سرمستانـــم — از چنین بندگیِ بنـــدهٔ آزادم باز

(۹۳۰)

مرغ جانم می‌کند پرواز باز — تا به برج خود رسد این باز باز
جان بده گر وصل جانان‌بایدت — عاشقانه سر بپاش انداز باز
بگذر از نقش خیال غیر او — خلوت دل با خدا پرداز باز
در خرابات‌مغان مست و خراب — عزم رندی کرده‌ام آغاز باز
گر دمی با جام می همدم شوی — ذوق یابی یک دم از دمساز باز
عشقبازی کار بازی کی بود — عشق‌بازی خویش را درباز باز
شعر سید عاشقانه خوش بخوان — ساز سرمستان ما بنواز باز

(۹۳۱)

عاشق ومست ورندم وجان‌باز — در میخانه را گشادم باز
الصلا ای حریف می‌خواران — قدمی نه بیا و خود درباز
شاهد غیب و ساقی عشقیم — مطربا ساز عشق ما بنواز
برو ای عقل‌حیله را بگذار — تو و زهد و نماز و ما و نیاز
در خرابات رند او باشیم — دعوت ما چه می‌کنی به‌نماز
محرم راز خلوت جانیـــم — یک زمان خانه را به ما پرداز
سید ما به عشق بندهٔ ماست — اوست محمود و نعمت‌الله ایاز

(۹۳۲)

بر در میخانه بنشستیم باز		توبهٔ صدساله بشکستیم باز
آب چشم ما به‌هر سو رو نهاد		شد روان با بحر پیوستیم باز
لطف ساقی بین که از انعام او		در خرابات مغان مستیم باز
دل به‌دست‌زلف او دادیم‌وبرد		بی‌سرو سامان و پا بستیم‌باز
نیست گشتیم از وجود وازعدم		از وجود جود او هستیم باز
با وصالش شکر می‌گوئیم ما		کز بلای هجر وارستیم باز
رند و ساقی سید و بنده بهم		بر در میخانه بنشستیم باز

(۹۳۳)

شاهبازی درآمد از در باز		خیز درپای او تو سر درباز
برو ای عقل چون درآمد عشق		خانهٔ خویشتن به او پرداز
دل به میخانه می‌کشد دیگر		مرغ جان می‌کند روان پرواز
جام جم خوش بود با ماهمدم		نی ونائی به همدگر دمساز
ساز و سازنده هردو می‌باید		ورنه بی‌ساز کی نوازد ساز
هست رازی میان دیده و دل		می‌کند فاش غمزهٔ غماز
سیدم دل ببرد از همه کس		گرچه دل را گذاشت در شیراز

(۹۳۴)

دل به‌دست زلف او دادیم‌باز		با پریشانی در افتادیم باز
بر امید آنکه بر ما بگذرد		رو بخاک راه بنهادیم باز
در خرابات مغان مستانه‌ایم		خوش در میخانه بگشادیم باز
توبه بشکستیم و فارغ از خمار		داد خود از جام می‌دادیم باز
عقل بود استاد و ما مزدور او		این زمان استاد استادیم باز
غم بسی‌خوردیم در هجران‌ولی		از وصال یار دلشادیم باز
بندهٔ سید شدیم از جان ودل		از غلام و خواجه آزادیم باز

(۹۳۵)

از شراب نیم شب امروز سرمستیم باز
چشم مستش دیده‌ایم و توبه بشکستیم باز

عشق کافر کیش او ایمان ما برباد داد
بر میان زنار کفر زلف او بستیم باز

از سر سجادهٔ ناموس خوش برخاستیم
بر در میخانه سرمستانه بنشستیم باز

دولت وصلش چو دستم‌داد درگلزارعشق
همچو بلبل می‌زنم دستان کز آن دستیم‌باز

ساقی سرمست وحدت داد ما را جام‌می
نوش کردیم از خیال عقل وارستیم باز

ما خراباتی و رند وعاشق ومی‌خواره‌ایم
باز رستیم از خمار ای یار و سرمستیم باز

فانی‌ایم و باقی‌ایم و سیدیم و بنده‌ایم
نیست گشتیم ازخود و از عشق اوهستیم‌باز

(۹۳۶)

خوش دری برروی ما بگشود باز — آفتابی در قمر بنمود باز
جام‌و پیمانه به ما بخشید او — می به پیمانه به ما پیمود باز
مخزن اسرار را در باز کرد — گنجها ایثار ما فرمود باز
آفتاب حسن او چون رو نمود — مه ز نور روی او افزود باز
دیر آمد خود برما زود رفت — گفتمش جانا مرو نشنود باز
عقل‌شهبازی‌است خوش‌پروازکرد — در هوای عاشقی فرسود باز
نعمت‌الله را به ما انعام کرد — عالمی از نعمتش آسود باز

(۹۳۷)

بیا و پردهٔ هستی برانداز — بخاک‌نیستی خود را در انداز
برانداز این بنای خودپرستی — زنو طرحی و فرشی دیگر انداز
سرای عقل بنیادی ندارد — خرابش سازد وبنیادش برانداز

سر زلف بت رعنا به دست آر — چو سرمستان به پای او سرانداز
چو عشقش مجمری پرآتش آورد — تو عودجان روان در مجمرانداز
خرابات‌است و رندان لاابالی — بیا ساقی و می در ساغر انداز
اگر خواهی‌که یابی ذوق سید — نظر بر معنی صورتگر انداز

(۹۳۸)

برو ای میر من به مال مناز — بیش ازاین سیم‌و زر به‌هم‌مگداز
تا کی آزار خلق می‌جوئی — مکن آزار ورنه یابی باز
ور خماری و درد سر داری — با من مست کی شوی دمساز
سخنم ساقیٔ‌است روح افزا — نفسم مطربی است خوش آواز
ملک من عالمی است بی‌پایان — وان تو از ختا است تا شیراز
من به‌سلطان خویش می‌نازم — تو به تاج و سریر خود می‌ناز
نعمت‌الله پیر رندان است — گر مریدی به پیر خود پرداز

(۹۳۹)

خاطرم می‌کشد سوی شیراز — مرغ جان می‌کند روان پرواز
رند مستم به‌دست جام‌می‌است — کرده‌ام باز بیخودی آغاز
جام و می لب نهاده‌اند به‌لب — نی و نائی به همدگر دمساز
در گلستان عشق سرمستان — بلبلانند جمله خوش آواز
سر ساقی و حال میخانه — بشنو ازمن زدل به‌سوز و نیاز
عارفانه درآ به خلوت عشق — عاشقانه به عشق او می‌ناز
نور سید ز نعمت‌الله جو — راز محمود باز جو ز ایاز

(۹۴۰)

دیده نقشی‌چو خیال تو ندیده هرگز — گوش قولی چو کلامت نشنیده هرگز
سالها باد صبا بر سر کویت گردید — بسرا پردهٔ وصلت نرسیده هرگز
گرچه نقاش بسی نقش کند صورتها — همچو تو صورت خوبی نکشیده‌هرگز
عاشق‌مست مدام این می ما می‌نوشد — عقل یک‌جرعه ازین می‌نچشیده‌هرگز
دوش تا روز رسیدم به مراد دل خود — برکسی صبح‌چنین خوش ندمیده‌هرگز

چشم‌ما روشن‌ازآن است که‌رویش‌دیده درچنین دورچنان دیده‌که‌دیده هرگز
نفس سید ما جان به‌جهان می‌بخشد به‌ازاین هیچ هوائی نوزیده هرگز

(۹۴۱)

به کام دل رسیدم باز امروز جمال یار دیدم باز امروز
بحمدالله که از هجران رهیدم به‌وصل او رسیدم باز امروز
بسی دیروز گفتم ای خداوند جواب خود شنیدم باز امروز
می خمخانهٔ معنی و صورت به‌جامی درکشیدم باز امروز
به‌ساقی خویش را بفروختم‌دوش بهایش می‌خریدم باز امروز
ندای ارجعی آمد به گوشم بسوی شه پریدم باز امروز
گلی از گلستان نعمت‌الله به‌دست ذوق چیدم باز امروز

(۹۴۲)

میخانه سبیل ماست امروز هنگام می صفاست امروز
از دولت عشق پادشاهیم صد شه بر ما گداست امروز
بگذر ز حدیث دی و فردا دریاب که دور ماست امروز
آن رند که شب حریف مابود سر حلقهٔ اولیاست امروز
مائیم حریف و جام بر دست مخمور کسی چراست امروز
از فتنهٔ چشم مست ساقی عالم همه پر بلاست امروز
مائیم حریف نعمت‌الله بزمی به‌ازین کجاست امروز

(۹۴۳)

که را روئی چنین زیباست امروز که را لعل روان افزاست امروز
به بالای تو سروی در چمن نیست ز من بشنو حدیث راست امروز
نمی‌دانم چه خواهد کرد چشمت که از دستی دگر برخاست امروز
چه رویست آن بنام ایزد که در وی نشان لطف حق پیداست امروز
مرا گفتار نغز دل پذیر است ترا روی جهان آراست امروز
نمودی روی و فردا بود وعده چه‌حال است این‌مگر فرداست امروز
ز دست نرگس مخمور مستت جهان پرفتنه وغوغاست امروز

ز سودای جمالت عارف شهر | چومن دیوانه و شیداست امروز
غنیمت دان حضور نعمت‌الله | که دشمن را شب یلداست امروز

(۹۴۴)

عشقبازی روان ز جان برخیز | عاشقانه ز جان روان برخیز
قدمی نه به خانهٔ خمار | منشین در خمارهان برخیز
سر سودای عشق اگر داری | از سر سود و ز زیان برخیز
خیز مستانه برفشان دستی | در سماعی چنین چنان برخیز
تو حجاب توئی چنین منشین | کرمی کن ازین میان برخیز
در خرابات عشق رندانه | بنشین "و ازاین‌میان" برخیز
نعمت‌الله در سماع آمد | وقت وقت‌است یکزمان برخیز

(۹۴۵)

خاک میخانه بر سر ما بیز | جام می را بگیرو بر ما ریز
بر در می‌فروش خوش بنشین | از سر هر دوکون هم برخیز
عین ما را به عین ما بنگر | قطره و بحر را بهم آمیز
بزم عشق است وعاشقان سرمست | تو اگر زاهدی ز ما پرهیز
فتنه در چار سوی جان افتاد | از هیاهوی عشق شورانگیز
عشق‌مست است و می‌زند بی‌باک | تیغ بران و خنجر سر تیز
دامن "سید است در دستم" | به‌ازین خود کجاست دستاویز

(۹۴۶)

شاهان همه حیران جمال تو گدانیز | دارند همه عشق خداوند و خدانیز
از نور رخت دیدهٔ ما گشته منور | مردم همه بینند درین دیده‌شما نیز
یارب که بیابند ز وصل‌تو مرادی | مجموع محبان جناب تو و ما نیز
ما رو بتو داریم چو آئینهٔ روشن | بی‌روی تو ما را نبود روی و ریا نیز
عشق‌تو حیاتی‌است که مازنده ازآنیم | بی‌عشق چه‌حاصل‌زحیات‌است‌وبقانیز
ما نقش خیال تو نگاریم به دیده | بینیم درآن نقش خیال تو لقا نیز
گر سید ما جان طلبد از سر اخلاص | جان را بسپاریم و بگوئیم دعا نیز

(۹۴۷)

دردازتو خوش‌است و هم‌دوانیز رنجم بخشی وهم شفا نیز
داری نظری به حال‌هرکس میکن نظری به حال ما نیز
بیگانه نگشت ازتو محروم ما خویش توایم و آشنا نیز
ای‌جام جهان نمای باقی ایمن ز فنائی و بقا نیـز
گر کشته شوم به تیغ عشقت خونم بحل است و خونبها نیز
ما از تو به غیر تو نخواهیم بی‌تو چه کنیم دو سرا نیز
تنهـا نه منم محـب سیـد والله که حضرت خدا نیز

(۹۴۸)

رند مستیم و عشق شورانگیز عقل مخمور گو ز ما پرهیز
ساقیا خم می بیار آن دم خم می بر سر حریفان ریز
بر در می‌فروش خوش بنشین از سر کاینات هم برخیز
جاودان گر حیات می‌جوئی جان و جانان به‌همدگر آمیز
گر حلیمی تو بردباری کن بشنو از ما به این و آن مستیز
بر سر خاک عاشقان چو رسی آب دیده بخاک ایشان ریز
همچو فرهاد میل خسرو کن قصر شیرین بساز و هم شبدیز
عشق شیرین گرش بود فرهاد گو مترس از صلابت پرویز
عقل مخمور و درهٔ عمری عشق سرمست و خنجر سر تیز
دامن سیدم به دست آور به‌ازین نیست هیچ دست‌آویز

(۹۴۹)

رنج غربت تو از غریبان پرس دردمندی ز دردمندان پرس
ذوق سرمستی ای که ما داریم گر ندانی بیا ز رندان پرس
کفر زلفش که می‌برد ایمان مو به‌مو از من پریشان پرس
رند مست خوشی اگر یابی به‌دمی از منش فراوان پرس
عاشقان حال عاشقان دانند حالت عاشقی از ایشان پرس
دامن دل بگیر و دلبر جو جان فدا کن خبر زجانان پرس
جام وحدت به‌نوش رندانه ذوق این می‌ز باده‌نوشان پرس

در دل ما درآ و خوش بنشین — گنج جویی ز کنج ویران پرس
نور خورشید را به مه می‌بین — حسن ماهان ز ماه رویان پرس
عشق لیلی ز جان مجنون جو — ذوق بلقیس از سلیمان پرس
نعمت‌الله یـار یـاران است — حال این یار ما ز یاران پرس

(۹۵۰)

لذت جان ما ز مستان پرس — ذوق رندان ز می‌پرستان پرس
خبر از حال ما اگر پرسی — در خرابات رو ز رندان پرس
نوش کن جام می که نوشت‌باد — بعد از آن ذوق باده‌نوشان‌پرس
دردمندانه گر دوا جوئـی — درد دردش بجو و درمان پرس
سر زلفش اگر به‌دست آری — حال شوریدهٔ پریشان پرس
جان عاشق به‌پرسشی دریاب — آنگهی هرچه‌خواهی از جان‌پرس
سـاقـی بـزم نعمت‌اللهم — ذوقم از خدمت حریفان پرس

(۹۵۱)

جام خوشی ز دردی دردش چو ما بپرس — مانند دردمند ز دردش دوا بپرس
عشقش بلا مگو تو که آرام جان ما است — لطفی‌کن از کرم چو به‌بینی ز مابپرس
ما بنده‌ایم و حضرت او پادشاه ما — با پادشه بگو که ز حال گدا بپرس
از عقل بی‌خبر خبر عشق او مجـو — سری است عشق او ز دل ما بیا بپرس
بگذر خوشی به کوی خرابات عاشقان — از رند مست لذت ذوق مرا بپرس
ما محرمیم در حرم کـبـریـای او — اسرار او ز محرم آن کبریا بپرس
از ما مپرس قصه دنیـا و آخـرت — اما ز سیدم خبری از خدا بپرس

(۹۵۲)

گرم و سردی کشیده‌ام که مپرس — هم به مردی رسیده‌ام که مپرس
زین چنین جام می که می‌نوشی — درد دردی چشیده‌ام که مپرس
این‌چنین مست و لاابالی وار — از جهانی رسیده‌ام که مپرس
سخنی گفتم از زبان حبیب — هم بگوشی شنیده‌ام که مپرس
گل این گلستان سلطانـی — هم به‌دستی بچیده‌ام که مپرس

گوهری را فروختم به بها / جوهری را خریده‌ام که مپرس
از مه روی روشن سید / آفتابی بدیده‌ام که مپرس

(۹۵۳)

رنج عشقی کشیده‌ام که مپرس / درد دردی چشیده‌ام که مپرس
در طریقی که نیست پایانش / بر و بحری بریده‌ام که مپرس
دیده‌ام صورتی که دیده ندید / معنیٔ را شنیده‌ام که مپرس
گفته‌ام نکته‌ای ترا که مگوی / خط بحرفی کشیده‌ام که مپرس
بلبل مست گلشن عشقم / ز آشیانی پریده‌ام که مپرس
عاشق و رند و لاابالی وار / از جهانی رسیده‌ام که مپرس
بنده‌ای را فروختم به بها / سیدی را خریده‌ام که مپرس

(۹۵۴)

پاک‌باش و بی‌وضو یک‌دم مباش / جز که با پاکان دمی همدم‌مباش
دنیی دون گر نماند گو ممان / پیر زن گر مرد در ماتم مباش
پند رندان گوش کن گر عارفی / جام می را نوش کن بی‌جم‌مباش
اسم اعظم پادشاه عالم است / لحظه‌ای بی‌صاحب اعظم مباش
هرکسی در عشق او جان‌می‌دهد / جان فدا کن کمتر ازهر کم‌مباش
باش دلشاد از وصال دلبرت / در فراقش نیز هم بی‌غم مباش
یک دمی با نعمت‌الله هم برآر / لحظه‌ای با غیر او همدم مباش

(۹۵۵)

گر فسرده نیستی گرمانه باش / عاقلی ، ور عاشقی دیوانه باش
آشنائی گر کنی با عاشقان / عاشقانه از خرد بیگانه باش
عشق بحر بیکران است ای‌پسر / گر به دریا می‌روی مردانه باش
زاهد مغرور و کنج صومعه / تو مقیم گوشهٔ میخانه باش
عشق دریا صورت تو چون‌صدف / معنبت جو طالب دردانه باش
شمع عشقش آتشی در ما فکند / ذوق اگر داری بیا پروانه باش
تن رها کن جان به جانانه‌سپار / نعمت‌الله را بجو جانانه باش

(۹۵۶)

شراب شوق را پیمانه می‌باش — حریف خلوت میخانه می‌باش
اگر تو مست مجنونی ندیدی — به‌بین‌لیلی و خود دیوانه‌می‌باش
در دل میزن اما در شب و روز — مقیم گوشهٔ آن خانه می‌باش
به‌صورت ساحلی معنی چو دریا — ورای‌این و آن دردانه می‌باش
دلت گنجینهٔ گنجی‌است دائم — بیا در کنج این ویرانه می‌باش
فدای عشق کن جان گرامی — دل و دلدار و هم جانانه‌می‌باش
درآمد از در دل نعمت‌الله — چو شمعی ، تو بر او پروانه می‌باش

(۹۵۷)

درد دردش بنوش و خوش می‌باش — کسوت او بپوش و خوش می‌باش
به خرابات رو خوشی بنشین — همدم می فروش و خوش می‌باش
ساقی ار میدهد ترا جامی — بستان و بنوش و خوش می‌باش
همچو خم شراب مستانه — گرم‌شو خوش‌بجوش و خوش می‌باش
همه میخانه گر دهد ساقی — عاشقانه به‌نوش و خوش می‌باش
نوش کن جام می که نوشت باد — تا نیائی به‌هوش و خوش می‌باش
سخن از ذوق نعمت‌الله گو — ور نگوئی خموش و خوش می‌باش

(۹۵۸)

دل به‌دلبر سپار و خوش‌می‌باش — جان‌به‌جانان‌گذار و خوش‌می‌باش
نقش رویش که نورچشم من‌است — در نظر می‌نگار و خوش می‌باش
باش با جام می دمی همدم — نفسی خوش برآر وخوش‌می‌باش
هرچه داری همه امانت اوست — جمله بااو سپار و خوش می‌باش
چون همه اوست غیراو خودنیست — همه‌را دوست‌دار وخوش می‌باش
زر تنکه یکی و تنکه بسی — تنکه‌ها زر شمار وخوش می‌باش
یار جانی نعمت‌الله شو — باش با یار غار و خوش می‌باش

(۹۵۹)

ای دل ار عاشقی بیا خوش‌باش — ور چو ما صادقی درآ خوش‌باش

خوش بلائی است عشق بالایش جان‌فدا کن دراین بلا خوش‌باش
همه‌کس خوش بود به ساز و سزا توبه ساز و به‌ناسزا خوش باش
از غم دی و غصه فردا بگذر امروز و حالیا خوش باش
جان به باد هوا سپار ای دل به‌هوایش درآن هوا خوش باش
خوش‌عزیزی‌است عمر ومی‌گذرد مگذارش مرو بیا خوش باش
خوش بود گفتهٔ خوش سید خوش به‌خوان‌راست درنواخوش‌باش

(۹۶۰)

ای دل ارچه شکسته‌ای خوش باش با غمش عهد بسته‌ای خوش باش
درد دردش چو صاف درمان نوش وز جفا گر چه خسته‌ای خوش باش
خوش نباشد غم جهان خوردن از جهان گر گسسته‌ای خوش باش
دنیی و آخرت رها کردی از همه باز رسته‌ای خوش باش
بود بندی ز عقل بر پایت ار چنین بند جسته‌ای خوش باش
بزم عشق است و عاشقان سرمست با حریفان نشسته‌ای خوش باش
دل سید شکستهٔ عشق است گرتو چون ما شکسته‌ای خوش باش

(۹۶۱)

زر بپاش و خواجهٔ زر پاش باش سر بنه در پاش و خاک پاش باش
زهد بگذار و به میخانه خرام در خرابات مغان قلاش باش
لذتی از عمر اگر خواهی برو همنشین رندکی اوباش باش
روز امروز است غنیمت می‌شمر دی گذشت آسوده از فرداش باش
گر بیابی سید صاحب‌نظر ناظر آن دیدهٔ بیناش باش

(۹۶۲)

در میکده مست و رند و اوباش هم صحبت عاشقان اوباش
هر نور که دیده یابد از دل در پای خیال عشق او پاش
ای عقل تو زاهدی و مارند زاهد چه کند حریف قلاش
ظاهر جامیم و باطنا" می صورت نقشیم و معنی نقاش
معشوق خودیم و عاشق خود گفتیم حدیث عشق خود فاش

می نوش ز جام ساقی ما　　سرمست چوچشم یار خوش باش
من بندهٔ سیدم که دائم　　مست‌است وحریف و رند واوباش

(۹۶۳)

سیدی خواهی بیا و بنده‌باش　　بنده‌شو در بندگی پاینده‌باش
گر به‌تیغ عشق او کشته شوی　　حی قیومی برو دل زنده‌باش
در هوای گلستان عشق او　　همچو غنچه‌با لبی پرخنده‌باش
جان فدا کن گر قبولش اوفتد　　تا قیامت زین‌کرم شرمنده‌باش
خیز ازین سایه‌نشین درآفتاب　　هم به‌نور روی او تابنده‌باش
سروری ملک بقا گر بایدت　　در خرابات فنا افکنده‌باش
کام جان از سید ما می‌طلب　　یک‌زمان هم‌صحبت‌این‌بنده‌باش

(۹۶۴)

عشق سرمست است و دارد دورباش　　عقل را گوید از این در دور باش
تن درست‌است آنکه دارد دردعشق　　ور بود بی‌درد گو رنجور باش
عشق او داری ز عالم غم مخور　　چون غم او می‌خوری مسرور باش
رند مستی گر بیابی مست شو　　ور به مخموری رسی مخمور باش
ناظر او باش چون اهل نظر　　ور نداری این نظر منظور باش
عشق سر داری اگر داری بیا　　بر سر دار فنا منصور باش
نعمت‌الله نور چشم عالم است　　چشم داری طالب این نور باش

(۹۶۵)

جان به جانان سپار و خوش می‌باش　　دل به‌دلبر گذار و خوش می‌باش
آن یکی در هزار خوش می‌بین　　یک‌بیک می‌شمار و خوش می‌باش
گر چو ما عاشقی و سرمستی　　فارغی از خمار و خوش می‌باش
باش با جام می دمی همدم　　نفسی خوش برآر و خوش می‌باش
در خرابات عشق رندانه　　با می خوشگوار خوش می‌باش
بر نظر می نگار نقش نگار　　با خیال نگار خوش می‌باش
عاشقانه درآ به مجلس ما　　دمی با ما برآر و خوش می‌باش

جـام مـی نـوش شادی سیـد   از کسی غم مدار و خوش می‌باش

(۹۶۶)

جام می را به‌نوش و خوش می‌باش   نوش ونوش و خموش و خوش می‌باش
همچو خـم شرابخانـه بـه ذوق   خودبخود خوش بجوش وخوش‌می‌باش
خلعتـی نـو اگـر بتـو نـرسد   باش با کهنه‌پوش و خوش می‌باش
چه کنی هوش مست باش مـدام   بگذر از عقل و هوش وخوش می‌باش
عاشقانه سبـوی مـی مـی‌کش   همچو رندان به‌دوش وخوش می‌باش
بـزم عشق است و عاشقان سرمست   خوش بیا می به‌نوش و خوش می‌باش
در ره عاشقـی چـو سیـد مـا   عاشقانه بکوش و خوش می‌باش

(۹۶۷)

اگر میلی به ما داری بیا و همدم ما باش
زجام جان میٔ بستان روان جان بر سرما پاش
ز سرمستان بزم ما طریق عاقلی کم جو
ز ما مستی و رندی جو که هم مستیم و هم‌قلاش
خرابات‌است وعاشق مست وبامعشوق خودهمدم
برو ای عقل سرگردان بجای خویشتن می‌باش
کسی کو نقش می‌بندد خیال غیر او امـروز
به جز نقش خیال او نباشد حاصل فرداش
به دور چشم مست او جهان پر فتنه می‌بینم
بلا بالا گرفت امروز در عالم از آن بالاش
منه رخ بر رخش ای‌جان که تو خاری و رویش‌گل
مکن بیداد با رویش به‌خار آن روی گل مخراش
به‌هر نقشی که می‌بندم خیال‌نعمت‌الله است
چه‌خوش نقشی که می‌بندد خیالش درنظر نقاش

(۹۶۸)

جام عین شراب دریابش   همچو آب و حباب دریابش

همه عالم تن‌است واوجان‌است — خوش حبابی برآب دریابش
آفتابی ز ماه بسته نقاب — ماه بین آفتاب دریابش
دامن بندگی ساقی گیر — شاه عالی‌جناب دریابش
غیر او گر خیال می‌بندی — می‌نماید به خواب دریابش
گر به میخانه فرصتی یابی — نوش می بی‌حساب دریابش
نعمت‌الله را اگر یابی — رند مست خراب دریابش

(۹۶۹)

چیست عالم سایه‌بان حضرتش — کیست آدم پاسبان حضرتش
هرچه بود وهست وخواهد بودهم — بودوهست وباشد آن‌حضرتش
آفتابش نور بخش عالم است — دادمت روشن نشان حضرتش
مجلس‌عشق است ومامست‌خراب — باده‌نوشان عاشقان حضرتش
دل به‌من ده تا روان‌گویم زجان — این‌معانی از بیان حضرتش
کشتهٔ عشقم از آنم زنده‌دل — حی جاویدم به‌جان حضرتش
سیدم‌مست‌است وجام‌می‌به‌دست — رند سرخوش بندگان حضرتش

(۹۷۰)

عشق آمد و جام می به‌دستش — جانم به‌فدای چشم مستش
برخاست بلا و فتنه بنشست — از قد بلند و زلف پستش
بنشست به‌تخت دل چو شاهی — یارب چه‌خوش‌است آن نشستش
صد توبه به‌یک کرشمه بشکست — سرمستی چشم می پرستش
ای عقل برو که عشق سرمست — عهد من وتو به‌هم شکستش
درمذهب عشق هیح بدنیست — نیک‌است هرآنچه عشق هستش
رندیم و حریف نعمت‌الله — سر در قدم و به دست دستش

(۹۷۱)

آفتاب است و ماه خوانندش — همه بینند وی ندانندش
نور چشم است و مردم دیده — در نظر دائماً نشانندش
روح محض است از سرش تا پا — دیدهٔ کس ندیده مانندش

بزم عشق‌است و عاشقان سرمست   عقل مخمور را نمانندش
هر که بوسه ز دلبران گیرد   یک بیک بوسه واستانندش
نقش غیری خیال اگر بندم   آب چشمم ز دیده رانندش
عـارفانی که سیدم بیننـد   در تحیر که تا چه خوانندش

(۹۷۲)

درد دردش دردخواری بایدش   دردمندی بردبـاری بایدش
گر بنالد بلبلی عیبش مکن   عاشق است و گلعذاری بایدش
دل به‌دلبرجان‌به‌جانان‌می‌دهد   هر که او وصل نگاری بایدش
رند سرمستی که می‌نوشد مدام   خوش حریفی و کناری بایدش
درچنین میدان که ماگوئی زدیم   پادشاهی شهسواری بایدش
دل بود آئینه او آئینه‌دار   آینه آئینه داری بایدش
یار یاران ترک اغیاران کند   گر چو سید یار غاری بایدش

(۹۷۳)

دل به‌دلبر دادم و جان‌برسرش   یافتم صدجان و جانان برسرش
لطف او بخشید ما را از کرم   جنت جاوید وحوران برسرش
دست‌جانان گیر اگر دستت‌دهد   سر به‌پای او بنه جان برسرش
عقل بی‌درد است و دردسردهد   دردسر بگذار و درمان برسرش
کفر زلفش دین ما برباد داد   می‌برد اسلام وایمان برسرش
می فراوان می‌دهد ساقی به‌ما   بعد از آن نقل فراوان برسرش
در ولایت حکم ما سید نوشت   مهر آل و نام سلطان برسرش

(۹۷۴)

دیده ندیده هرگز نقش خیال غیرش   در خلوت دل ما نبود مجال غیرش
ما را چو التفاتی برحال خود نباشد   کی التفات باشد ما را به‌حال غیرش
نوشیم درد دردش شادی روی رندان   ما را چه کار آبد آب زلال غیرش
نور جمال جانان دیده به‌نور او دید   در چشم ما نیابد حسن جمال غیرش
در آینه‌نظر کن تمثال خویش بنگر   زنهار تا نگوئی آنکه مثال غیرش

نقشی است یا خیالی آن خواب ما نه‌بینیم   در خواب اگر نماید نقش خیال غیرش
از آفتاب حسنش هر ذره ماه روئی   آخر چه نقش بندد شکل هلال غیرش
گر عمر لایزالی خواهی چو ما کند یابی   از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش
غیرت نمی‌گذارد تا غیر او نماید   بی‌وصل او نخواهد سید وصال غیرش

(۹۷۵)

خوش مطربی است عشقش بنواخت باز سازش
آسوده جان عشاق از ساز دلنوازش
خواهی که باز یابی رمزی ز راز معشوق
می‌باش عاشقانه با محرمان رازش
جانی که تو نیاز است جانان بدجان‌گذارد
یارب که آفرین باد برجان تو نیازش
ساقی به صاف درمان ما را علاج میکن
بازآ به‌درد دردش خوش خوش دوا بسازش
آن یار نازنینم زارم گذاشت بازم
شکرانه جان به‌بازم گر آورند بازش
جام جم است عالم پر می ز خم وحدت
نوشم می حقیقت از ساغر مجازش
ذوقی است عاشقان را با جان نعمت‌الله
ذوق خوشی طلب کن از جان پاکبازش

(۹۷۶)

عاشقانه به یاد او سرخوش   ساغر می چو عاشقان درکش
مست او شو چه‌جای هشیاری‌است   نوش کن جام باده‌ٔ بی‌غش
دل اصحاب عشق وصحبت دوست   جان یاران و مهر آن مهوش
عشق او آتش است وماچون عود   خوش بود عود خاصه برآتش
آستین برجهان جان افشان   دامن از دست ملک دل‌درکش
از سر هر دوکون خوش برخیز   بنشین یک زمان به‌عشقش خوش
روز عید است باش قربانش   همچو سید ولی مگو ترکش

(۹۷۷)

بیا ای صوفی صافی می جام صفا درکش
بیا و دردی دردش به امید دوا درکش
حریف‌مست رندان‌شو چرا مخمور می‌گردی
زدست ساقی باقی می جام بقا درکش
سر کوی بلای او مقام مبتلایان است
اگر تو از بلا ترسی عنان از کربلا درکش
زخاک پای سرمستی اگر گردی به‌دست‌آری
روان در دیدهٔ جانت بسان توتیا درکش
خرابات‌است‌ومی درجام‌واو معشوق می‌خواران
اگر تو عاشق اوئی به عشق او بیا درکش
اگر در بزم سرمستان زمانی فرصتی‌یابی
اجازت‌خواه و مستانه بیا و خوش مرادرکش
سوی الله را وداعی گو ندیم نعمت‌الله‌شو
قدم در ملک باقی نه رقم گرد فنا درکش

(۹۷۸)

چه خوش حالی که می‌بینم جمالش　　چه خوش خوابی‌که می‌بینم خیالش
بیا برچشم من بنشین زمانی　　که تا بینی به چشم من جمالش
برای حسن او فالی گرفتم　　برآمد سورهٔ طاها به فالش
مثالش می‌نماید جام باده　　نظر کن در مثال بی‌مثالش
دلم در بحر عشقش غرقه گردید　　ندانم تا چه شد بیچاره حالش
خرابات است و ما مست خرابیم　　نخواهد بود عقل اینجا مجالش
می وحدت به شادی نعمت‌الله　　حلالش باد جان من حلالش

(۹۷۹)

عشق او در جان روان می‌دارمش　　چون چنین خوشتر چنان می‌دارمش
مهر او روشن‌تر است از نور چشم　　گرچه از مردم نهان می‌دارمش
گنج عشقی دارم اندر کنج دل　　لیک بی نام و نشان می‌دارمش

یک عروس بکر دارم در ضمیر — از برای عاشقان می‌دارمش
دردسر می‌داد عقل بوالفضول — از بر خود بر کران می‌دارمش
سید از داد و ستد آزاد شد — فارغ از سود و زیان می‌دارمش

(۹۸۰)

غلغلهٔ عاشقان مجلس کوی غمش — سلسلهٔ اهل دل حلقهٔ موی غمش
در خم چوگان غم دلشده غلطان بسر — شادی آن "سر که او گردد گوی" غمش
این دل مسکین من خرم و دلشاد شد — تا به مشامم رسید شمهٔ بوی غمش
مست می غم شدم شادی مستان غم — میل ندارم به هیچ جز که بسوی غمش
گفت من و گوی او راحت قلب حزین — جست‌دل و جوی‌جان دیدن روی غمش
بی سر و بی‌پا منم همدم رندان غم — سرخوشم و می‌روم بر سر کوی غمش
درد غم و درد او آمده درمان ما — سید ما شد به جان بندهٔ خوی غمش

(۹۸۱)

روح اعظم نایب حق خوانمش — لاجرم بر تخت دل بنشانمش
اسم اعظم خوانده‌ام از لوح او — خازن گنج الهی دانمش
مهر و مه می‌خوانمش در روز و شب — گه بصورت گه به معنی خوانمش
عهد با او بسته‌ام روز ازل — تا ابد در بند آن پیمانمش
نور چشم است او و دیده دم به‌دم — در خیالش سو به سو گردانمش
عقل مخمور است و من مست‌وخراب — گر درآید آن چنان کی مانمش
نعمت‌الله مخزن اسرار اوست — هرچه می‌خواهم از او بستانمش

(۹۸۲)

آن یکی در هریکی می‌جویمش — دو نمی‌گویم یکی می‌گویمش
دیده گر نقش خیال غیر دید — پاک بازانه روان می‌شویمش
شد معطر عالمی از بوی او — این‌چنین بوی خوشی می‌بویمش
یک‌حقیقت در دوعالم رو نمود — در دو عالم آن یکی می‌پویمش
سیدم تخم محبت کاشتند — از محبت من چنین می‌رویمش

(۹۸۳)

چه خوش جمعیتی داریم ازآن زلف پریشانش
بود دلشاد جان ما که دلدار است جانانش

بیاور دردی دردش که آن صاف دوای ماست
کسی کو درد دل‌دارد همان درداست درمانش

دلم‌گنجینهٔ عشق‌است وخوش‌گنجی دراوپنهان
چنین گنجی اگر جوئی بجو در کنج ویرانش

من‌از ذوق این‌سخن گفتم توهم بشنو به‌ذوق ازمن
بیا و قول سرمستان روان مستانه می‌خوانش

خرابات‌است وماسرمست وساقی جام می‌بردست
سر ما و آستان او و دست ما و دامانش

اگر تو آبرو جوئی بیا با ما دمی بنشین
که دریائی‌است بحر ما که پیدانیست پایانش

حریـف نعمت‌الله شو که تا جانت بیاساید
بنوش این ساغر پر می به‌شادی روی یارانش

(۹۸۴)

هفت‌هیکل به ذوق می‌خوانش
معنی یک به یک همی دانش

سخـن عارفانه مـی‌گـویـم
از لب در فشان خندانش

سر بینداز بـر سر میـدان
همچو گوئی به‌پیش چوگانش

هر خیالی‌که نقش او دارد
نور چشمم به دیده بنشانش

موج و دریا به‌نزد ما آب‌است
جام و می را حباب می‌خوانش

دردمندی که درد دل دارد
درد درد دل است درمانش

بـاش همراه سید رنـدان
در طریقی که نیست پایانش

(۹۸۵)

همه عالم چو شبنمی دانش
غـرق بحـر محیط گردانش

نقطه‌ای در الف نظر می‌کن
الفی در حروف می‌خوانش

هر خیالی که در نظر آید
نقش بند و به‌دیده بنشانش

دردمندی که درد دل دارد — باشد آن درد عین درمانش
عشق شاه است و گنج سلطانی — دل عشاق کنج ویرانش
جام می می‌دهد به ما ساقی — بستان این و نوش کن آنش
جام گیتی نما است سید ما — همه عالم تن است واو جانش

(۹۸۶)

پریشان کرد حال من سر زلف پریشانش
برافکن زلف از عارض شب من روز گردانش
چه‌خوش درد دلی دارم که هردرمان‌فدای‌او
به‌جان‌این‌دردمی‌جویم‌نخواهم‌کرد‌درمانش
دلم‌گنجینهٔ عشق‌است ونقد گنج او در وی
اگر گنج خوشی جوئی بجو درکنج ویرانش
اگر در مجلس رندان زمانی فرصتی یابی
زذوق‌این‌شعرمستانه‌درآن‌مجلس‌فروخوانش
اگر زاهد ز مخموری نخواهد نعمت‌الله را
به‌جان جملهٔ رندان که می‌خواهندرندانش

(۹۸۷)

بیا ای نور چشم اهل بینش — به نور او جمال او به‌بینش
نیازی کن اگر او می‌کند ناز — به‌جان می‌کش تو ناز نازنینش
نثار تو است گنج کنت کنزا" — مراد او توئی از آفرینش
اگر عالم ترا بخشد خداوند — تو او را از همه عالم گزینش
هوای آبرو داری که یابی — بیا با ما درین دریا نشینش
گهی سازی زند گاهی نوازد — هم‌آن آرام جان‌است‌وهمینش
جهان روشن شده از نعمت‌الله — نماید نور سید در جبینش

(۹۸۸)

ساقی سرخوش ما همدم ما می‌بینش
جام می را به کف آور به صفا می‌بینش

آفتابی است که بر هر دو جهان تافته‌است
می نماید به تو روشن همه‌جا می‌بینش
نقش بستیم خیال رخ او بر دیده
خوش خیالی‌است درین دیدهٔ ما می‌بینش
خیز و آئینه‌ای از مردم بینا به‌طلب
بنشین در نظر ما و خدا می‌بینش
نور چشم‌است که چشمت ابدا" روشن‌باد
برو ای نور دو چشم و ابدا می‌بینش
گرجفائی کند آن دوست به‌جان منت‌دار
بکش آن جور و ولی لطف و وفا می‌بینش
بنده با سید سرمست حریف است مدام
پادشاهی به کرم یار گدا می‌بینش

(۹۸۹)

جام می‌شادی رندان نوش‌نوش — ور توانی رازخود را پوش پوش
خوش سبوئی از برای عاشقان — می‌کشیدم تا سحر بردوش دوش
خم‌می درجوش وساقی درحضور — ازچنین خمخانه‌ای سرجوش‌جوش
عقل می‌گوید مخور بسیار می — عشق‌می‌گوید فراوان نوش نوش
عشقش‌آمد عقل وهوش ما ببرد — کی‌بیابد این‌چنین بی‌هوش‌هوش
ای صبا احوال ما را از کرم — گرتوانی خوش‌خوشی درگوش‌گوش
تا مرید نعمت‌الله باشدش — کرده پیدا عارفی در اوش‌اوش

(۹۹۰)

خم می در جوش و جانم در خروش
عقل می‌گوید که راز خود به‌پوش
عاقلی می خورد و عقل از دست رفت
او فتاده بیخود و بی‌عقل و هوش
تا ننوشی می ندانی ذوق می
ذوق اگر می‌بایدت می را به نوش

خم می در جوش و ساقی در حضور
در سرای ما و ما در جنب و جوش
ساقی ما خرقه می‌شوید به می
آفرین بر دست او و شستشوش
در خرابات فنا مست و خراب
می‌کشندم چون سبو رندان به دوش
سیدم مستانه می‌گوید سخن
عاشقانه گوش کن یک دم خموش

(۹۹۱)

در خرابات تا سحر گه دوش / می‌کشیدم سبوی می بر دوش
شادی روی ساقی سرمست / دوش تا روز بود نوشا نوش
بزم عشق‌است خرقه را برکن / جامهٔ عاشقانه‌ای در پوش
در ره عاشقی و می‌خواری / عاشقانه به‌جان و دل می‌کوش
ما خراباتیان سر مستیم / چون خم می‌فروش‌خوش درجوش
گل تبسم کنان و می در جام / بلبل مست کی شود خاموش
نعمت‌الله حریف و ساقی او / جام در دور و عاشقان مدهوش

(۹۹۲)

به گوش هوش من آمد ندای ساقی دوش
که جام جم بستان و می حلال بنوش
بیا که مجلس عشق‌است وعاشقان سرمست
مدام همدم جامند و خم می در جوش
گشوده برقع صورت ز روی معنی باز
هزار جان شده حیران و عقل‌ها مدهوش
به عشق ساقی رندان که جان من بفداش
سبوی مجلس رندان خوشی کشم بر دوش
به مشت گل نتوان آفتاب را اندود
مگو به عاشق مستی که عشق را می‌پوش

به گندمی اگر آدم بهشت را بفروخت
تو باز خر به‌جوی و به نیم جو بفروش
شنو که سید سرمست وعظ می‌گوید
بگو خطیب مخوان خطبه یکزمان خاموش

(۹۹۳)

خم می در جوش و رندان درخروش — گر تو رندی جرعه‌ای زاین می بنوش
دل به‌ساقی ده که تا یابی حیات — جان فدا کن در هوای می فروش
گوهر در یتیم از ما به جو — تا شوی چون حیدری حلقه به‌گوش
هر که یک جرعه بنوشد زین شراب — تا قیامت او کجا آید به هوش
گر سخن از عشق می‌گوئی بگو — ور حدیث عقل می‌پرسی خموش
مجلس عشق است و سرمستان رند — می‌کشندم چون سبوی می به‌دوش
بیرهن از یوسف مصری به بین — خلعتی از خرقهٔ سید بپوش

(۹۴۴)

از جام حباب آب می‌نوش — آن آب ازین حباب می‌نوش
جامی‌چه بود سبو کدام است — خمخانهٔ بی‌حساب می‌نوش
گر می‌نوشی تو در خرابات — با ساقی بی‌حجاب می‌نوش
او آب‌حباب و تشنه مائیم — از چشمهٔ ما تو آب می‌نوش
می نوش می محبت او — مستانه در آن حباب می‌نوش
از گلشن او گلی به‌دست آر — می‌گیر عرق گلاب می‌نوش
از مشرب خاص نعمت‌الله — رندانه بیا شراب می‌نوش

(۹۹۵)

زهد بگذار و خرقه را بفروش — جام می را بگیر و خوش می‌نوش
ذوق مستی کسی که دریابد — گرچه عاقل بود شود مدهوش
در خرابات مست می‌گردم — همچو رند [illegible] سبو بردوش
ساغر می مدام می‌نوشم — سرخوشانه چو خم می درجوش
راز هشیار پیش مست مگو — ور بگوئی بگو که آن می‌پوش

گوهر بحر ما است گنج ما | خوش بود هرکه می‌کند درگوش
شاهد ماست ساقی سرمست | نعمت‌الله گرفتـه در آغـوش

۱۹۹۶

درد دردش چو صاف درمان نوش | نوش کن جام می فراوان نوش
جرعه‌ای درد درد اگر یابی | شـادی روی دردمنـدان نوش
نوش نوش و خموش و خوش می‌باش | آشکارا مکـن بـه پنهان نوش
می ما مستی ذکر دارد | عاشقانـه بیا چو مستان نوش
نه شراب حرام می‌گویم | می پاک حـلال جـانان نوش
می خمخانهٔ محبت او | با حـریفـان باده نوشان نوش
نعمت‌الله ما است ساقی ما | جام گیتی نمـا چو رندان نوش

۱۹۹۷

ساقیم می‌رفت ورندان درپیش | جام می بردست ومستان درپیش
عزم کرده تا خرابات مغان | عاشقان و می‌پرستان در پیش
نعرهٔ مستانه می‌زد دمبدم | های‌وهوی باده‌نوشان درپیش
گر به مستی عربده کردی دمی | لطف فرمودی فراوان درپیش
چون روان شد از برم عمر عزیز | دل روان‌شد ازبدن جان درپیش
در هوای بزم او نی در خروش | چنگ با زلف پریشان درپیش
درد دردش نوش‌کن ای جان‌من | تا بیابی صاف درمان درپیش
خضر رفته از پی ساقی ما | نوش کرده آب حیوان درپیش
خوش‌خرامان می‌رود مست‌وخراب | نعمت‌الله و حریفان در پیش

۱۹۹۸

دل‌خوشم ازعشق جان‌افزای‌خویش | دوست دارم یار بی‌همتای خویش
در نظر نقش خیالش بستـه‌ام | خوش نشسته نور او برجای خویش
کنج میخانه بود ماٴوای مـا | جنت الماٴوای ما ماٴوای خویش
آب روی عـالمی از مـا بـود | نه ز جوی غیر از دریای خویش
شمع عشقش آتشی خوش برفروخت | سوختم از عشق سر تا پای خویش
هر که او سودای عشقش می‌کند | می‌کند سر درسر سودای خویش

نـور چشم نعمت‌الله دیـده‌ام   روشن‌است از نور نعمت‌الله حریف

(۹۹۹)

سوختم برآتش دل عود خویش   یافتم از خویشتن مقصود خویش
من ایاز حضرتم اما به‌عشق   او ایاز است و منم محمود خویش
تا نشستم بر سر کوی غمش   ساکنم در جنت موعود خویش
بود من در بود او نابود شد   فارغم از بود و ازنابود خویش
دیده‌ام جانان جان عالمی   در میان جان غم فرسود خویش
تا مرا بخشید حق نور وجود   واقفم از واجد و موجود خویش
جان مقبولم قبول او فتاد   دلخوشم از طالع مسعود خویش
ز آفتاب مهر رویش دیده‌ام   نور عالم سایهٔ ممدود خویش
عارف دل در برم رقصان شده   از سماع نغمهٔ داود خویش
عاشق و میخانه و صوفی و زهد   هرکسی و عادت معبود خویش
سید ازهستی خود چون‌نیست شد   ایمن‌آمد از زیان و سود خویش

(۱۰۰۰)

عزتی ده مرا به عزت خویش   زنده‌گردان مرا به‌طاعت خویش
غمهٔ غم ز پیش دل بردار   شادمان کن مرا به‌خدمت‌خویش
در دلم آتشی است بنشانش   رحمتی کن به‌جای رحمت‌خویش
پاک گردان دلم ز هستی خود   غیر را ره‌مده به‌خلوت خویش
همت من ز تو تـرا جـویـد   برسانم به کام همت خویش
دولت‌من وصال‌حضرت تو است   دولتی ده مرا به‌دولت خویش
نعمت‌الله به من تو بخشیدی   باز ستان ز بنده نعمت‌خویش

(۱۰۰۱)

بیا ای‌نور چشم ما و خوش بنشین به‌جای‌خویش
منور ساز مردم را و هم خلوتسرای خویش
به‌هجرت مبتلا گشتم به وصلت آرزومنـدم
چه باشد گر بدست آری رضای مبتلای خویش

به غیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگـر
شدم از عقل بیگانه به عشق آشنای خویش
بیا ای مطرب عشاق و ساز بی‌نوا بنــواز
دل ما یک دمی خوش کن به‌آواز نوای خویش
دوای درد دل درداست ومی‌نوشیم روز و شب
که دارد درهمه عالم ازین خوشتر دوای خویش
به تیغ عشقت ار کشته شوم شکرانه جانبازم
غنیمت‌دانم این دولت نجویم خونبهای‌خویش
تو سلطانی به‌حسن امروز و سید بندهٔ جانی
کرم فرما به‌لطف امروز و بنواز این گدای‌خویش

(۱۰۰۲)

در خواب خوش نماید نقش خیال رویش
نــور نظـر فزاید نقش خیــال رویش
از نور طلعت او دیده شــود منــور
در چشم من چو آید نقش خیال رویش
نقش خیــال رویش بر دیده می‌نگارم
جائی دگر نشاید نقش خیال رویش
دایـم ز نو خیالش بر دیده می‌کنم نقش
پیوسته خود نپاید نقش خیال رویش
هر لحظه‌ای خیالی بر دیده نقش بندد
هر دم دلی ربایــد نقش خیال رویش
هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید
چون پرده بر گشاید نقش خیال رویش
در عین نعمت‌الله بنگر به چشم معنی
چون نور می‌نماید نقش خیال رویش

(۱۰۰۳)

دیشب به خواب دیدم نقش خیال رویش
دیدم که می‌کشیدم مستانه سو بسویش
بگرفت در کنارم ترسا بچه به صد ناز
بسته میان به زنار بگشوده بود مویش
عیسی دم است یارم من زنده دل از آنم
با هرکه دم برآرم باشم بگفت و گویش
عالم شده منور از نور طلعت او
خوشبو بود جهانی از زلف مشکبویش
گنجی است عشق جانان در کنج دل دفینه
گر میل گنج داری در کنج دل بجویش
ساقی بیار جامی بر فرق ما فرو ریز
این خرقه در بر ما لطفی کن و بشویش
مانند بلبل مست بر روی گل فتادم
از عشق نعمت‌الله بنهاده روبرویش

(۱۰۰۴)

این‌حضور عاشقان‌است و سماع — صحبت صاحبدلان است وسماع
حضرت مستان خاص‌الخاص او — مجلس آزادگانست و سماع
یار با ما در سماع معنوی — این معانی را بیان است وسماع
گر دوای درد میجوئی بیا — درد دل‌درمان جان‌است وسماع
در حریم کبریای عشق او — های‌وهوی عاشقان‌است وسماع
هرکه‌را ذوقی است گو درنه‌قدم — جان سید درمیان است وسماع

(۱۰۰۵)

دردمندیم و از دوا فارغ — مستمندیم و از شفا فارغ
مبتلائیم و از بلا ایمن — بی‌نوائیم و از نوا فارغ
در وصالیم و فارغ از هجران — در بقائیم و از فنا فارغ
ما طلبکار او و او با ما — یار جویای ما و ما فارغ

بندگانیم و ایمن از سید　　پادشاهیم و از گدا فارغ

(۱۰۰۶)

وقت آن آمد که ما را باز بنوازی بلطف
یکزمانی از کرم با ما بپردازی به لطف

حال ما گرچه خرابست از کرم معمور ساز
خوش بود گر ساز ما را باز بنوازی به‌لطف

گرچه بر خاک درم انداختی ای نور چشم
چشم آن‌دارم که‌از چشمم نیندازی به‌لطف

آفتاب عالمی و عالمی در سایه‌ات
لطف فرمائی و کار عالمی سازی به‌لطف

عشقبازی میکنی با ما ولی پنهان ز ما
این لطیفه بین که‌با ما عشق‌می‌بازی به‌لطف

(۱۰۰۷)

عشق او دریا و ما در وی‌صدف　　ازصدف گوهر طلب‌کن ای‌خلف
گوهر هرکس که باشد خوبتر　　باشد او را بریکی دیگر شرف
کی تواند بود گیلان همچومصر　　یا کجا باشد ستز مثل نجف
کشف کشاف است ما را درنظر　　کی‌بود چون کشف ماکشف کشف
گرچه دریا آب رو دارد ولی　　غیر بادش نیست دریا رابه‌کف
در پی نقش خیال این و آن　　حیف باشد گر شود عمرت‌تلف
نعمت‌الله مجلسی آراسته　　آمده رندان مست ازهر طرف

(۱۰۰۸)

منم آن رند عاشق مطلق　　که اناالحق همی زنم برحق
زورق اندر محیط نیست عجب　　عجب است این محیط در زورق
لیس فی‌الدار غیره دیار　　اوست معشوق و عاشق مطلق
دیده از غیر حق فرو بستیم　　تا گشودیم رمز این مغلق
ظاهر و باطن تو ای سید　　ظاهرت خلق‌گیر و باطن حق

(١٠٠٩)

در آینهٔ وجود مطلق خود بینم و خود نمایم الحق
مائیم حباب و آب و دریا هم جام شراب و بحر و زورق
معشوق وی است و عاشقش ما از عشق شدیم هر دو مشتق
مستیم و خراب در خرابات ایمن ز مقیدیم و مطلق
یک جرعه ز درد درد ساقی خوشتر ز هزار جام راوق
ما بلبل سرخوشیم و گلشن از نالهٔ ما گرفت رونق
هر قول که گفت نعمت‌الله کنند جهانیان که صدق

(١٠١٠)

بیا که عاشق مستیم و همدمان موافق
بیار جام شرابی بده به عاشق صادق

دوای صاف نخواهیم درد درد بیاور
که جان خستهٔ ما راست درد درد موافق

حضور شاهد غیب است و سرخوشان موحد
سخن ز وحدت ما گو مگو حدیث خلایق

امیر بزم جهانیم و شاه ما ساقی است
چه جای لیلی و مجنون چه ذکر عذرا و وامق

برای دیدن یار است دیده‌ها همه بینا
زبهر ذکر حبیب است زبان ما همه ناطق

اگر نه مرد مجازی نگر که از ره تحقیق
حقیقت همه حق است نزد اهل حقایق

درون خلوت سید وثاق اوست همیشه
اگرچه نیست جرابی و را ... لایق

(١٠١١)

در محیطی فکنده‌ام زورق که دو عالم در اوست مستغرق
نتوان زورق از محیط ساخت ... وجود
نور خورشید در سه ... یکی است سد مراتب میان صبح و شفق

هو هو لا الـه الا هـو — نیک دریاب سر این مغلق
خودپرستی و ما و من گوئی — راه گم کرده‌ای ایا احمق
دیدهٔ ما ندید غیری را — تا گشودیم دیده را بر حق
نعمت‌الله جام "می بخشد" — تا بنوشید راوق مطلـق

(۱۰۱۲)

پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق
این عجب بنگر گدا شد پادشای کوی عشق

مجلس مستان حضرت روضه رضوان ماست
جنت‌الماوای ما بستان سرای کوی عشق

عقل سرگردان چه‌داند ذوق بزم عاشقان
ناسزائی خود کجا باشد سزای کوی عشق

خانقه هرگز ندارم من به جای میکده
خودندارم هیچ‌جائی من به‌جای کوی عشق

ما نم چشم و غم دل دوست‌می‌داریم دوست
زانکه جان‌می‌بخشداین‌آب وهوای کوی‌عشق

صد دوا بادا فدای درد بی‌درمان ما
باد جاوید این دل ما مبتلای کوی عشق

نعمت‌الله دم به دم از ما نوائی می‌برد
تا نوائی یافتیم از بی‌نوای کوی عشق

(۱۰۱۳)

تن به‌جان زنده‌است‌وجان‌ازعشق — در بدن روح ما روان از عشق
عشق‌داند که ذوق‌عاشق چیست — باز جو ذوق عاشقان از عشق
هرچه در کاینات موجود است — جود عشق است باشد آن ازعشق
عاشقان عشق را به‌جان جویند — عاقلانند غافلان از عشق
نعمت‌الله که میر مستان است — می‌دهد بند ' نشان از عشق

(۱۰۱۴)

عاشقان غرقند در دریای‌عشق اوفتاده مست در غوغای عشق
دامن معشوق بگرفته بدست سر نهاده دائما" در پای‌عشق
عاشق‌ومعشوق و عشق‌آمد یکی در سرما نیست جز سودای‌عشق
نور چشم عاشقان عشق‌وی است عقل کی‌داریم ما برجای عشق
ملک عالم را به‌سلطانی گرفت حضرت یکتای بی‌همتای عشق
کار ما از عاشقی بالا شده این بلا میجو تو از بالای عشق
عشق درجان‌است‌ودردل دردِاو نعمت‌الله واله و شیدای عشق

(۱۰۱۵)

عشق است زیاد بر همه خلق عشق است که فتاد برهمه خلق
عشق‌آمد و طرح نو درانداخت بنیاد نهاد بر همه خلق
ساقی در می سرای عشقش از لطف گشاد بر همه خلق
خورشید جمال او عیان شد زان نور فتاد بر همه خلق
بگشود ز روی لطف و احسان جودش در داد بر همه خلق
عشق آمد و جام باده آورد جاویدان باد بر همد خلق
مقبول قبول نعمت‌الله شد خرم و شاد بر همه خلق

(۱۰۱۶)

عالم عرض است و جوهرش‌حق این است رموز سر مطلق
جان‌است‌چو موج و دل‌چو دریا مائیم حباب و تن چو زورق
گنجیم و طلسم مائی ماست بگشای به عشق بند مغلق
عاشق‌صورت است‌ومعنی معشوق وابن هر دو زعشق گشته مشتق
عشقش به اشارت اصابع کرده مه بدر عقل را شق
ما بلبل گلستان عشقیم نالان به‌نوای خوش به رونق
مستیم و خراب همچو سید گویای انا الحقیم بر حق

(۱۰۱۷)

ای گشته خجل از گل روی تو شقایق
حیران شده در نرگس چشم تو خلایق
بسیار بگشتیم بهر باغ و ندیدیم
سروی چو قدت رسته براطراف حدایق
اکنون که چمن غیرت گلزار جنان شد
رو بادهٔ گلگون طلب و یار موافق
از دامن خود دست مدارای دل شیدا
باشد که میسر شودت کشف حقایق
رندی که نهد پا به ره کعبهٔ مقصود
واجب بود اول قدمش ترک علایق
اسرار مرا زاهد مخمور چه داند
دردی کش میخانه کند حل دقایق
سید سر خود گیر که در عالم وحدت
مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق

(۱۰۱۸)

امشب شب قدر است و بر احباب مبارک
بر خدمت این شیخ و بر آن شاب مبارک
یارب که مبارک بود این عید به یاران
فرصت شمر این دولت و دریاب مبارک
خوش نقش خیالی است که بستیم بەدیده
در حالت بیداری و در خواب مبارک
عقدی است دراین عید که گویند جهانی
بر بندگی خواجه و حجاب مبارک
این وصلت جاوید که جاوید بماناد
بر ما و خلیل‌الله و اصحاب مبارک

(۱۰۱۹)

سخن نازکان بود نازک ‏ گفتهٔ گنده نشنود نازک
دیدهٔ ما به عشق دیدن او ‏ به چپ و راست می‌دود نازک
هرکه با نازکان بسر آرد ‏ گر چه باشد گران شود نازک
عقل گوید سخن ولی گنده ‏ به چنان گنده نگرود نازک
نقش رویش خیال می‌بندم ‏ در نظر آید و رود نازک
هرکه تخم محبتی کارد ‏ به یقینم که بدرود نازک
گفتهٔ سید است و خوش خواند ‏ نازنینی که او بود نازک

(۱۰۲۰)

گر مشکک را شکی باشد به یک ‏ کی موحد در یکی افتد به شک
ذوق بحر ما ز دریا دل بجو ‏ یا درآ در بحر و مبجو از سمک
یک سبو پرآب و یک کوزه پرآب ‏ آن یکی بسیار دارد این کمک
در نمکسار خوشی افتاده‌ایم ‏ هر که چون ما اوفتد گردد نمک
همدم جام می یار باشی دمی ‏ حاصل عمر عزیز است آن دمک
درد درد دل بود درمان ما ‏ زخم تیغ عشق بر دل مرهمک
بزم عشاق است و سید درنظر ‏ مست و دلشادیم و فارغ از غمک

(۱۰۲۱)

گوید سخن آن نازنین نیمی شکر نیمی نمک
ریزد ز لعل شکرین نیمی شکر نیمی نمک

با آن دهان تنگ او انگشتری نسبت مکن
خاتم کجا دارد نگین نیمی شکر نیمی نمک

دارد تمنای لبت جان من و دل نیز هم
زان شد به‌چشم آن و این‌نیمی شکر نیمی نمک

مهمانم آن‌کان‌نمک چون دید عذرم خواست‌گفت
صدخوان کشم پیشت‌ازین نیمی شکر نیمی نمک

سید اگر گوید سخن در مصر و هندستان کنند
برطبع او صد آفرین نیمی شکر نیمی نمک

(۱۰۲۲)

ای نهان کرده در آن تنگ شکر بار نمک
بسته‌ای پستهٔ خندان و در او بار نمک
شوری از عشق تو در چار سوی جان افتاد
به ازین کس نبرد بر سر بازار نمک
ما ز شورابهٔ دیده نمکی آوردیم
پیش همچون تو عزیزی نبود خوار نمک
از نمکدان دهانت سخنی می‌گویم
می‌کشم خوان کرم می‌کنم ایثار نمک
سخن من نمکین است و برت می‌آرم
می‌برم زیرهٔ بکرمان به نمکسار نمک
می‌خرامی و نمک از تو فرو می‌ریزد
قدمی نه که خرم از تو به خروار نمک
نمکی ریخته‌ای بر دل ریش سید
گر چه دل سوزدش اما کشد آزار نمک

(۱۰۲۳)

درهردوجهان یکی است‌بی‌شک	آن یک بطلب زعین هریک
یک باده و صد هزار جام‌است	یک را بشمار تا شود لک
در وحدت و کثرتش نظر کن	تا دریا بیش هر دو نیکک
مکتوب و کتابتی و کاتب	گر حرف خودی چه می‌کنی‌حک
امروز شکست توبهٔ ما	روزی است خجسته و مبارک
ای طالب گنج کنت کنزا	در کنج دلت بجوی بی‌شک

(۱۰۲۴)

نقش‌نقاش است این نقش خیال	غیر این نقش خیال او محال
در همه آئینه روشن رو نمود	آن جمال بی‌مثال برکمال
عشق جانان است جان عاشقان	این‌چنین جانی کجا یابد زوال
آفتابی مه لقا پیدا شده	گاه بدری می‌نماید گه هلال

عشق سرمست است درکوی مغان — عقل مخموراست ومادد بی‌مجال
چون یکی اندر یکی‌باشد یکی — آن یکی که هجر باشد گه‌وصال
نعمت‌الله در محیط عشق او — خوش حبابی باشد ازآب زلال

(۱۰۲۵)

ای‌دهنت وهم و میانت خیال — کار دل از هردو خیال محال
لب بدلبم نه که به‌جان تشنه‌ام — ای لب تو چشمهٔ آب زلال
مصحف روی تو چو یوسف بدید — خواند ز برآیت حسن وجمال
آینه با روی تو یکسو شده — نور تو بنموده در اوابن مثال
پرتو روی تو چو بر مه فتاد — چون خم ابروی تو مه‌شد هلال
در همه‌احوال به‌بین روشن‌است — از نظرت دیدهٔ اهل کمال
سید ما بوی اویس از قرن — باز شنیده‌است که‌شد مست‌حال

(۱۰۲۶)

آفتابی می‌پرستم لایزال — مهر من هرگز نمی‌گیرد زوال
دیده در آئینهٔ گیتی نما — دیده تمثال جمال بی‌مثال
گر چه ذره می‌نماید آفتاب — ماه نور او نماید برکمال
یک نفس با ما درین دریا درآ — نوش کن گر تشنه‌ای آب زلال
می‌نماید حسن او هر آینه — او جمیل و دوست می‌داردجمال
چشم مستش چشم‌بندی می‌کند — می‌برد از چشم ما خواب‌وخیال
رند سرمستیم و با سید حریف — عاشق ومعشوق دائم در وصال

(۱۰۲۷)

ای لب تو چشمهٔ آب زلال — مجلس تو مجمع اهل کمال
نقش خیال تو نگارم به چشم — خوشتر ازین نقش که بسته‌خیال
دیده بروبد به مژه خاک راه — بر درت ار باز بیابد مجال
آینه از ساده دلی نقش بست — صورت بی‌مثال شما را مثال
طاق دو ابروی تو محراب جان — نیست آن کی کنمش با هلال
مهر جمیل ار بودم دورنیست — هست خدا نیز محب جمال

نور الهی است که پیدا شده — سید ما لم یزل ولا یزال

(۱۰۲۸)

خواجه‌مخمور وباز مانده به‌مال — رند سرمست و جام مالا مال

خواجه درویش شد چو مال نماند — عرض و مالش برفت و ماند وبال

گرچه مالش نماند اوباقی‌است — گو برو از برای مال منال

حالیا خوش به ذوق می‌گذرد — حال ما با محول الاحوال

نقش غیری خیال اگر بندی — نزد ما باشد آن خیال محال

جام گیتی نما چو می‌نگرم — می‌نماید جمال او به کمال

سیدم ساقی است ومن‌سرمست — باده در جام همچو آب زلال

(۱۰۲۹)

جان کیست بندهٔ حرم کبریای دل

یا روح چیست خادم خلوت سرای دل

در چار سوی عشق که بیرون دو سرا است

صد جان روان دهند به یکدم بهای دل

از دل بسوز سینه که یابی وصال جان

در جان بساز چشم که بینی لقای دل

آن مهر ماه روی که جان است نام او

چون ذره‌ای است گشته روان درهوای دل

سلطان چرخ چارم از آن گشت آفتاب

کامد بزیر سایهٔ فر همای دل

دل کشتی خدا است به دریای معرفت

لطف خدا نسزد که بود ناخدای دل

سید رموز دل چه نهان می‌کنی بگو

جان عرش اعظم است وبر او استوای دل

(۱۰۳۰)

دل صفهٔ صفا است و ماصوفیان دل
دل خلوت خدا است و ما ساکنان دل

یار است در میانه و من در کنار جان
یا اوست در کنار و منم در میان دل

هرکس معانی دل و جان کی بیان کند
از جان ما شنو به حقیقت بیان دل

از اهل دل نشان دلم جو که در جهان
جز جان اهل دل نشناسد نشان دل

عقل است در ولایت تن کار ساز جان
عشق است در ممالک جان پاسبان دل

ازجان بیا و بادهٔ صافی ما بنوش
از دست ساقیٔ که بود خاص از آن دل

سید چو بلبلی است که در گلستان عشق
می سازد این نوای خوش از داستان دل

(۱۰۳۱)

اگر ذوق خوشی خواهی حریفی کن دمی بادل
وگر جانانه می‌جوئی فدا کن جان خود با دل

توچون پروانه‌ای ای‌عقل و ما چون شمع وعشق‌آتش
ترا دامن همی سوزد به عشق او و ما را دل

دلم بحر است و جان گوهر تنم کشتی ومن‌ملاح
زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح دریا دل

خرابات‌است‌ورندان‌مست‌وساقی جام‌می‌بردست
بهای جرعه‌ای صدجان چه‌مقدار است اینجادل

به امیدی که در غربت به کام دل رسد روزی
غریبی می‌کشد دایم ندارد میل ماءوا دل

اگر نه وصل او باشد نباشد جان ما را ذوق
وگر نه عشق او بودی نبودی هیچ با ما دل

حریف نعمت‌اللهم که میر می‌پرستان است
چه‌خوش رندی‌که ازذوقش‌شود سرمست جانادل

(۱۰۳۲)

بایزید است جان و هم جانان دل / بایزیداست سرور و سلطان دل
بایزید است پیشوای اهل دین / بایزید است مقتدای جان و دل
بایزید است کاشف اسرار غیب / بایزید است واقف سبحان دل
بایزید است قایل قول بلـی / بایزید است حافظ قرآن دل
بایزید است آفتاب چرخ جان / بایزید است نقطهٔ دوران دل
بایزید است گوهر بحر محیط / بایزید است جوهر ارکان دل
بایزید است بایزید است بایزید / سید اقلیم هفت ایوان دل

(۱۰۳۳)

جام گیتی نما است یعنی دل / مظهر کبریا است یعنی دل
دردمند است و درد می‌نوشد / درد دردش دوا است یعنی دل
دل نظر گاه حضرت عشق‌است / مثل او خود کجا است یعنی‌دل
خلوت دل‌سرای سلطان است / فارغ از دو سرا است یعنی‌دل
گنح و گنجینه و طلسم نگر / جامع اینها است یعنی دل
در ولایت ولی کامل اوست / روز وشب با خدا است یعنی‌دل
نعمت‌الله بـه ذوق می‌گوید / جان‌و جانان ما است یعنی دل

(۱۰۳۴)

بجز دردسر از عاقل چه حاصل / ازین سودای بیحاصل چه حاصل
سخن از عاشقان و عشق می‌گو / ز قول عاقل غافل چه حاصل
نکردی حاصلی از عمرت این دم / به غیر از آه و درد دل چه حاصل
ز باطل بگذر و حق را طلب کن / مجو باطل ازین باطل چه حاصل
ترا خلوت سرا در ملک جان است / سرای دل طلب از گل چه حاصل
به دریا درفکن خود را چو غواص / ستاده برلب ساحل چه حاصل
حدیث وصل می‌گوئی دگر بار / و گر تو نیستی واصل چه حاصل

ز سرمستان گریزانی چو زاهد   به مخموران سری مایل چه حاصل
ترا چون نیست ذوق نعمت‌الله   ازین قول و از آن قائل چه حاصل

(١٠٣۵)

دل طالب یار و یار در دل   جان در غم هجر و دوست‌واصل
درمان درد است و درد درمان   چون حل کنم این دوای مشکل
حاصل درد است عاشقان را   خود خوشتر ازین کجاست‌حاصل
ما ساکن کوی می فروشیم   کردیم آنجا مدام منزل
گنجیم و طلسم و شاه و درویش   در و صدفیم و بحر و ساحل
جانان خودیم و جان عالم   دلدار خودیم و مونس دل
مستیم و حریف نعمت‌الله   رضوان ساقی و روضه محفل

(١٠٣۶)

حاصل ما دل است وحاصل‌دل   درد عشق‌است بنگر این‌حاصل
درد عشقش بیان کنم چو بود   مشکل حل و حل هر مشکل
گوشهٔ دل سرای اوست ولی   عشق لاخارج است ولا داخل
عاقبت بازگشت جمله به‌ما است   والعجب حق به‌حق شود واصل
بحر عشقش به ما چو موجی زد   هم زما شد حجاب ما حایل
جسم وجان را به‌جزو وکل‌بسپار   بی‌سر و پا درآ به‌خلوت دل
شاهبازی نه بلبل گلزار   روح محضی چه می‌کنی گل وگل
عشق او گوهر خزانهٔ ماست   معنی دریا و صورتم ساحل
تا که سید ز خود کناری کرد   در میان نیست جز خدا قایل

(١٠٣٧)

دختری بر باد داده غنچهٔ خندان گل
بلبل سرمست مانده واله و حیران گل
خوش گلستانی که در وی عندلیب جان‌ما
هر زمانی داستانی سازد از دستان گل

صحبت گل را غنیمت‌دان و گل را برفشان
زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گل
گل بود عمر عزیز ما چو دیدی درگذشت
یکدو هفته بیش نبود رونق و دوران گل
عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ما
گرچه باشد بی‌وفا گل آن ما ما آن گل
هرکه می‌خواهد که گل‌چیند نیندیشد زخار
دامن گل چیدم و دست من و دامان گل
نعمت‌الله از برای گل به بستان می‌رود
گرنه گل چیند چه کار آید سرا بستان گل

(۱۰۳۸)

نعمت‌الله می است وعالم جام — این چنین جام‌می مراست مدام
جز ازین می‌حلال نیست‌شراب — هر که نوشد جز این‌شراب حرام
ساقی مست مجلس عشقم — می فروشم حریف وهمدم جام
در خرابات کاینات مجو — همچو من دردمند درد آشام
می وحدت به ذوق می‌نوشم — ذوق داری به بزم ما بخرام
جام و باده شدند همدم هم — مجلس می‌فروش یافت نظام
عشق شاد آمدی بیا فرما — عقل خوش می‌روی بخیر وسلام

(۱۰۳۹)

در خرابات مغان دارم مقام — باده می‌نوشم زجام جم مدام
جام و باده هر دو همرنگ‌آمدند — من‌ندانم این‌کدام‌است آن‌کدام
دولتی دارم به‌یمن وصل او — این‌سعادت بین‌که دارم بردوام
نور وظلمت هردو را بگذاشتیم — آن یکی را باحلال این باحرام
با تمام و ناتمام کار نیست — گرچه درکاراست تمام وناتمام
عاشقان را بار دادم در حرم — گرتوئی عاشق دراین خلوت‌خرام
سید وبنده چو رفتند ازمیان — صورت و معنی‌یکی شد والسلام

(۱۰۴۰)

هر که باشد خادم او حرمتی دارد تمام
بنده او بر در او عزتی دارد تمام

رند سرمستی که او فرمان ساقی می‌برد
بنده‌فرمان‌است ازآن رو طاعتی دارد تمام

گر عزیزی را به عمر خویش دردسر نکرد
چون ندارد درد عشقش زحمتی‌دارد تمام

خاک پایش هرکه همچون تاج برسرمی‌نهد
پادشاهی می‌نماید دولتی دارد تمام

خرقه پوشی را که او از وصل داردوصله‌ای
در میان خرقه‌پوشان خلعتی دارد تمام

همت عالی ما با غیر او میلی نکرد
شاید ار گوئی فلانی همتی دارد تمام

نعمت‌الله ازخدا میجوکه‌آن‌خوش نعمتی‌است
هرکه دارد نعمت‌الله نعمتی دارد تمام

(۱۰۴۱)

عاشق روی نازنین توام — والهٔ زلف عنبرین توام
من اگر کافرم و گر مؤمن — در همه کیشها به دین توام
به‌یقین جان بی‌گمان منی — بی‌گمان عاشق یقین توام
عشق تو شمع و من چو پروانه — سوختهٔ عشق آتشین توام
گر به میخانه ور به کعبه روم — در همه جای همنشین توام
تو مرا گر گزیدی از دوجهان — من به جان عاشق گزین توام
صورت جان توئی و معنی دل — من همان تو و همین توام
هرچه دارم همه امانت تست — بسپارم چو من امین توام
گنج اسما به من تو بخشیدی — نعمت‌الله و نور دین توام

(۱۰۴۲)

سر در میخانه مست افتاده‌ام — سر به پای خم می بنهاده‌ام
در خرابات مغان مستانه باز — خوش در میخانه‌ای بگشاده‌ام

حان سپاری می‌کنم در راه او　　هرچه فرماید به حان استاده‌ام
در نظر روشن بود حون‌نورجشم　　آب روی اشک مردم زاده‌ام
دامن همت نیالودم به‌غیر　　پاک‌پاک است دامن سجاده‌ام
گوهر من باشد از در یتیم　　تا نه‌پنداری که من بیجاده‌ام
بندهٔ سید شدم از حان ودل　　لاجرم از کاینات آزاده‌ام

(۱۰۴۳)

مست و رند و لاابالی درحهان‌افتاده‌ایم
بر در میخانهٔ خمار سر بنهاده‌ایم
حم‌های خسروانی خورده‌ایم اندر الست
تا نه‌پنداری که ما امروز مست باده‌ایم
بر در سلطان عشقش حون گدایان سال‌ها
بر امید وعدهٔ دیدار او استاده‌ایم
ما به بدنامی اگر حه ننگ خلقِ عالمیم
حز به نام صانع بیحون زبان نگشاده‌ایم
ساکن میخانه‌ایم و عشق می‌ورزیم فاش
فارغ از پیر و مرید و خرقه و سجاده‌ایم
نعمت‌اللهیم و در اقلیم عالم مهروار
بر در و دیوار بام خاص و عام افتاده‌ایم

(۱۰۴۴)

من درین ره نیز بوئی برده‌ام　　پیش هر رنگی رگوئی برده‌ام
گاه جامی گه صراحی آورم　　گاه حمی گه سبوئی برده‌ام
بر و بحر عالمی پیموده‌ام　　آب بسیاری بحوئی برده‌ام
از سر زلف پریشان بتم　　دلخوشم زیرا که موئی برده‌ام
نسبت رویش به ماهی کرده‌ام　　آب روی ماه روبی برده‌ام
عقل‌حون گوئی به‌حوگانش زدم　　این‌حنین گوئی به‌هوئی برده‌ام
نعمت‌الله را به یاد آورده‌ام　　لاحرم نام نکوئی برده‌ام

(۱۰۴۵)

باز سرمست جام جم شده‌ام عاشق روی آن صنم شده‌ام
گرچه بودم ز هجر درویشی دیگر از وصل محتشم شده‌ام
تا دلم خلوت محبت اوست پرده‌دار در حرم شده‌ام
سر کویش مقام کردم از آن در همه جای محترم شده‌ام
غم عشقش خجسته باد که من این‌چنین شادمان از غم شده‌ام
تا که منظور حضرت عشقم فارغ ز عقل بیش و کم شده‌ام
از وجودو عدم رهید دلم سید عالم قدم شده‌ام

(۱۰۴۶)

نیم شب خوش آفتابی دیده‌ام آفتابی مه نقابی دیده‌ام
دیده‌ام روشن به‌نور روی اوست آنچنان رویی در آبی دیده‌ام
در رخ هر ذره‌ای کردم نظر از همه رو آفتابی دیده‌ام
آن چنان آب حیات یافتم لاجرم در دیده آبی دیده‌ام
بی‌وجود حضرت او کاینات در عدم شکل سرابی دیده‌ام
مدتی شد تا نمی‌بینم حجاب زآنکه این دیدم حجابی دیده‌ام
نعمت‌الله را اگر یابی بگو عاشق مست خرابی دیده‌ام

(۱۰۴۷)

تا جمالش در تجلی دیده‌ام صورتش را عین معنی دیده‌ام
دیده‌ام بینا به‌نور روی اوست لاجرم بینا است یعنی دیده‌ام
مست مجنون روز و شب گردیده‌ام تا به لیلی حسن لیلی دیده‌ام
ذات من آئینه و او آینه هر دو را دریک تجلی دیده‌ام
غیر معشوقم نیاید در نظر عاشقان را گر چه خیلی دیده‌ام
تا محیط دیده برزد موج عشق هفت دریا را چو سیلی دیده‌ام
نعمت‌الله یافتم در هر وجود باهمه عشقی و میلی دیده‌ام

(۱۰۴۸)

خوش خیالی را به‌خوابی دیده‌ام حضرت عالی‌جنابی دیده‌ام

دیده‌ام آئینهٔ گیتی نما آفتابی مه نقابی دیده‌ام
دیده‌ام روشن‌به‌نور روی‌اوست آنچنان روئی در آبی دیده‌ام
غیر او دیگر نیاید در نظر هرچه دیدم بی‌حجابی دیده‌ام
صورت و معنی عالم یافتم جسم وجان جام وشرابی‌دیده‌ام
هفت دریا درنظر آورده‌ام از محیطش یک حبابی دیده‌ام
در خرابات مغان گشتم بسی سید مست خرابی دیده‌ام

(۱۰۴۹)

تا گلی از گلستانش چیده‌ام برلب غنچه بسی خندیده‌ام
ماه در چشمم نمی‌آید تمام کافتاب حسن او را دیده‌ام
هرکجا جام می آمد به‌دست شادی او خوش‌خوشی نوشیده‌ام
تا توانستم به‌عشق عاشقان در طریق عاشقی کوشیده‌ام
زآتش عشقش چوخم می‌فروش نیک مستانه به‌خود جوشیده‌ام
رندم و رندان مریدان منند پیرم و رندی بسی ورزیده‌ام
می‌نماید نعمت‌الله همچو نور گرچه از چشم همه پوشیده‌ام

(۱۰۵۰)

پادشاهی می‌کنم تا بنده‌ام روز و شب در بندگی پاینده‌ام
روشنم از آفتاب عشق او همچو ماهی برهمه تابنده‌ام
در هوای گلشن وصل نگار چون‌لب غنچه‌خوشی درخنده‌ام
تا مگر باری به خاکم بگذار خویش برخاک رهش افکنده‌ام
جان فدای عشق جانان کرده‌ام تا قیامت زین کرم شرمنده‌ام
تا همه رندان من مستان شوند در خرابات مغان وا مانده‌ام
ساقی رندان بزم وحدتم سید سرمست خود را بنده‌ام

(۱۰۵۱)

ز آفتاب مهر او تابنده‌ام پادشاهی می‌کنم تا بنده‌ام
صورتم پرگار و معنی نقطه‌ای این حروف از لوح ب خوانند‌ه‌ام
مستم از جام می ساقی عشق مجلس عشاق را فرخنده‌ام

تا به اسماء و صفاتش عارفم	از حضور ذات او وا مانده‌ام
عاشق و معشوق ما هردو یکی‌است	نعمت‌الله را چنین دانند‌ه‌ام

(۱۰۵۲)

زآفتاب مهر او تابنده‌ام	پادشاهی می‌کنم تا بنده‌ام
گر نوازد ور کشد فرمان اوست	بنده‌ام در بندگی پاینده‌ام
بلبل مستم درین گلزار عشق	گاه گریانم گهی در خنده‌ام
غیر نور او نبیند چشم من	تا نظر بر روی او افکنده‌ام
جان و دل کردم نثار حضرتش	از نثار این‌چنین شرمنده‌ام
مردهٔ دردم از آن دارم حیات	کشتهٔ عشقم ازین دل زنده‌ام
سید خود را از آن جستم بسی	عارفانه بندهٔ پاینده‌ام

(۱۰۵۳)

عجب‌است اینکه من زمن طلبم	حسنم وز حسن حسن طلبم
یار من با من است ومن حیران	به ختا رفته وز ختن طلبم
یوسف خویشتن همی جویم	نه جو یعقوب پیرهن طلبم
با دلی زنده عشق می‌بازم	من نیم مرده تا کفن طلبم
دل‌جمعی به جان خریدارم	در سر زلف پرشکن طلبم
دل من مدتی است تا گم شد	"با اویس‌است" درقرن طلبم
در بهشت و بهشت می‌جویم	شمع بر کرده و لگن طلبم
روح اعظم نه یک بدن دارد	بلکه او از همه بدن طلبم
نعمت‌اللهم وز آل رسول	من کجا جای اهرمن طلبم

(۱۰۵۴)

من رند خراباتم ایمن ز کراماتم	در گوشهٔ میخانه دائم به مناجاتم
سر حلقهٔ رندانم ساقی حریفانم	نه زاهد درویشم سلطان خراباتم
من آینهٔ اویم در آینه او جویم	از ذوق سخن گویم آسوده زطاماتم
خواهی‌که صفات او درذات یکی‌بینی	مجموع صفاتش بین در آینهٔ ذاتم
من سید عشاقم بگزیدهٔ آفاقم	در هردوجهان‌طاقم این‌است مقاماتم

(۱۰۵۵)

مائیم زنار عشق آدم — مائیم ز نور مهر خاتم
ما در دم عشق همچو نائیم — او در دم ما چو روح در دم
دردی است مرا ورای درمان — زخمی است مرا بجای مرهم
مائیم به‌وصل دوست دلشاد — مائیم ز هجر یار در غم
که سبنم گلستان عشقیم — گاهی شده جمع و آمده‌یم
در ملک قدم قدم نه از عشق — تا گویندت که خیر مقدم
از لوح ضمیر نعمت‌الله — بر خوان تو رموز اسم اعظم

(۱۰۵۶)

آتش عشقش خوشی افروختم — نام و ننگ ونیک وبد راسوختم
سوختم پروانهٔ جان و دلم — شمع جمع عاشقان افروختم
خرقهٔ ناموس بدریدم دگر — جامهٔ رندانه‌ای بردوختم
گوهری بخریدم ازصراف عشق — نقد و نسیه در بها بفروختم
عالم عشقم چو من عالم کجاست — عالمی را علم عشق آموختم
نعمت‌الله حاصل عمر من است — حاصل عمر خوشی اندوختم

(۱۰۵۷)

شکر گویم که توبه بشکستم — و ز غم نام و ننگ وارستم
در خرابات عشق مست وخراب — با حریفان به ذوق بنشستم
هستی او کجا و من ز کجا — من به خود نیستم به او هستم
بگسستم ز خویش و بیگانه — باز با اصل خویش پیوستم
نور چشم است ودو نظر دارم — نظری کن به جشم سر مستم
دست با دوست در کمر کردم — آفرین باد بر چنین دستم
بندهٔ سید خراباتم — کمر خدمتش به حان بستم

(۱۰۵۸)

بحمدالله که من امروز از بند بلا جستم
به‌دام عشق افتادم زدست‌عقل‌وارستم

چنان حیران ساقیم که‌جام از می نمی‌دانم
چنان‌مستم که ازمستی نمی‌دانم که‌من‌مستم
چو گشتم از فنا فانی چه‌می‌جوئی‌بقای من
چومن مستغرق اویم چه‌دانم نیست‌ازهستم
اگرچه ذره‌ای بودم رسیدم تابه‌خورشیدی
وگرچه قطره‌ای بودم ولی با بحر پیوستم
مگر من شیشهٔ تقوی زدم برسنگ قلاشی
که شد مشهور در عالم که توبه باز بشکستم
خرابات است ومن سرمست وساقی جام می‌بردست
بجز ساقی سرمستان که می‌گیرد دگر دستم
ندیم بزم آن شاهم حریف نعمت‌اللهم
کناری‌کردم از عالم میان درخدمتش بستم

(۱۰۵۹)

رفتم بدر از خانه به میخانه نشستم
آن توبهٔ سنگین به یکی جرعه شکستم
گر عاقل مخمور مرا خواند به مجنون
منعش مکن ای عاشق سرمست که هستم
در هر دو جهان غیر یکی را چوندیدم
شک نیست که من غیر یکی را نپرستم
سرمست شرابم نه که امروز چنینم
از روز ازل تا به‌ابد عاشق مستم
در خواب گرفتم سر دستی که چه گویم
خوش نقش خیالی است که افتاد به‌دستم
گفتند که درکوی خرابات حضوری است
برخاستم و رفتم و آنجا بنشستم
سید کرمی کرد و مرا خواند به بنده
من هم کمر خدمت او چست به بستم

(۱۰۶۰)

شکر گویم که یار سرمستم   توبه کردم و لیک بشکستم
از سر کاینات خاسته‌ام   بر در می فروش بنشستم
زندهٔ جاودان از آن گشتم   که به خود نیستم به او هستم
تا که فانی شدم، شدم باقی   قطره بودم به بحر پیوستم
سر به‌پایش نهاده‌ام سرمست   به امیدی که گیرد او دستم
در نظر نور او به من بنمود   هرخیالی که نقش او بستم
نعمت‌الله حریف و او ساقی   سید عاشقان سرمستم

(۱۰۶۱)

می خوردم و از خمار رستم   مخمور نیم که مست مستم
در کوی فنا فتاده بودم   ساقی بقا گرفت دستم
رندانه حریف می فروشم   از صحبت عقل باز رستم
در دیر مغان ندیم عشقم   زنار ز زلف یار بستم
خورشیدم و سایه می‌نمایم   این طرفه نگر که نیست وهستم
زاهد تو مدام خود پرستی   من عاشق و رند می‌پرستم
شادی روان نعمت‌الله   می خوردم و توبه را شکستم

(۱۰۶۲)

در خرابات عشق سرمستم   از ازل بود تا ابد هستم
این سعادت نگر که دستم داد   کمری بر میان او بستم
بر لبم لب نهاد بوسه زدم   جان به‌جانان به‌ذوق پیوستم
نور چشم است در نظر دارم   نظری کن به چشم سرمستم
بر در می فروش رندانه   با حریفان خوش بنشستم
چشم سرمست او چو می‌نگرم   زان نظر همچو چشم او مستم
عقل‌مخمور درد سر میداد   شکر گویم که رفت و وارستم
نعمت‌الله رسد مستانه   ساغر می نهاد در دستم

(۱۰۶۳)

ز نور روی او تابنده گشتم — امیر و سیدم تابنده گشتم
به‌جانان جان خودتسلیم کردم — به عمر جاودان پاینده گشتم
اگر چه غم‌بسی خوردم زهجرش — به یمن وصل او فرخنده گشتم
شدم کشته به تیغ عشق لیکن — شهادت یافتم دل زنده‌گشتم
ز نور آفتاب سید خود — چو ماه چارده تابنده گشتم

(۱۰۶۴)

مدتی در بدر به جان گشتم — گرد میخانهٔ جهان گشتم
مبر میخانه خدمتش کردم — هم به‌فرمان او روان گشتم
در خرابات عشق رندانه — ساقی بزم عاشقان گشتم
نام من شد نشانه در عالم — گرچه بی‌نام و بی‌نشان گشتم
چون محب جناب او بودم — نیک محبوب این و آن گشتم
جان به جانان خویش بسپردم — زندهٔ ملک جاودان گشتم
موج بودم ولی شدم دریا — این‌چنین بودم آنچنان‌گشتم
عقل سرمایه بود شد برباد — فارغ از سود واز زیان گشتم
گنج درکنج دل طلب کردم — واقف از گنج بی‌کران گشتم
پادشه خوش مرا کنار گرفت — چون کمر گرد آن میان گشتم
بنده‌ام بندگی او کردم — سید جمله سیدان گشتم

(۱۰۶۵)

مجمع صاحبدلان زلف پریشان یافتم
این‌چنین جمعیتی در جمع ایشان یافتم
بسته‌ام زنار زلفش برمیان چون عاشقان
در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتم
در حضور زاهدان ذوقی نمی‌یابم تمام
حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتم
از خرابی یافتم بسیار معموری دل
گنج سلطانی بسی در کنج ویران یافتم

آنکه من گم کرده بودم باز می‌جستم‌مدام
چون بدیدم خویش را ازخویشتن‌آن‌یافتم

میر میخانه مرا خمخانه‌ای بخشیده است
لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم

نعمت‌الله یافتم رندانه جام می بدست
ساقی سرمست دیدم جان و جانان یافتم

(۱۰۶۶)

قطب عالم روح اعظم یافتم روح اعظم قطب عالم یافتم
ساغر و می یافتم با همدگر جسم با جان جام باجم یافتم
گر شدم خرم به‌وصلش‌دورنیست زانکه از هجرش بسی غم‌یافتم
صورت و معنی بیک جا رو نمود آفتاب و ماه با هم یافتم
در خرابات مغان گشتم بسی رند مستی همچو او کم یافتم
جامع ذات و صفات و فعل هم سر این مجموع آدم یافتم
ختم شد بر سید عالم تمام این کمال از ختم خاتم یافتم

(۱۰۶۷)

مست می ملامتم نیست سر سلامتم
نیست سر سلامتم مست می ملامتم

عقل نصیحتم دهد عشق غرامتم کند
فارغ از آن نصیحتم بندهٔ این غرامتم

هست ندیم بزم من ساقی‌مست عشق او
باده خورم به شادیش نیست غم ندامتم

چهرهٔ زرد واشک سرخ هست گواه حال‌من
گر تو ندانی حال من نیک به‌بین علامتم

بادهٔ صاف عاشقان دردی درد او بود
هست دوای من همین‌تا که شود قیامتم

خرقهٔ زهد بر تنم خوش ننماید ای فقیر
جامهٔ عاشقی بود راست به قد و قامتم

بندهٔ حضرت شهم همدم نعمت‌اللهم
در دو جهان کجا بود بهتر از این کرامتم

(۱۰۶۸)

دل دادم و جان به‌او سپردم — نیکی کردم نکو سپردم
با زلف نگار عهد بستم — نشکستم و مو بمو سپردم
هر نقش که در خیالم آمد — او دیدم و او به او سپردم
با آئینه روبرو نشستم — تمثال خوشی به او سپردم
رفتم بطریق جان سپاری — این راه نگر که چو سپردم
دل رفت وندانمش کجا رفت — ره بستم و سو بسو سپردم
گوئی که سبو کشی‌است سید — خم یافتم و سبو سپردم

(۱۰۶۹)

گر بر افروزد آتشی در دم — عالمی سوخته شود در دم
مرد نرد نسرد در دینم — کشتهٔ عشق و مردهٔ دردم
داده‌ام دل به دست باد صبا — بدهوائی که خاک او گردم
فاش کردند راز پنهانم — اشک گلگون و چهرهٔ زردم
ساقیا جام می به سید ده — که من از توبه توبه‌ای‌کردم

(۱۰۷۰)

عشقش آمد که بلا آوردم — این بلا بهر شما آوردم
دردمندی که دوا می‌جوید — درد درد است دوا آوردم
عشق گوید که منم محرم راز — خبر سر خدا آوردم
عشق شاه است و منم بندهٔ او — خدمتش نیک بجا آوردم
عمر جاوید به‌من او بخشید — ور نه من خود زکجا آوردم
سر خود در هوس دار بقا — بر سر دار فنا آوردم
نعمت‌الله به همه بخشیدم — بینوا را به نوا آوردم

(۱۰۷۱)

عاشق مستم و در کوی مغان می‌گردم
جام می دارم و در دور روان می‌گردم
درد دل دارم و درمان خوشی می‌جویم
درد می نوشم و رندانه به‌جان می‌گردم
در خرابات چو کام دل خود می‌یابم
روز و شب گرد خرابات از آن می‌گردم
ساقیم هر نفسی جام دگر می‌بخشد
من سرمست از اینم که چنان می‌گردم
هر کجا آئینه‌ای در نظرم می‌آید
روی او می‌نگرم زان نگران می‌گردم
آفتاب رخ او ملک جهان را بگرفت
من چو سایه زپیش گرد جهان می‌گردم
نعمت‌الله در میکده بگشاد دگر
زین گشاد است که من بسته میان می‌گردم

(۱۰۷۲)

توبه از زهد و زاهدی کردم — در خرابات مست می‌گردم
می خمخانه حدوث و قدم — شادی روی عاشقان خوردم
خاطر کس ز من ملول نگشت — نشسته به دامنی گردم
دردی درد دل همی نوشم — دردمندانه همدم دردم
زن دنیا و آخرت چه کنم — رند مست و مجرد مردم
عاشق صادقم، گواهانم — اشک‌سرخ است و چهرهٔ زردم
بندهٔ سید خراباتم — هرچه فرمود بنده آن کردم

(۱۰۷۳)

عشق او هر ساعتی بنوازدم — هر نفس سازی دگر می‌سازدم
گوئیا من جنگم اندر دست او — که زند خوش گه گهی بنوازدم
تا زما شوری در اندازد به ما — چون‌نمک درآب‌خوش بگدازدم

چون جمال حسن عشق آید پدید
صورت ومعنی به‌هم بطرازدم

روز وشب در عرصهٔ میدان‌دل
توسن همت روان می‌تازدم

کار دل بالاتر از بالا شود
گر دمی با کار دل پردازدم

جان سید شد قبول عشق او
مقبلانه جان از آن می‌تازدم

(۱۰۷۴)

آتش عشق تو جان می‌سوزدم
هر نفس کون ومکان می‌سوزدم

عود دل در مجمر سینه به‌عشق
خوش همی سوزد چو آن می‌سوزدم

مهر تو شمعی و دل پروانه‌ای
بی‌محابا خوش روان می‌سوزدم

معنی عشق تو بر زد آتشی
صورت پیر و جوان می‌سوزدم

پختگان دانند حال سوز من
کآتش عشقت چسان می‌سوزدم

در میان آبم و آتش چو شمع
آشکارا و نهان می‌سوزدم

ساز سید سوز دل‌ها شد از آن
آتش عشق فلان می‌سوزدم

(۱۰۷۵)

تا جمالش دیده‌ام حیران شدم
همچو زلفش بی‌سرو سامان شدم

آفتاب حسن او چون رو نمود
من چو سایه ازمیان پنهان شدم

جام درد درد عشقش خورده‌ام
مبتلای درد بی‌درمان شدم

مطرف عشاق شعری خوش بخواند
من به‌ذوق آن‌غزل رقصان شدم

در خرابات فنا مست و خراب
همدم ساقی می‌خواران شدم

نقد گنج عشق او دارم از آن
ساکن کنج دل ویران شدم

بندهٔ سید شدم از جان ودل
در دوعالم لاجرم سلطان شدم

(۱۰۷۶)

عاقلی بودم به عشق یار دیوانه شدم
آشنائی یافتم از خویش بیگانه شدم

رشتهٔ شمع وجودم آتش عشقش بسوخت
عارفانه با خبر از ذوق پروانه شدم

آمدم رندانه در کوی خرابات مغان
جام می را نوش کردم باز مستانه شدم

مدتی با زاهدان در زاویه بودم مقیم
چون ندیدم حاصلی دیگر به‌میخانه شدم

راز جانانه اگر جوئی بجو از جان من
زانکه جان کردم فدا همراز جانانه شدم

خم می را سرگشودم جام می دارم به‌دست توبه را بشکستم و دربند پیمانه شدم
چشم مست نعمت‌الله در نظر دارم مدام عیب من کم کن اگر سرمست و دیوانه‌شدم

(۱۰۷۷)

فارغیم از وجود و هم زعدم بی‌خبر از حدوث و هم ز قدم
در خرابات مست می‌گردیم رند و ساقی رسیده‌ایم به هم
ای که گوئی شراب می نوشی خوش سؤالی جواب هست نعم
از وجود ای عزیز ما بگذر شادمان باش در عدم بی‌غم
خوش بود همدمی چوجام شراب گرچه باشد دمی چنان همدم
عشق آمد طرب به ما بخشید خیر ما بود درچنین مقدم
در دو عالم یکی بود سید وحـده لاشریـک له فافهم

(۱۰۷۸)

منصب مستان ما ترک وجود وعدم نسبت رندان ما بذل حدوث و قدم
حاصل بحرمحیط جرعه‌ای ازجام ماست خود که برد پیش ما نام می‌وجام‌جم
پیر خرابات عشق یار عزیز من‌است شیخ مبارک نفس پیر خجسته قدم
خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد بی‌مددی یا مداد بی‌ورقی یا قلم
سلطنت عاشقان‌تخت ولایت گرفت عقل گزیده کنار عشق کشیده علم
جام و می آمیختند خون دوئی ریختند دورخوش انگیختند هردو یگانه به‌هم
ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد شادی سید بنوش غم مخور ازهیچ‌غم

(۱۰۷۹)

بیا و همدم ما شو به عشق او یکدم مباش‌غافل ازین دم به‌جان‌بجویک‌دم
مدام همدم جامیم و محرم ساقی به‌جان او که‌نجوئیم غیر او یک‌دم
دمی‌است حاصل‌عمرت غنیمتش‌میدان دریغ‌باشد اگر گم شود ز تو یک‌دم
سبو کشی خرابات دولتی باشد بجو سعادت و دولت‌بکش سبویک‌دم
بنال بلبل مسکین که همدم مائی بگیر دستهٔ گل را خوشی ببویک‌دم
همیشه همدم‌رندان یک‌جهت می‌باش مباش همنفس عاقل دو رو یک‌دم
مگو حکایت دنیی و آخرت باما حدیث سید سرمست را بگو یک‌دم

(۱۰۸۰)

چه خوش باشد اگر باشد فراغت از همه عالم
فراغت خوش بود جانا اگرچه باشد آن یکدم
اگر همدم همی خواهی چو ما با جام همدم شو
وگر محرم همی جوئی محو جز خویش را محرم
خراباتست وماسرمست‌وساقی جام می‌بردست
خبراز ما کسی دارد که نوشد می ز جام جم
خیال نقش روی او و نور دیدهٔ ما بین
که سرمستانه درخلوت نشسته هردو خوش باهم
دوای دردمندان است درد درد عشق او
بیا ونوش‌کن جامی که "خوش‌وقتی" شوی دردم
شراب شوق می‌نوشم سخن از عشق می‌گویم
رایت‌الله فی عینی و عینی عینه فافهم
برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
حریف نعمت‌اللهم فراغت دارم از عالم

(۱۰۸۱)

همدمی گر طلب کنی یک دم — باش با جام می دمی همدم
گنج و گنجینهٔ خداوندی — طلبش کن ز حضرت آدم
گر کسی جم ندید و جامش‌دید — ما ندیدیم جام را بی‌جم
دردمندیم و درد او درمان — دل ما ریش و زخم او مرهم
جام‌می رابگیر وخوش می‌نوش — که بود ذوق این و آن باهم
مظهر اسم اعظم اوئیم — غیر ما کیست صاحب اعظم
این وآن در جهان فراوانند — نعمت‌الله یکی است در عالم

(۱۰۸۲)

بهر حالی که پیش آید خیالش نقش می‌بندم
از آن رو چون گل خندان به رویش بازمی‌خندم

چو سرمستان به میخانه دگر باره در افتادم
حجاب زهد رندانه ز پیش خود برافکندم

گسستم از همه عالم به‌اصل خویش پیوستم
به‌اصل خود چو پیوندی بدانی اصل و پیوندم

مکن دعوت مرا شاها بشیراز و به‌اصفاهان
که دارم باهری میلی و جویای سمرقندم

نه انسیم نه جنیم نه عرشیم نه فرشیم
نه از چین و نه از بلغار و نه از شهر ازکندم

چو غیر او نمی یابم به غیرش دل کجا بندم
گهی بر تخت مالک داد و گه در کوه الوندم

خرابات‌است و رندان مست و سید ساقی مجلس
حریف نعمت‌اللهم نه در دربند دربندم

(۱۰۸۳)

سال ها شد که به جان طالب جانان خودم
درد دل می‌طلبم در پی درمان خودم

مجمع اهل دلان زلف پریشان من است
من سودا زده هم بی سر و سامان خودم

در نظر آینه می‌آرم و خود می‌نگرم
ناظر لطف خداوندم و حیران خودم

من اگر عاقلم و عاشق و مخمورم و مست
غیر را کار به من نیست که من آن خودم

به خرابات کنم دعوت رندان شب و روز
رهبر کاملم و مرشد یاران خودم

ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام
همدم جامم و ساقی حریفان خودم

میر مستانم و فرمان ده بزم عشقم
سید خویشتن و بندهٔ فرمان خودم

(۱۰۸۴)

سال‌ها شد که به جان طالب جانان خودم
درد دل می‌طلبم در پی درمان خودم
جام می بر کف و در کوی‌مغان می‌گردم
رند سرمست خود و ساقی مستان خودم
در نظر آینه می‌آرم و خود می‌نگرم
عاشق روی خود و واله و حیران خودم
مو بمو با همهٔ خلق مرا پیوند است
بستهٔ سلسلهٔ زلف پریشان خودم
نفسم آب حیاتی به جهان می‌بخشد
خضر وقت خودم و چشمهٔ حیوان خودم
سید و بنده و محبوب و محب خویشم
هر چه هستم دل و دلدار خود و آن خودم
نعمت‌اللهم و با ساقی سرمست حریف
بر سر خوان خودم دایم و مهمان خودم

(۱۰۸۵)

در مجمر عشق سوخت عودم — آتش شدم و نماند دودم
از دیدن غیر دیده بستم — تا دیده به روی او گشودم
چون سایه به آفتاب بنمود — شخصی بودم دو می‌نمودم
چون قطره به‌بحر عشق پیوست — اکنون چه زیان بود چه سودم
خود دیدم وخودنمودم ای‌دوست — خود گفتم و باز خود شنودم
آن دم که نبود بود عالم — در خلوت خاص عشق بودم
دیدم دو جهان خیال سید — تا زنگ ز آینه زدودم

(۱۰۸۶)

تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم — من عاشق قدیمم کی بود تا نبودم
گم گشته بودم از خود در گوشهٔ خرابات — عشقت دلیلم آمد راهی به‌خود نمودم
ازعشق چشم مستت جام شراب خوردم — دستار عقل سرکش عشقت زسر ربودم

کردم زاشک ساغر این خرقه شست‌وشوئی کز زاهدی و تقوی کاری نمی‌گشودم
در دیده‌های خوبان نور رخ تو دیدم وز گفتهٔ لطیفان آواز تو شنودم
از دیر و کعبه ما را کاری نمی‌گشاید این هر دو آزموده بسیارش آزمودم
سید به جز خیالت نقشی دگر ندیده تا رنگ زنگ هستی از آینه زدودم

(۱۰۸۷)

در خرابات گرد گردیدم ساقی رند سرخوشی دیدم
عاشقانه گرفتمش به کنار عارفانه لبش ببوسیدم
ذوق مستی و حال می‌خواری نازکانه از او به پرسیدم
گفت ناخورده می چه‌دانی چیست داد جامی و کل بنوشیدم
حال سید به ذوق دانستم در همه نور او عیان دیدم

(۱۰۸۸)

نقش خیال رویش دیشب به خواب دیدم
مه را به شب توان دید من آفتاب دیدم
هر سو که دید دیده دریای بی‌کران دید
روشن چو نور دیده ماهی در آب دیدم
جام جهان نمائیست هر شاهدی که بینم
جامی چنین لطیفی پر از شراب دیدم
در کوچه خرابات عمری طواف کردم
ساقی بزم رندان مست خراب دیدم
هر صورتی که دیدم معنی نمود در وی
معنی و صورت آن آب وحباب دیدم
مابی ما برافتاد اوبی او عیان شد
او را به دیدهٔ او خوش بی‌حجاب دیدم
گنجی که بود پنهان پیدا شده است برمن
سری که‌در حجاب‌است من بی‌حجاب‌دیدم
از نور نعمت‌الله عالم شده منور
روشن به‌بین که نورش در شیخ وشاب‌دیدم